

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوى وهو اصول اصول اصول الدين فى كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب الكرامات والمقامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار منه ياكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب الصابرين وحسرة على آل فرعون والكافرين كما قال تعالى يضل به كثيرا ويهدى به كثيرا انه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدى سفرة كرام بررة يمنعون بان لا يمسه الا المطهرون تنزيل من رب العالمين لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تعالى بها واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخى تقبل الله تعالى منه اجتهدت فى تطويل المنظوم المثنوى المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المبانى كثيرة المعانى لاستدعاء سيدى

وسندى ومعتمدى ومكان الروح من جسدى وذخيرة يومى وغدى وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب والنهى وديعة الله بين خليقته وصفوته فى بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق والدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخى ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق ابن صديق ابن الصديق رضى الله عنه وعنهم الارموى الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس عليه ردائها وحسب ارخت النجوم لديه اضوائها لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الآمال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولى البصائر الربانيين الروحانيين السماويين العرشيين النوريين السكت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف القبائل افاضل الفضائل انوار الدلائل آمين يا رب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء يعم اصناف البرية

بشنو از نى چون حكايت ميكند — از جدائيها شكايت ميكند
كز نيستان تا مرا ببريده‌اند — از نفيرم مرد و زن ناليده‌اند
سينه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگويم شرح درد اشتياق
هر كسى كو دور ماند از اصل خويش — باز جويد روزگار وصل خويش
من بهر جمعيتى نالان شدم — جفت بد حالان و خوشحالان شدم
هر كسى از ظن خود شد يار من — از درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نيست — ليك چشم و گوش را آن نور نيست
تن ز جان و جان ز تن مستور نيست — ليك كس را ديد جان دستور نيست
آتش است اين بانگ ناى و نيست باد — هر كه اين آتش ندارد نيست باد
آتش عشق است كاندر نى فتاد — جوشش عشق است كاندر مى فتاد
نى حريف هر كه از يارى بريد — پرده‌هايش پرده‌هاى ما دريد
همچو نى زهرى و ترياقى كه ديد — همچو نى دمساز و مشتاقى كه ديد
نى حديث راه پر خون ميكند — قصه‌هاى عشق مجنون ميكند
محرم اين هوش جز بيهوش نيست — مر زبان را مشترى جز گوش نيست
در غم ما روزها بيگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باك نيست — تو بمان اى آنكه چون تو پاك نيست
هر كه جز ماهى ز آبش سير شد — هر كه بى روزيست روزش دير شد
در نيابد حال پخته هيچ خام — پس سخن كوتاه بايد والسلام
بند بگسل باش آزاد اى پسر — چند باشى بند سيم و بند زر
گر بريزى بحر را در كوزه‌اى — چند گنجد قسمت يكروزه‌اى

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا — بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت — نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای — زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس — چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق — بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود — آینه غماز نبود چون بود
آینه کز زنگ و آلایش جداست — پر شعاع نور خورشید خداست
آینهٔ دل چرا غماز نیست — زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن پادشاه کنیزک را

بشنوید ای دوستان این داستان — خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین — ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار — با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می‌شد او بر کوه و دشت — ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه بر شاهراه — شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید — داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد — آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست — آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست — گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست — دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا — برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم — فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست — هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر — پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست — نه همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت — جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا — گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد — چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود — روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت — آب آتش را مدد شد همچو نفت
شه چو عجز آن حکیمان را بدید — پا برهنه جانب مسجد دوید

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک پادشاه و روی آوردن پادشاه بدرگاه حق تعالی و بخواب دیدن پادشاه

رفت در مسجد سوی محراب شد — سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا — خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان — من چه گویم چون تو میدانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه — بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت — زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش — اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود — دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست — گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیمی حاذقست — صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین — در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده گاه و روز شد — آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر — تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای — آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال — نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان — تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان — وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست — عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید — در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان در پیش رفت — پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته — هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن — لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر — از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند درخواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب — بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید — بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس — بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان — ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق — خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند — چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این — دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری — کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز — آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات — وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم — آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست — رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / از مقام و ره پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دلست / دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینتهی
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب را بر بیمار تا حال او را ببیند

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل گردم از آن
گر چه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کو را امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد / میتوان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا در آید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جایع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نه تو مانی نه کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت بازگو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با کنیزک جهت دریافتن رنج او

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با کیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار در دل گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمانرا بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر میجهد
بر جهد و آن خار محکمتر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جابجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را بر شمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم در گذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم نقد روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او بر شاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان را بسمرقند بآوردن مرد زرگر را

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید
شه فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل‌معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ‌زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنک کشتستم پی مادون من / مینداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانک عشق مردگان پاینده نیست / زانک مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست
کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنک از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنک جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره صفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
میلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

بچه میلرزد ز نیش و احتجام ... مادر مشفق دران غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد ... انچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک ... دور دور افتاده بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و ویرا طوطیی ... خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان ... نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی ... در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود ... بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه بر دکان ... بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان سویی گریخت ... شیشهای روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش ... بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب ... بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد ... مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ ... کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان ... چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیها میداد هر درویش را ... تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار ... بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت ... کای عجب این مرغ کی آید بگفت
جولقی سر برهنه میگذشت ... با سری بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان ... بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی ... تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را ... کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر ... گرچه ماند در نبشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد ... کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند ... اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر ... ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی ... هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل ... لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ... زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور ... آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین ... فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا ... وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد ... وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد ... این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست ... آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب ... او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس ... هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را ... بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف ... زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا ... رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع ... آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم ... آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او ... فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز ... بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز ... از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات ... با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت ... بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند ... هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود ... هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود ... ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست ... نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست ... لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون ... همچو کژدم میخلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست ... پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست ... تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب ... بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان ... در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان ... برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار ... بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک ... هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد ... آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد ... چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان ... حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب ... صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن ... صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند ... بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال ... بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر ... وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد ... بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید ... پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد ... بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد ... اینکه گفتم از ضرورت میجهد
گه چنین بنماید و گه ضد این ... جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست ... بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست ... وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس ... بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست ... پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر ... تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش ... از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون ... تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت جهة تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

مکر آموختن وزیر پادشاه را

وانگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک

شکر

شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن دین حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران ماند ازان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس

موشکافان صحابه هم جان شان / خیره گشتندی واندر وعظ

بکرویدن نصرانیان بر وزیر

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بینوا
دم بدم ما بسته دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم کوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشه سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجه تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
چونکه نور صبحدم سر برزند / کرکس زرین گردون پر زند
ور صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / در چراگاهش در آرد زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هرکه بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایه یزدان چو باشد دایه‌اش / وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایه یزدان بود بنده خدا / مرده این عالم و زنده خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانه حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان
گر جسد خانه حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک

طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نورست ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هرکه بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق حق را بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصرانی مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او میمرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام

در یکی گفته که واجب خدمتست / ور نه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت از اوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیمشب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و پیش
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانک استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی ز وحدت وز یکی بویی بری

بیان آنکه این اختلاف در صورت روشست نه در حقیقت راه

این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شود دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونک چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امییش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح میبردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سودائیم / در خیالاتش چو سوفسطائیم

بیان مکر دیگر وزیر در اختلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت شد در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان بی تو ما را نیست نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست / طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پرنارسته چون پران شود / لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیری نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوشست چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را

جواب گفتن که خلوت را نمیشکنم

صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان / آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفته ما میشنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری است / ذکر جباری برای زاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او

هست این را خوش جواب ار بشنوی ... بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماری است ... وقت بیماری همه بیداری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو ... می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه ... می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این ... جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا ... می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو ... هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر ... هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو ... بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند ... کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند ... بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان ... زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو ... ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان ... قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست ... اندر آن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند ... کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار ... جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش ... می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند ... سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند ... سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما ... باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد ... کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنان پیغام کرد ... کز همه یاران و خویشان باز گرد
روی در دیوار کن تنها نشین ... وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست ... بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام ... رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حطب ... من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین ... بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند ... یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را به دین عیسوی ... نایب حق و خلیفه من توی
وان امیران دگر اتباع تو ... کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر ... یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو ... تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن ... دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح ... یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا ... نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز ... هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد ... هر یکی ضد دگر بود آن مراد

متن آن طومارها بد مختلف ... همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن ... پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در ببست

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد ... بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او ... موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد ... از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش ... درد او دیدند درمان‌های خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی ... کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان ... هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان ... از امیران کیست بر جایش نشان
تا به جای او شناسیمش امام ... دست و دامن را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ ... چاره نبود بر مقام او چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار ... نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب ... بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان ... نایب حقند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب ... گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا توی صورت پرست ... پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست ... تو بنورش درنگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد ... چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران بر حقند لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان ... هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی ... چون بنورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری ... صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست ... در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست ... پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن به رنج ... تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او ... خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را ... او بدوزد خرقه درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه ... بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب ... بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره ... شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق ... تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری ... لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز ... گر نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی‌اسپر میا ... کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف ... تا که کژ خوانی نخواند برخلاف
آمدیم اندر تمامی داستان ... در وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا بر خاستند

منازعت امرا در ولی عهدی

بر مقامش نایبی می‌خواستند

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدام است

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن فرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد او آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچ شیرینست آن شد ناردانگ / وانچ پوسیدست نبود غیر بانگ
وانچ با معنیست خود پیدا شود / وانچ پوسیدست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانک معنی بر تن صورت پرست
هم نشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلافی اندرست باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی صلعم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد اینچنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک قوم عیسی سعی نمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بروی نهاد
هر کرا او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر کرا جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعلها از گوهر پیغمبری
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
نور روزن گرد خانه می دود / زانک خور برجی به برجی می رود
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / کاختران نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / درمیان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وایافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچ از دریا بدریا می رود / از همانجا کامد آنجا می رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیزرو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کند از آتش برهد و هر که سجده نکند در آتش اندازم

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانک این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود / نعل هر دو کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمهٔ بر شاه راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / و آب چشمه میزهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

بسخن آمدن طفل کوچک در میان آتش و تحریص کردن خلق را در افتادن در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندرآ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندرآ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتشست آبش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهانی نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندرآ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست / اندرآ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرآ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندرآیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندرآیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست

تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند / در فنای جسم صادقتر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه میمالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مردی که نام محمد را بتسخر خواند

آن دهان کج کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست / وی همایون دل که او بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / وانکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندرآ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کاین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

وان سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وآن سببها هست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه باد که در عهد هود قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میگسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض اگر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان

تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دایما / ذا فلا زالت علیه قایما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنچه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان را گر خوش آید زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان آن قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را

در بیان توکل و ترک جهد نخچیران بشیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بوده شان از شیر اندر کش مکش
بس که آن شیر از کمین در میربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر باواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنک جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش / وانک او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخوا / گفت الخلق عیال للاله
آنک او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن درمیان ره‌زنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانک بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد کن تا می‌توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانک این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبا بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنک حفره بست آن مکریست سرد
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقده و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونک مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سر بسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لا شیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

نعم المال الصالح للرجل الصالح

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

باز جواب گفتن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
قطره دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف و صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصه خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جو / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست
خارخار حیلها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست

باز جستن نخچیران از خرگوش سر و اندیشه او

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می نبردی غیر بو
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

قصه مکر خرگوش

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقی
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که میخندی چه پا را بسته‌ای
وانک پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیر فوق شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نه ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی
تا بدانی احوال آن طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خود او سرمست گشته بی شراب / ذره‌ای خود را شنیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در بیان / گفت من عنقای وقتم بیگمان

بازیافت تاویل مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نه در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

پژولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست و وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانک بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا قیامت میزنند
~~تا الابد نام محمد [illegible]~~ / ~~[illegible]~~

در بیان مکر خرگوش و تاخیر کردن در رفتن

نام احمد نام جمله انبیاست / چونک صد آمد نود هم پیش ماست
در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذب / میدود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونک شد پر طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز / میدواند اسپ خود در راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد / و اسپ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره‌سر / هر طرف جویان و پرسان در بدر
کانک دزدید اسپ ما را کو و کیست / اینک زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسپ کو / با خود آ ای شهسوار اسپ جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونک شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونک حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش و آمد ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که پیلان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کاینچنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو نام هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر

کو

گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد از این زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد از این اومید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون میبرد / آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری میربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / میشکافد بی محابا درز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستی را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندی است / مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر و از دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نه و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای

چونکه دارو از خریدار پیش ملک / خود کند بیمار و کور و شل ترا
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی‌آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنهٔ زاغ و دعوی هدهد

زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد روا / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا

جواب گفتن هدهد طعن زاغ را

گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضادان کو قضا را منکرست
بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست

قصهٔ آدم و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آنکو عاریت نامی نهد
چشم آدم کو به نور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش میبرم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم

این همه دانست چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت / تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

پای کشیدن خرگوش چون بنزدیک چاه رسید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمیبینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا کز این بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آمد وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست

در حضیض و در میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
ز خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها

پرسیدن شیر از سبب پای کشیدن خرگوش

گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ خصم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و عکس خرگوش را

چشم بگشایم به چه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیراً ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وان زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس مینمود

هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وا ندانی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور

مناجات

تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / ای خداوند آب و آتش آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / بی شمار و حد عطاها داده‌ای
چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

سوی نخجیران روان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / میسراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد واستوا
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
تو چو شیری در تک این چاه دهر / نفس چون خرگوش چون کشت بقهر
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیر گیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن نخجیران خرگوش را

همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازوت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چه سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر

بازگو تا قصه درمانها شود
بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم نما
صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان
ور نه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها
باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

حق بدور و نوبت این تأییدها
می‌نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن
ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تند
برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند
دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز
در کنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

یک دو روزی چه کر دنیاست عیش
هر که ترکی کرد اندر راحتست
معنی الترک راحة گوش کن
بعد از آن جام بقا را نوش کن
پس سگان بگذار این مردار را
خود بسگ کی شیشه بید ارزا
ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست
کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز
کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل
اندر آیند اندرو خوار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا
تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید
معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان
آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما
طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد
غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست
این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان
کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون
روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم
با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آن باشد که خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه‌ای
تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول روم قیصر نزد عمر و دیدن کرامات عمر

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول
در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم
تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست
مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست
همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او
چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر
وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر کرا هست از هوسها جان پاک
زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود
هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را
کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب
او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران
همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو دیده نه
هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین
وانگهی ای جان هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب
گفت او ز انسوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند
لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیدست باقی پوستست
دید آن است آن که دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به
دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر
در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت
رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار
میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاینچنین مردی بود اندر جهان
وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود
لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل
گفت عمر نک بزیر آن نخیل

یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر درخت

زیر خرما بن ز خلقان او جدا
زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد
مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول
حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر
این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام
پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود
هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ
روی من ز ایشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار
همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران
دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین
من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست
هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید
ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست
بعد یک ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول قیصر عمر را و ...

کرد خدمت مر عمر را و سلام
گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند
مر دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خایفان
هست در خور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس
درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد
خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
در صفات پاک حق نعم الرفیق

ور نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون در آید در زمین

سؤال کردن رسول روم از عمر و جواب دادن

مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفته در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جان آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چبود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است و ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ / در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / خون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر بد در تو خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پارهٔ آدمی از نور جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق که بما اغویتنی

فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی آن بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کاری دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

مثل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغست / از دلیل چون عصا او فارغست

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست

ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم

ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر از ابتلای روح با این آب و گل

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده

گفت تو بحثی شگرفی میکنی / معنیی را بند حرفی میکنی

حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو باد را

از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای

آنک از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچ ما را دیده شد

صد هزاران فایده‌ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطق که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایده‌ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو

شکر یزدان طوق هر گردن بود / نه جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون قلاسنگست و اندر ضبط نیست

در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام

واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست

روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص

خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

که اشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کمست

قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی‌خواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو

گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوب‌تر / و انتقام تو ز جان محبوب‌تر

نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو

نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش‌جو

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیف بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی‌شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نه که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید پس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول عطار قدس الله روحه

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز آتش ورد احمر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

ای جری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را که چه فرمایی اول تو اندازی

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند

زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر همی خواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان

این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند

لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش و تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبد آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض من اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم سوی آن جهان

این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وانچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان

من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

اذا قرئ القرآن فاستمعوا له وانصتوا لعلکم ترحمون

سباح: شناور

گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیة انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند / آن صدفها را پر از در می‌کند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن طوطی حرکات طوطیان و مردن آن طوطی در قفص و نوحهٔ خواجه بروی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید او فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توی / ای زبان هم رنج بی درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی / هم انیس وحشت هجران توی
چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه است / آنک افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنک او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل / وآن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم

جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند

می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را دل اسیر بی‌دلان / جمله معشوقان شکار عاشقان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم بعالم تشنگان

چونک عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
بس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نه مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی

من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچ اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا / زانک بس ارزان خریدستی ورا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی‌گویم ز صد سر لدن

تقریر قول النبی ع

ودر معنی قول پیغمبر و آله ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین

هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بودن بود حیف و غبین

دستبوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست

شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله

نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی‌روز او / بی‌وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دلرنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم

دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان

آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن

جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست

آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی‌بهار و بی‌خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوبرو / شرح جان شرحه شرحه بازگو

کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / برد لم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می‌گریخت

چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت

چون بهانه دادی این شیدا ترا / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی‌جان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما

حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن

جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه

عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا

تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما از او / قالب از ما هست شد نی ما از او
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

بس دراز است این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر

دوست دارد دوست این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه است او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دمی آخر بود / گر عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند

بیرون افکندن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی

طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / چشم ما از مکر خود بردوختی

سوختی ما را و خود افروختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و گشاد

زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو تا همچو من یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

یکدو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام و الفراق

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نه منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید جمله عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست

آنش خواند گاه عیش و خوشی / اینش گوید گاه نوش و مرحبی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی میبرم

مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر میماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود

لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری

گر خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان

چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش او
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد

تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود برکرد سر

همچو امرد کز خدا نامش کنند / تا بدین سالوس بدنامش کنند
چونکه بدنامی آید ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / میدوید و میچشانید او میت

چون شدی در خوی دیوی استوار / میگریزد از تو دیو نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ

تفسیر ما شاء الله کان

بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بیچند و چون / واقفی بر حال بیرون و درون

ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وا رهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت / از خزانهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچ خوردی باز ده
آنچ خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بینوایی چنگ زد میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را

اولیا را

قل یا معشر الانس والجن ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان

اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانی‌اند / هر دو در زندان این نادانی‌اند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله

بیان حدیث من کان لله کان الله له

حق ترا باشد که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آید ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوسته‌ست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین
گفت پیغمبر که نفحتهای حق

در بیان حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت

نفخهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه تاش

در بیان روح مختلف بعبارات اسرار غیب

جان آتش یافت زو آتش کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبی است این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهرهاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این میداد دست / لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده / زانکه بس نان کور و بس نادیده
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم پر رنگست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
ای حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی بود خوشی ای مرتشی
تا تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر گردد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم ازان مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش در شب تعریس فوت
سر ازان خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران ازان باران رب

قصه سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از پیغمبر صلی الله علیه و سلم که امروز باران بارید چون بر گورستان رفتی چونست که جامه‌های تو تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکند
تیزگوشان رازها را بشنوند / غافلان آوازها را نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند کین خود دایمست / ور قدم این جمله عالم قایمست
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت میبجویم در طلب / تر نمی بینم ز باران ای عجب

اینچنین باران ز ابر دیگرست / رحمت حق و ز بؤس مضمرست

گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر سما / هست ابری دیگر و دیگر سما
بشنو از قول سنائی در رموز / معنی تا واقف آیی در رموز
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست

تفسیر بیت حکیم سنائی

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست

آسمان و آفتابی دیگرست / رحمت حق و پرتو لطفش مضمرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پرورده کند / وین خزانی ناخوش و زرده کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنک جانی داشت بر جانش گزید
آنکه جامد بود خود واقف نشد / وای بر جانی که او عارف نشد

در معنی این حدیث که پیغمبر ص فرمود اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانک با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از برد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بران صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانک دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن عایشه از پیغمبر ص که سر باران امروزی چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق / با خشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزی چه بود

این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نه هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ مطرب چنگی و مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستیهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چونک زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / هست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود

این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا بدی
امر می‌آید که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال آن مرد را ده که در گورستان خفته است

در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغمبر صلی الله علیه و سلم منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک ترا بهنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و اصحاب آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی با استن

زانچه گفتم از فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای هش‌دار خوب
استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت می‌خواهی که تا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نز دل از بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبودی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
کز بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقه کوران به چه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چه‌ها دید از عصا
معجزه موسی و احمد بنگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت به چندین معجزه
هر چه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه پیغمبر صلی الله علیه و سلم بسخن آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیت محمد ص

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق از آن قادرترست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر تویی و تاج سر
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم ابلیسش آمد خاک بین

بقیه قصه پیر چنگی و پیغام رسانیدن عمر باو آنچه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود می‌طپید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خورد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آوای این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود من چون بدادم دم بدم / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست او از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچو نوحه گریه و زاری او / میشمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبه تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله کنی
چونکه فاروق آینه اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی از ورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی عقل و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر دمی از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری میگویند اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
بنده پندارد که او خود عدل کرد / مال شه را بر مساکین بذل کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مومن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکنش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد

این جهان نقد است در اثبات تست
ور غنیمتی شدن دین آستان
یک خلیفه بود در ایام پیش
بحر و بر از بخشش صاف آمده
از عطایش بحر و کان در زلزله
هم عجم هم روم هم ترک و عرب
یک اعرابی بنفرمشوی را
کین همه فقر و جفاهای کشیم
جامه ما روز تاب آفتاب
تنگ هر روشان ز در رویش ما
کر بخواهیم از کسی یک تنک
چه غزا مای غزا خود کشته ایم
چه عطا ما بر گدایی میتنیم
کر غنا و فقر گشتستیم خوار
تا اگر روزی درآید میهمان
کر کسی مهمان رسد گر من منم
بهر این کهسند انایان بغن
تو مرید و میهمان آنکسی
نیست چیره چون ترا چیره کند
چون ور انوری نباشد در نهان

صورت صفرست در معنات هیچ
جان شور و تلخ پیش تیغ بر

قطعه کردن [illegible] تا خود را کرم از حاتم طای [illegible]

کرده حاتم را گدای جود خویش
داد او را رونق تا قاف آمده
سوی جودش قافله بر قافله
مانده از جود و سخاوتش در عجب

رایت اکرام و جود افراشته
در جهان خاک ابر و آب بود
قبله حاجت در دروازه اش
آب حیوان بود دریای کرم

قصه اعرابی درویش و ماجرای زن او با او بسبب قلت و درویشی

جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
شب نهالی و لحاف ما مهتاب
روز و شب از روزی ما اندر فتنه ما
مرهم اگوید خشک کن مرا او جسک
ما بتیغ فقر بی سر گشته ایم
در بکر را در هوا ... نیم
سوختیم از اضطراب و اضطرار
شرمسار بهایم اندی بجان
شب بخسبد قصد دلق او کنم

نانمان نی نانخورش مان درد و رشک
ورقص مرا قرص نان پنداشته
خویش و بیگانه شده از ما رمان
مرعرب را فخر غزوست و عطا
چه خطا مای و خطا در آتشیم
زین نمط زن ماجرا او گفته و
تا بکی ما این خواری کشیم
لیک چون مهمان درآید و بود
گفتا ده سال الدنیا ...

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق ندانستن و بر بسته را از بر رسته

نور کی یابد از روی دیگران
همچو آتش کو کند دار و چشم

جان چون دریای شیرین را
کوش کن باری ز من این داستان
فقر و حاجات جهان بر داشتم
مظهر بخشایش و وهاب بود
رفته در عالم بجود آوازه اش
زنده گشته هم عرب زو هم عجم
گفت و از حد برد گفته کوی
کوزه مان نی آب مان از دیده اشک
دست سوی آسمان برداشته
بر مثال سامری از مردمان
در عرب ما همچو اندر خط خطا
چه نوا مادر دو غم را مفر
برد از خد او عبارت پیش
غرقه اندر بحر تقوی آتشیم
دان که کفش میهمان سازیم
چشم را بگشا و خط ما نگر
میهمان مهمان باید شدن
کوستانه حاصله از خسی
نور بدهد مر ترا تیره کند
چه کند در چشمها الاکمه

حال ما اینست در فقر و عنا
از خدائی بوی او رائی اثر
حرف درویشان بدزدیده
بینوا از نان و خوان آسمان
الصلا ساده دلان پیچ پیچ
دیر باید تا که سر آدمی
زیر دیوار تنش گنج بیا
چونکه پیدا گشت کو چیزی بود
لیک نادر طالب آید کز فروغ
او بقصد نیل خود جای رسد
مدعی را قحط جان اندر بسر
شوی کهنش چند جوید دخل او
عاقل اندر بیش و نقصان
اندرین عالم هزاران جانور
حمد میگوید خدا را عندلیب
همچنین از پشه گیری تا به پیل
وین غمان پیچ کن چون دام ما
چون نه جزو مرگ نتوانی گرو
دردها از مرگ می آید رسول
کو سفند از ازدهر می کشند

هیچ مهمانی مبا مغرور ما
دعوتش افزون ز شید بو البشر
تا کمان آید که خود هست او کسی
پیش او بند اختچوپ استخوان
تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ

ظاهر ما چون درون مدعی
دیو ننموده و را هم نقش خو
خرده گیرد در سخن بر بایزید
او بنا کرده که در خوان بنهاده
سالها بر وعده فردا کسان

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق بندد که او کسیست و بدین اعتقاد بجایی رسد که شیخ در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن بنادر باشد

گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
لیک یار افتاد آن بر ظالم

چون تحری در دل شب قبله را
ما خرا چون مدعی پنهان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن

زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
میر دلخوش عیش خوشنبز بو
کاعتماد در فقر بر ثبت ای مجیب
شد عیال الله و حق نعم المعیل
اینچنین شد و انجنان و سواس
دانکه کلش بر سر جز خوا
از ...
انکه فربه تر مر او را میکشند

خواه صاف و خواه سیل تیره رو
شکر میگوید خدا را فاخته
باز دست شاه را کرده نوید
اینهمه غمها که اندر سینهاست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست
جزو مرگ از گشت شیرین مر ترا
هر که شیرین میزید او تلخ مرد
شب گذشت و صبح آمد ای ...

در دلش ظلمت برونش شمع و
او همی گوید ز ابدالیم پیش
تا که دارد از درون او یزید
تا یقینم خلیفه زاده ام
گرد آید کشته فردا تا رسان
آشکارا گردد از پیش و کمی
خانه مارست و مور و اژدها
عمر طالب رفت آگاهی چو
در حق او نافع آید آن دروغ
قبله نی وان نماز او روا
بهر ناموسی مرد جان کنیم
خود چه ماند از عمر افزون تر گذشت
چون نمی باید دمی از وی سکون
بر درخت و برگ شب آساختن
از همه مردار بیرید امید
از بخار گرد بود باد ما
جزو مرگ از خود بران گر چاره
دانکه شیرین میکند کل را
هر که او تن را پرستد جان نبرد
چند گیری این فسانه را از سر

نو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و دیگر مال‌مال
من روم سوی قناعت دل‌قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راستست
این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله
خود ترا زیان دارد و کبر مقتا عند الله

زن برو زد بانگ کای ناموس‌کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشتست از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان در استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چونکه عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / مکر عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانت برد

زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن بین تا چه گفت

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان بینوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / کت دطار الطمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نه هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تا که از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی وان توی

دربیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کسرا از چنبرهٔ وجود خود بیند تا به کبود آفتاب را کبود نماید
و سرخ سرخ نماید چون چنبره بیرون آید سفید شود
از همه شیشه‌های دیگر راستگوتر باشد و امام همه بود

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نه ز شرقی نه ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحرّی زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو — تا بفقر اندر غنا بینی دوتو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال — زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین — از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر — همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی — تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان — بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی‌ملال — صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم — پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند — بر گشایند آن ستیران روی‌بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم — از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد — بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست — در میان بس نار و نور افراختست
این زمین را از برای خاکیان — آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود — مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو بر خاستی — خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم — روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو — ور نمی‌گویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد — کین دلم از صلحها هم می‌رمد
بر سر این ریشها نیشتر مزن — زخمها بر جان بی‌خویشم مزن
گر خمش گردی و گر نه آن کنم — که همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ — رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست — گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم — از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی — گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست — حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست — بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا — من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این — از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو — هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی — از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن — هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون — تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی — زین قدر از من جدایی می‌کنی
تو تبرا کی کز هست دستگاه — ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من — چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته‌ست — هر چه گویی پخت گوید سوخته‌ست
من سپاناخ تو با هر چی پزی — یا ترش با یا که شیرین می‌سزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم — پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم — پیش تو گستاخ خر در تاختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن — می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر — با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست — ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین — ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد — در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های‌های — از چنینش مرد را شد دل ز جای
چون قرارش ماند و صبرش بجای — زانکه خود بی‌گریه بد او دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید — زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد — چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از نازش دل و جان خون بود — چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه از کبرش دلت لرزان بود — چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه در جور و جفاش آرام ماست — عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
آنکه جز خونریزش کاری نبود — چون نهد گردن زهی سود او
آنکه جز گردن کشی نامد از او — سر نهد پیش تو چون باشد بگو
زین للناس حق آراستست — زانچه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیها آفرید — کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش — هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی — کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب — ز آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را — نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی — باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست — مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان آنکه انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان — غالب آید سخت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند — زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد — زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود — خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست — خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بالتماس [illegible] از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن بنزد عقل هر داننده هست که با گردنده گرداننده هست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان — کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم — بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر — تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر — گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد — پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم — گر بدم کافر مسلمان می‌شوم

من کنم کارم توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر بی‌مهر گر پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمت و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات فرعون بخلوت تا ناموس او نشکند

روز موسی پیش حق نالان شده / نیم‌شب فرعون هم گریان شده
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم / ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه‌رو کرده‌ای / ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای
زانکه موسی را منور کرده‌ای / مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژی‌ها را تو راست
باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده تو می‌شود / پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
لحظه‌ای ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید بدین نکته سوال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست

ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / وز درون می‌راندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو ورد / قومی اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای بازگونه است ای سلیم / نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی باسفل می‌رود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات / تا بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کند / کاه هستی تو را شیدا کند
کهربای خویش چون پنهان کند / زود تسلیم ترا طغیان کند
آنچنانکه مرتبه حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر دیدن دیده‌های حس صالح را و ناقه را چون خواهد که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب آید آن خصمان و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست

روح صالح بر مثال اشتر است / نفس کره مرد را چون پی برست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی را بدان پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بی‌خبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جانستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جملتان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ور نه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از و جمله بتک / در دویدند از پی اشتر چو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت و در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید آن قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجای آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ور نه نومیدیت ساعد را گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند جمله منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشته گم
شد سیه روز سیم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح آن زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان میشنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
زاستخوانهاشان شنید آن نالها / اشک خون از جانشان چون ژالها
صالح این بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما

فاخذتهم الرجفة فاصبحوا في دارهم جاثمين

در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر / نوحه را می‌نیرزد آن نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین / کیف آسی خلف قوم ظالمین
باز اندر چشم دل او گریه یافت / رحمتی بی‌علتی در وی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی‌علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه توز بدفعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان / بر دهان و چشم کژدم خانشان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نه جمله گشته پیره خر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

در تفسیر مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینها از سینها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن دخل آموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور

قال یا قوم لقد ابلغتکم رسالات ربی و نصحت لکم فکیف آسی علی قوم کافرین

هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه و جایی چو مل
در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی فقر و در جایی غنا
در مقامی بخل و در جایی سخا / در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی جور و در جایی وفا / در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی درد و در جایی صفا / در مقامی خاک و جایی کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر / در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی حنظل و جایی شکر / در مقامی خشک و در جایی مطر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل / در مقامی جهل و جایی عین عقل
گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه آنچه ولی کند مرید را نرسد گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح آن فرض است گفتن لیک من / باز میگردم بقصه مرد و زن
ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی

ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایسته است بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانگاه / یعنی آبرو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل چون زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نماز نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گر راست باشد گر دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صیام و در صلات / تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
یا رب این توفیق ده ما را بجا / تا شناسیم آن نشان کژ ز وا
حس را تمییز دانی چون بود / آنکه حس ینظر بنور الله شود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است / همچو خویشی کز محبت مخبر است
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
چونکه نور الله درآید در مشام / مر اثر را یا سبب نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه‌رو

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین سوگند حیلتی نیست و امتحانی

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت و الله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسماء خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخای عرصه آن پاک جان / تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز — من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب — گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی — جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش — چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید — لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین — الفتی میبود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم — زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان — چون سرشت ما بدست از آسمان
الفت انوار با ظلمات چیست — چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الفت از بوی تو بود — زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند — نور پاکت را در آنجا یافتند
اینکه جان ما ز روحت یافتست — پیش پیش از خاک آن میتافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین — غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام — تلخ شد ما را ازان تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما — که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را — میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط — که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر — همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست — رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک — در تو بنهم داعیه اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من — منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما — هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست — کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف — نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف — که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع — حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر بپیش امتحان است این هوس — امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم — امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم — تا قبول آرم هر آنچه قابلم

تعیین کردن طریق طلب روزی بر کدخدای خویش را و قبول کردن او

چون کنم در دست من چه چاره است — درنگر تا جان من چه کاره است
گفت زن یک آفتابی تافتست — عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفه کردگار — شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی — سوی هر ادبیر تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست — چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده — او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم — بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی — هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی — که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوخ بی بهانه چون روم — ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا — کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان — تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلتی — روزشان جولان خوش و حالتی
گفت چون شاه کرم میدان رود — عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است — کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم — تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی — تا شهم رحمی کند بر مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ — وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد — پیش آن قاضی القضاة آن جرح شد

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بامیر المؤمنین

صدق میخواهد گواه حال او — تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش — پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو — ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو — هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست — در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر متاع فاخرست — این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما — اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا — در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس — پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر — تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری — پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت باشد آبش بعد ازان — پر شود از کوزه من صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم — گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست — لایق چون او شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر — هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان — پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین — حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما — قطره باشد در ان نهر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب را و مهر نهادن بروی

مرد گفت آری سبو را سر ببند — هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را — تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست — جز رحیق و مایه اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور — دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش — او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمه شورست جات — تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط — تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد — پیش تو این نامها چون ابجد
ابجد و هوز چه فاش است و پدید — بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطرهٔ زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
از سلیمان تا یکی مور اندرو / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریمست کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمالست

بانک می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانک کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینه جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینه جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند

فرق میان آنکه درویشست بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویشست از خدا و تشنهٔ غیرست

وانکه جز این دو بود او مرده است / او برین در نیست نقش پرده است
نقش درویشست او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مردهٔ کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زاییده ز اوصاف و حدست / حق نزاینده است او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغ مردهٔ پوسیده / پر خیالی اعمیی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا ازان صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه هاست
تا برونی جامه ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان باکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس عرب را حاجبان پیش آمدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای شده ینظر بنور الله همه / گشته اید از حق شاهنشه
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم

حکایت آن درویش که نانبا را دید نان از او عشق کرد

بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال دیوار است کی بر وی تافت آفتاب

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

تابد جهد و جهادی نکرد تا فهم کند کاین تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند ابداً و حیل بینهم و بین ما یشتهون

چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل

بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار

او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار پیوستهٔ گلست

جزو یکرو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند

این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید

آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان

زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب

عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهرست

هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول

پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود

باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست

زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت از نحو هیچ خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آندم گشت خامش از جواب

باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو میباید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان

مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف

آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر بدجله میبریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم

آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جابجا

بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و خلعت و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص

کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجلهش برید

از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجلهش بود نزدیکتر

چون بکشتی در نشیند [illegible] / خود فراموشش شود آنجا که [illegible]

همچنان کردند و دادندش سبو / پر ز زر بردند تا دجله دوتو

چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و میخمید

کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر

قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابانتر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد

ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا

آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده

خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال

نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان

نان گل است و گوشت کمتر خور ازین — تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی — تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی — بیخبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی — چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان — کمترک انداز سگ را استخوان
زانک سگ چون سیر شد سرکش شود — کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب بی‌نوایی میکشید — تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه — در حق آن بینوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق — از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه — بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین — آید از گفت شکش بوی یقین
گر بگوید کج نماید راستی — آن کجی کر راست را آراستی
کف کج کز بحر صدق انگیختست — اصل صاف آن نیز را آمیختست
آن کفش را صافی و محقوق دان — همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او — خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میپزد — طعم قند آید نه نان چون میمزد
چون بیابد مؤمنی زرین وثن — کی بگذارد ورا بهر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند — صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن — زانک صورت مانعست و راهزن
ذات زرش داد ربانیست — نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز — وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور — صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب — خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او — بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ تست — تو سپیدش خوان که همرنگ تست
این حکایت گفته شد زیر و زبر — همچو کار عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش — پا ندارد با ابد بودست خویش
بلک چون آبست که هر قطره از آن — هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین — نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانک صوفی با کر و با فر بود — هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک — جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن را حرص و طمع — این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست — زانک کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل — نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود — بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب — تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها — فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست — زانک خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین — احتما کن قوت جان را ببین

قابل این گفته‌ها شو گوش‌دار — تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی — گوشوار ار چه که کان زر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف — مختلف جانند یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست — گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد — از یکی رو هزل و دیگر روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست — عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست — روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب — او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او — شد بهاران دشمن اسرار او
وانک سر تا پا گلست و سوسنست — پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان — تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این — تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات — یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند او را در خزان — لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست او ابلهست — هر ستاره در فلک جزو مهست
خود جهان این یک کسست — جمله اتباع و طفیلند ای فلان
پس همی گویند هر نقش و نگار — مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره — کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند — چونک تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش — آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید — چونک آن کم گشت این شد بر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد — ناشکسته خوشه کی خرمن دهد
تا هلیله نشکند با ادویه — کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و متابعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر — یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست — لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه شخصت نازکست و بس نزار — بر نمی‌آید جهان بی تو کار
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای — لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست — درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان — پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه — خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر — کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست — با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر میشود خمر کهن — خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر — هست بس پرآفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای — بی قلاوز اندران آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ — هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول — پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند — از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان — که چسان کرد آن بلیس بد روان

صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبیر عور
استخوانهاشان ببین و موهاشان / عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره‌دانان خوش
هان مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و انگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول الله صلی الله علیه و آله علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جویند تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش‌قدم‌تر باشی قال النبی صلی الله علیه و آله اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل و السر لتسبقهم بالدرجات و الزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة صدق رسول الله صلی الله علیه و آله

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو در آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر بندهٔ خاص اله / طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ او را غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک / کز نورش زنده هم انس و ملک
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کوکی

کو کسی کو پیشتان بندد کمر / یا کسی کو هست از پروردها
چون کریدی بر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

قصهٔ کبودی زدن قزوینی که بر شانگهم صورت شیر کن و پشیمان شدن بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بیدرنگ / میزنند از صورت شیر و پلنگ
زیر سوزن کبودیها زنند / بر چنان نقش بیابی پیکر زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانگهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و رزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانبی دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواساتی و رحم
بانگ زد او کین چه اندامست از او / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم بباید شیر را
گشت افزون درد کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آندم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر کرا مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کردستی تو دست
هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
صیدها گیرند بسیار و شگرف

تا به پشت همدگر بر صیدها
سخت بربندند بار و قیدها
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود
لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمت است
لیک همره شد جماعت رحمت است
این چنین مه را ز اختر ننگهاست
او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید
گرچه رایی نیست ایشان را ندید
در ترازو جو رفیق زر شده است
نی از آنکه جو چو زر گوهر شده است

روح قالب را کنون همره شده است
مدتی سگ حارس درگه شده است
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه
در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب
کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز کُه در بیشه آوردندشان
کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
که رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه جو
دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش
در رخت خندد برای روی پوش

شیر چون دانست آن وسواسشان
وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را این نباید رای من
ظنتان اینست در اعطای من
این عقول و رایتان از رای من
از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه سگالد دگر
چون سگالش اوش بخشید و نظر
این چنین ظن خسیسانه بمن
مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را
گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان
تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر میزد خنده فاش
بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق
کرد ما را مست و مغرور و خلق

فقر و رنجوری بهستت ای سند
کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن گرگ را شیر و گفتن که پیش آ و این صیدها را بخش کن میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمتگری
تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تو
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بز مرا که بز میانست و وسط
روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
چونکه من باشم تو گویی ما و تو

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید
پیشش آمد پنجه زد او را درید

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
در سیاست پوستش از تن کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد
این چنین جان را بباید زار مرد

چون نبودی فانی اندر پیش من
فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک الا وجهه
چون نه در وجه او هستی مجو

هر که او در وجه ما باشد فنا
کل شیء هالک نبود ورا
زانکه در الاست او از لا گذشت
هر که در الاست او فانی نگشت

هر که بر در او من و ما میزند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت از اندرون آواز داد که کیست گفت منم گفت چون تو تویی در نمیگشایم هیچکس را از یاران نمیشناسم که او من باشد برو نیست

رد بابست او و بر لا میتند

آن یکی آمد در یاری بزد
گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش برو هنگام نیست
بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق
کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون تویی تو هنوز از تو نرفت
سوختن باید ترا در نار و تفت

رفت آن مسکین و سالی در سفر
در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت
باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه بر در زد بصد ترس و ادب
تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت بر در هم تویی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ
نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا
چونکه یکتایی درین سوزن درآ

رشته را با سوزن آمد ارتباط
نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل
جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آن را ای فلان
کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود
هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده تر بود
در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان را بخوان
مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود
کو سه لشکر را روانه میکند

لشکری ز اصلاب سوی امهات
بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاکدان سوی اجل
تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز
سوی قصهٔ آن دو یار پاکباز

گفت یارش کاندر آ ای جمله من
نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
گر دوتا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد
همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو همبازان گازر را ببین
هست در ظاهر خلافی آن و این

آن یکی کرباس را در آب زد
وان دگر همباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند
گوییا ز استیزه ضد بر میتند

پشیمان شدن آن گوینده که گفت منم و بغربت ریاضت کشیدن او و یکسال بجهت استغفار و باز گشتن آن مستغفر بدر خانه و پرسیدن صاحب خ...

لیک این دو ضد استیزه نما / یک دل و یک کار باشد در وفا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق میبرد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

رو در کشیدن سخن بسبب ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ور نه خود آن نطق را جوئی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس باگشاد و با صفا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زین سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر مر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرد

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وانگر خرگوش بهر شام هم / شب چره‌ی این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / وین چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد

ور نه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدا میپیچید در حقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرّش شیر از وی می‌شنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را هو دید ارزنی
او چو آتش بود و عالم خرمنی / او برون رفته بد از ما و منی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بردراندش / فانتقمنا منهم او برخواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم شدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کردن این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / اینهمه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سرّ ما را بیگمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را
پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

بیان نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد خوبروئی با نظام / طالب آیینه باشد والسلام

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام و تقاضای یوسف از و تحفه و ارمغان

کآشنا بود از وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت

طلب کردن یوسف ارمغان از مهمان

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بینوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده و ریشی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف صدیق را که آیینه آوردمت ارمغان که تا هر باری که در وی نگری روی خوب خویش را ببینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ازین اعجاب آن بیرون رود
علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها وان مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیه را پیش از پیغمبر بخواند پس گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق

پرتو آن جز بروی تافتی / از درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید درون مستتر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز ناجی بر آمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / اینچنین آب سیه بگشودیی
اندرون میسوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست او را این دهان
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آنسان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خودمبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایهٔ منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو نهان

کرم داران ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و ماران کنند
بینی از گندت بگیرد آنکسی / کو به پیشت مرده می‌مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز میماند برون
فلسفی منکر شود از فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانیست / فلسفی و منکر پنهانیست
مینماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که آن روزی برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان بازگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیر المؤمنین

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار کرده‌اند بی مراد بازگردان و مستجاب شد دعای او در حق ایشان

پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت

یوم تحدث اخبارها

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / چونکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست / کو مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان می‌کند / با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو جان کو خاکم انفاس بوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از کی باشد جز ز جان بو الهوس
گاه جیمش می‌کند گه حی و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
همچنان این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون همچنان
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنی‌های رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موج گاه / آن کند با او که صرصر با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای فلان

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی روشن بر ایشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگرداند از آن و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم‌لحن مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

صفت عیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش را

آن کری را گفت افزون مایه / که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش‌با
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک‌پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شد آن آزاده مرد
کر در آمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر
کین چه شکرست او عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کاظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن

کظم

چون نبودش صبر می‌پیچید او   کاین ستیزه روی سخت حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود   کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است   این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار   تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند   دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی   بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست   کو نکویی کرد و آن برعکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام   حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست   در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتموا   انکم فی المعصیة ازددتموا
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا   صلّ انک لم تصلّ یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها   آمد اندر هر نمازی اهدنا
کای نمازم را میامیز ای خدا   با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین   صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون   اندر آن وحیی که هست از حد برون
گوش حس تو بحرف ار در خورست   دان که گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود   پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بیشک بهترست   من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم   او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد   زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست   که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست   وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان   پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه   زادهٔ آتش تویی رو روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر   یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو   این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب   از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق   ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی   مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را   که نباشد زان خبر غوال را
منطق الطیری بصوت آموختی   صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست   کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آواز مرغ   برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد   نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما   در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروتید و فزون   از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید   بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین   سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست   بی امان تو امانی خود کجاست

این همی گفتند و دلشان می‌طپید   بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت   تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان   بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم   بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم   باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان   تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین   راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشتن از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای   سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد   تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
میفتد او سو بسو در هر رهی   در گل و میخندندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش   بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما   کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی   بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی   که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چبود بازیی   با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان   جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان   جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی   کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته   راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق   اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک   من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار   گوشهٔ دامن گرفته اسپ‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید   مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا   لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش   مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراک شما   همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان   علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود   علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره   بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه   آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی   بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم   تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار   انگهان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو   ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال   وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ   تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای   یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو   مه ببالا دان نه اندر آب جو

لا انساب فی الدین

گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزانه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانک محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانک دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف کشتند ایشان بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان از عرش و کرسی و خلا / چه نشان بل عین دیدار خدا

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنک نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونک زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

جواب گفتن زید رسول را علیه السلام که احوال خلق بر من روشنست و پوشیده نیست

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را

دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق

وانمایم من پلاس اشقیا / وانمایم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکسان کز تشنه بر گردش دوان / گشته‌اند این دم نمایم من عیان

می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار

دست یکدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعره واحسرتاه

این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب

کش فرو کش هین که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی

کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند

چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان

لیک درکش در بغل آینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل

هم دغل را هم بغل را بر درد / نه بغل ماند نه پیشش نه خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی

یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای

لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل

چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران

همچنین این چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار

گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
ور بخواهد سوی کلیات ماند / ور بخواهد در حبس جزویات ماند

همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن‌کشان

دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است

گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی

دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست / که مهار پنج حس برتافتست

پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی اندرون ماسور او
ده حس است و هفت اندام دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر

چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو

بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را برد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

قصهٔ متهم داشتن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوار تن

می‌فرستادی غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خائن نباشد مرتضا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها / می‌دویدند آن میان کشتها

قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان

آن دلی چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ

الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و هم شکل و صفات او بشو

نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد و اقترب

بقیه قصه زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پردهای غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همیخواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم به اومیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همیخواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را باشد به غیب اندر رواج
بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنک بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگاهست کو پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونک حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی باریده نیست / هم زمین تار بی بالیده نیست
یؤمنون بالغیب میباید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد به مال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که به خدمت حاضرند و جان فشان
پس به غیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونک غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وا دار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد الله

نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کو بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانک شعشاع و حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد اومید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید بر ابر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک ملک در نور و قدر
ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را زان شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور را چون بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر به زید که این سر را فاش تر ازین مکن و متابعت نگاه دار قال النبی اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه میگوید به خاک و ابر و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / کز نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بروی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجعت بحکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نه ازو نقشی بیابی نه نشان / نه کهی یابی به راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می پیچی کنی نادیده / در عدم ز اول نه سر پیچیده

در عدم افسرده بودی پای خویش / که مرا کی برکند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان او / همچنانکه آب خصم جان او
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد / آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم مینهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چون تو هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد به آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدایی را بخورد / گر خورد زهری بگو بیشش بخورد
گر طبیبت گوید ای بیچاره آن / از فلان پرهیز کن پرهیزدار
گر جوابش گویی از جهل سقیم / گر چرا تو میخوری بی ترس و بیم
آب چشم بین ز بیش شکر فزون / آن تخم بین که نخوردن شد
خود کند بیچاره را بخورد / وانکه معمور است خود معمور دار
گوید او در دل حکیم مهربان / گر قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت میفزاید همچو نار / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه تو ویران شود / قالب تن ده او و بیجان شود
در میان از توفیت هستان / تا در صحت در تن افزاید حضور

آتش افتادن در شهر بایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب میترسید از آن و میشگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشودهایم / ما سخی و اهل فتوت بودهایم
گفت نان در رسم و عادت دادهاید / دست از بهر خدا نگشادهاید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خیو انداختن خصم بروی امیر المومنین علی ع و انداختن شمشیر را علی علیه السلام از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خیو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خیو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعلهٔ آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیدهٔ / شمهٔ وا گو از آنچه دیدهٔ

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می‌چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان / وین یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزار است و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی زبان چون ماه پرتو می‌زنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شبروان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا ببینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سوال کردن کافر از علی ع که چون بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
آن جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی‌بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوبرو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را

بازگوی ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
بازگوی ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین ع که سبب شمشیر از دست افکندن چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
گر نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبد اهل نماز
باد حرص و باد کینه باد آز / برد او را گر نبد اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را گر نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن

امت وحدی یکی و صد هزار / بازگوی ای بنده بازت را شکار

بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندر آ کآزاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در روستان او
تو منی من تو که با تو من خوشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد آن رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی به سحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان به فرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زده ست / چون گنه مانند طاعت آمده ست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را به چاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر به رکابدار امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بود خبر کردم

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون [illegible]
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت خود را اگر خود بشکند / او شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صدهزاران سر بریدآن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصها / مر شهیدان را حیات اندر فنا
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بیان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را گر کند و جنت ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس به یک ساعت کند معمورتر
گر نه بودی قصاصی بر جناة / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود که را زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن بجان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان
چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن او

خویشتن بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی

باقضا من چون توانم حیله جست

پوستین را بازگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد ابلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یاربا این جرات از بنده عفو / توبه کردم مگیر مرزین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی چون جان برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز اهریمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

بازگشتن بحکایت امیر المؤمنین علی و مسامحه کردن او با خونی خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانه مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیوتی دایما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش امیر المؤمنین علی

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجه روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

در بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلعم مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چنانکه فرمود الدنیا جیفة بلکه بامر حق

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم دل بربست روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از حرص و جهل خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

(حاشیه) ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا
(حاشیه) ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم
(حاشیه) ما زاغ البصر وما طغی
(حاشیه) یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله ... فتمنوا الموت ان کنتم صادقین

یک جهودی اینقدر زد بر ملا / چون محمد این علم را برفراشت
پس یهودان مال بردند و خراج / گر مکن رسوا تو ما را ای سراج
اندر آمد در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
گفت اگر گویند این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دو شدید
رو تو وقت رود تو در بزم قدم / نیز چه جز پیش سوی باغ آدم

گفتن امیرالمؤمنین علی علیه السلام با قرین خود که چون خیو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خیو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کرده من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده / بل زبانه هر ترازو بوده
تو تبار و اصل و خویشم بوده / تو فروغ شمع کیشم بوده
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
او بتیغ حلم چندین حلق را / واخرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمه دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
می‌سخن خاک آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

المجلد الثانی

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دویم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده ازان کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند و بدان کار نپردازد پس حق تبارک و تعالی شمهٔ ازان حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد و اگر او را ازان فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنبانندهٔ از بهرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن برو فرو ریزد هم نتواند جنبید چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم فرو خسپد وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها ووضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی حساب و بی میزان الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و یرزق من یشاء بغیر حساب شده اند و من لم یذق لم یدر شده اند پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بی حساب جهت این گفته اند که صفت حقست بحقیقت و نسبت او به بنده مجازست یحبهم تمامست یحبونه کدامست والحمد لله رب العالمین

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت / بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در آن گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست / چونکه او آمد طریقم خفتنست
هین بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری‌کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن‌گریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خرانرا تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو بر آن باغی ازین در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با ترکی و تازی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم موحد هم مشبه خیره‌سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / آن پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز درگاهت شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ور نه خود خندد بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ور نه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند / نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانک چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بدگوهرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتمش چون خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیالت هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانک سرمهٔ نیستی در میکشد / باده از تصویر شیطان میچشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ور نه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانک آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانک آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانک فرزین‌بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پرفنی / ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت میشمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد خود را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از عیسی بزنده کردن استخوانها

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار گر ادبار جوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنک تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود

یاری رود

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه و لاحول گفتن خادم در جواب

کیمیای زهر و مار است آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی
صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید بر آثار شد
چند گامش گام آهو در خورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونک شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام بر کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بدیشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانک شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونک حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونک من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنک رشک روشنیست / تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفیی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لا حول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست

مبالغه صوفی با خادم در تیمار بهیمه و تغافل نمودن او

گفت تر کن آن جوش را از نخست — کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها — از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش — داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار — جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما — هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم — گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن — گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک — ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن — با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار — گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست — گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد — خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند — کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز — خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود — پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست — ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در رهگذر — گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گونه خواب بد می‌دید او — فاتحه می‌خواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند — رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک — نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین — او چرا با ما کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند — ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدمی با لطف و جود — کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد — کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست — این حسد در خلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست — بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست — هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان — که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ — کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف — گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله — جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ — رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب — مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
بس بپهلو گشت آن شب تا سحر — آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد — زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد — کرد با خر آنچ زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش — کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان کردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان — رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند — جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت — وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ — وان دگر در چشم او می‌دید رنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست — دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد — جز بدین شیوه نداند راه برد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود — شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه — کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد — همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو — وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط — در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین — دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین — آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست — تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد — وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار — دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن — ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان — بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو — کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی — جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود — روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال — مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد — روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او — گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست — بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست — جای آن گل مجلسست و عشرتست
طیبات آمد بسوی طیبین — للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند — گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو — جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار — جزو سوی کل خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود — کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای — ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی — ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند — ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین — جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته — زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش — بر گزینند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند — نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق — تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
~~پیش ازین ما امت واحد بدیم~~ — کس ندانستی که ما نیک و بدیم

ظاهراً مراد حضرت مولانا از پیش ازین زمان فترت باشد [illegible]

قلب و بینا کو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سرّ اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین / کی فنا خواهد ازین ربّ جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودّعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلا
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست / جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی‌جفتست و بی‌آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون محو شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
احولی [illegible] دور کن / دل ز [illegible] معمور کن
نور یکتا در دو [illegible] / ورنه [illegible] جان
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بگوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاووسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیرزن

علم بازی نیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بسا / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کج رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لایستوی اصحاب نار
این جزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه شه با تو نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر رود مستی کژ رود عذرش بپذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حجر / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیر او
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را

چون طفیلی عالم امادری   تا شود بیدار و اجوید خوری
کودکی گرسنه خفته باشد بی‌خبر   وان دو پستان میخلد از شیر در
کنت کنزاً رحمةً مخفیّةً   فابعثت امّةً مهدیّةً
هر کرامات که میجوئی بجان   او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان   تا که یارب‌گوی گشتند امّتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم   میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم   تا بدانی حق او را بر امم
گر بگوئی شکر این رستن بگو   کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان   هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی   کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال   رستمی جان کند مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم   وان بخندانم بنوشد نعمتم
کز نخواهم داد خود بنمایمش   چون شکر کردم بسته دل گشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست   چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق

بود شیخی دایما او وام دار   از جوانمردی که بود او نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان   خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته   جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا میگزارد   کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها   دو فرشته میکنند از جان دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف   ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد   حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار   کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زان رو اند خوش   تو بدان قالب بمنگر گبرووش
چون خلف دادستشان جان بقا   جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد   میستد میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل   تا بود میر اجل روز اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید   در وجود خود نشان مرگ دید
وام‌خواهان گشته نومید و ترش   درد دلها یار شد با درد شش
وام‌خواهان گرد او بنشسته جمع   شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
شیخ گفت این بدگمانان را نگر   نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد   لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر   که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند   یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر   تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت او را نیم کاین حلوا بچند   گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو   نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ   تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال   نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد و کودک ستد   گفت دینارم بده ای با خرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم   وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین   ناله و گریه برآورد و حنین
میگریست از غبن کودک های های   کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی   بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو   سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر   گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت   تو یقین دان که مرا استا بکشت
گر روم من پیش او دست تهی   او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود   رو بشیخ آورده کاین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری   از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست   شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف   در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام   فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند   از ترش‌رویی خلقش چه گزند
وانکه جان بوسه دهد بر چشم او   کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک   از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجای می‌آورد   مه وظیفهٔ خود برخ میگسترد
کارک خود میگذارد هر کسی   آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب   آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم شب   ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند   وآن جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه   خاصه ماهی کو بود خاص اله
میخورد شه بر لب جو تا سحر   در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند   همت شیخ آن سخا را بند کرد
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز   قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی   یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر   هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق   نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد   وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو   خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود   کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز   ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن   بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم   لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب   هرزه‌گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو   گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا میشتافت   نور چشمش آسمان را میشکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا   از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال   من بحل کردم شما را آن حلال
سر آن این بود کز حق خواستم   لاجرم بنمود راه راستم

گفت آن دینار اگرچه اندک است … لیک موقوف غریو کودک است
تا نگرید طفلک حلوا فروش … بحر بخشایش نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست … کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد … پس بگریان طفل دیده بر جسد

نصیحت زاهد را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل … کم گری تا چشم ناید در خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال … چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست … در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو … اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست … چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست … نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان … بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان … ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت … کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش … عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را … یا مثال کشتی مر نوح را

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانهای شیر زیان بدعای عیسی صلوات الله علیه

ترک چون باشد بیابد خرگهی … خاصه چون باشد عزیز درگهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان … از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد … صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه … پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند و مغزش ریخت زود … همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش … خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی … گفت زانرو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد … گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان … صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه … وجه ناکرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان … از تن بیگار سخره وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست … آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار … بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان … خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف … همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر … او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری … میر آب زندگی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن … ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه … کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن … مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی … دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست … زامتحانها جز که رسواییش نیست

مناجات

دیوچه زالوست

سهو باشد ظنها را گاه گاه … این چه ظن است این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری … مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود … زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین … زانکه تو اولی‌تری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند … غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند … رو به آب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکوییست … که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم … گوشت پاره‌اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریک‌تر … آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک … از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی میخورد … آب ازو بر آب‌خواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار … زانکه آن جو نیست تشنه و آب‌خوار
همچو نایی نالهٔ زاری کند … لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث … جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک … لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست … کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار او سوزی بود … وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین … بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب … نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک … در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان … متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش … پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه … همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش … ذره ذره گشته بودی قالبش

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنکه گاو اوست

نام دیوی ره برد در ساحری … تو بنام حق پشیزی میبری
روستایی گاو در آخر ببست … شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو … گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر … پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی … زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم … کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور … نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل … لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی … پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای … لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی … بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

بشنو این قصه پی تهدید را … تا بدانی آفت تقلید را
صوفیی در خانقاه از ره رسید … مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش … نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر

ای توانگر که تو سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی درگرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش میباختند

گفت چون میدید میلاشان بوی / کر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
دست‌افشان پایها میکوفتند / گه بسجده صفه را میروفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همره‌جو

تا رسد در همرهان او میشتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه فرستادم بتو

گفت پیغمبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که بود من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز میگشتم که او خود واقف است / زین قضا راضیست مرد عارف است

گفت آن را جمله میگفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر این تقلید باد

عکس ذوق آن جماعت میزدی / وین دلم زان عکس ذوقی میشدی
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کآب نقد او بریخت از بهر نان

عکس چندان باید از یاران خوش / کی شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نشد آن قطره در
صاف خواهی چشم عقل و سمع را / بردران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ما ستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری

چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او شبکور بود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

حکایت آن مرد مفلس که او را در زندان کرده بودند و اهل زندان از دست او فریاد خواستند

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان / مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمن بود / او گداچشم است اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی‌پامزد و بی‌دق‌الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه‌چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب‌جمال

در خیالاتش چو غایب را خوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان با وکیل قاضی از دست مفلس

اهل زندان در شکایت آمدند / با وکیل قاضی ادراک مند
که سلام ما بقاضی بر کنون / بازگو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفته کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز تقصیر و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
میستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو

که بدرویشی کنم تهدیدشان / گه ز زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او وی میشود
هر که سردت کرد میدان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
از تو میخواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلسست و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلسست و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلسست او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو میتاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلسست این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه‌ست او تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریه‌ست ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه میکردیم ما | هوش تو کو نیست اندر خاتم
گوش تو پر بوده است از طمع | پر طمع گوش میکند کور ای
طبل افلاکم بچرخ سابعه | رفت و تو نشنیده بد واقعه
تا کلوخ و سنگ بشنید این | مفلس است و مفلس است این
تا بتی کند به صاحب ستر | بر برد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر | در حجب بس صورتست و بسی
انچه او خواهد رساند آن بچشم | از جمال و از کمال و از کرشم
و انچه او خواهد رساند او | از سماع و از بشارت و ز خروش
کرچه هستی تو کنون غافل از آن | وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید | از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو | بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره است هیچت چاره نی | تا کر نکشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان | هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بیجهت پیدا شدست | که ز بیجایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی | طالب ربی و ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم | جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست | جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق | که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو | ایمنی از تو مهابت هم ز تو
کر خطا گفتیم اصلاحش تو کن | مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی | کرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست | این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی | ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم | با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده | زین غم و شادی جدا کرده
برده از خویش و پیوند و سرشت | کرده در چشمش او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد میکند | و انچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان | یار بیرون فتنه او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی | نیست بر صورت نه بر روی ستی
انچه معشوقست صورت نیست آن | خواه عشق این جهان خواه آن جهان
انچه بر صورت تو عاشق کشته | چون برون شد جان چرایش هشته
صورتش بر جاست این سیری ز چیست | عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
انچه معشوق است کی معشوقه است | عاشق آن وهم کر او را حست
چون وفا آن عشق افزون میکند | کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت | تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم | و اطلب اصلی که تابد آن مقیم
ای تو هم عاشق بر عقل خود | خویش بر صورت پرستان دیده پیش
پرتو عقل است آن بر حس تو | عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندود است خوبی در بشر | ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد | کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک وستاند آن جمال | اندک اندک خشک میکردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان | دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست | دولتش از آب حیوان ساقیست
او خود هم آب است و هم ساقی و مست | هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس | بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی آن باشد که بستاند ترا | بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی تو صورتست و عاریت | بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن نبود که کور و کر کند | مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست | بهره چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند | خر نبینند و به پالان بر زنند
خر چو هست آید یقین پالان ترا | کم نکردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسب است | در قلبت مایه صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بو الفضول | خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا | والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند | چند بکریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را برد نیست | خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت | هیچکس ندرود تا چیزی نکشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر | خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان | من همان خواهم چه کار و چه دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است | کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است | پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر | که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق | منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد | وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

حکایت آن مرد که طلب خانه میکرد

آن غریبی خانه میجست از شتاب | دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی | پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر | در میانه داشتی حجره دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست | لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند | وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام | لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین | بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو | نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش | ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا | آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان | سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان | تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر | عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو | مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها | منع کن تا کشف گردد رازها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهری چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن شخصی را که مادر را کشته بود

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد

دشمن او

دشمن او باشد که زو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرداند خلق / چشم خود را کور و کژ کرده خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخ استت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
در کمین از فضل و ز چستی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل اوست / وان ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه

بی حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ولیست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نیست تن
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحبدلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکوی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا در او گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست کردی چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آنرا بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود آن گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جستجویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک از آن سوتر مران
کر تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنم / تو حبیبی و من طبیب پرفنم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را بفرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنین است و چنین
گفت پیوسته بدست او راست گو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکاوت و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یکجان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیده‌ست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید درّ خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت از ماورا

سوگند خوردن غلام در صدق و وفای یار خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و به رحمن رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان

برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن ستاره برق که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت

آنکه آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد

جان ابراهیم از آن انوار رفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسماعیل در جویش فتاد / پیش تیغ آبدارش سر نهاد

جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان مطیع

در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب

چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز چرخ چارم در شتافت

چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد

چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را ز دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیانش عین گشت / نور فایض بود و ذی النورین گشت

چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد

بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس

پور ادهم مرکب آنسو راند شاد / گشت آن سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشیدرای و تیزطرف

صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زآنسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را برنخواند

حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو میجویمش

حق آن آنی که این و آن از وست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صدچندان که این گفتار من

آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او

تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور دل داری که یار جان شود

در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نی که کرد / بل حسن را سوی حضرت برد

جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لا یبقی زمانین انتفی

نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیز عرض جوهر مجید / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر گشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار

صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی‌قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یاس بنده نیست / گر عرض کو رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر

این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان زانچه عرض / درنگر حاصل نشد جز از غرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر به آخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه و طیر / این از آن و آن از این آید به سیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان ایمان بود

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین / نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی / کی کسی را زهره تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نی وزیر
حق بمن بنمود پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که دانم من تمام / ماه را ابرم نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنک دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحّاً لک نعیمٌ دائمٌ / بس لطیفی و ظریفی و خوب رو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا که این دیگر شود او با خبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای مه اندر ظلم
ماه روی جعد موی مشکبو / نیک خوی نیک جوی نیک گو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی‌گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدئی / دیدنت ملک جهان ارزیدئی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت او را وصف دو رویی بکرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد
در زمان دریای خشمش جوش کرد / خشم‌بارش را جوانش گوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که آن ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
آن جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز میکرده زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاه که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده‌ست و ز یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند کابرار جهان / راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن دُر ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد به یک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خُرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / آدمی‌خوی نیستی خرکره‌ای
جهل محض و ز خرد بیگانه‌ای / بو نداری از خدا بیگانه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حیّ ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم پادشاه بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچ گندم کاشتندش و آنچ جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچ آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست باد
کی کند دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نی آن جهد نی این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آن کروز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سوالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سوالت فایده / چه شنوم این را عبث بی‌فایده
ور سوالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی‌فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی مایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محرومند ازو امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوت دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو حلوا کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسیست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوه اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی بر آمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتابی بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برید / هیچ هست از غیر هستی چون چرید
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیانند ور خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد / می‌نبیند روضه را از رد ورد
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزفعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند / ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه

نی چو خورشید ازل با هیبت او
کی برآید این مراد او بگو

باز آن باشد که باز آید بشاه
باز کور است آنکه او گم کرد راه

باز در ویران بر جغدان فتاد
راه را گم کرد و در ویران فتاد

او همه نور است از نور رضا
لیک کورش کرد سرهنگ قضا

گرفتار شدن باز میان جغدان و ویرانه

خاک در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سری جغدانش بر سر میزنند
پر و بال نازنینش میکنند

ولوله افتاد در جغدان که ها
باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی پر خشم و مهیب
اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه در خوردم بجغد
صد چنین ویران فدا کردم بجغد

من نخواهم بود اینجا میروم
سوی شاهنشاه راجع میشوم

خویشتن مکشید ای جغدان که من
نه مقیمم میروم سوی وطن

این خراب آباد در چشم شماست
ورنه ما را ساعد شه بازجاست

جغد گفتا باز حیلت میکند
تا ز خان و مان شما را بر کند

خانهای ما بگیرد او بمکر
بر کند ما را بسالوسی ز وکر

مینماید سیری این حیله‌گر
والله از جمله حریصان بتر است

او خورد از حرص طین را همچو دبس
دنبه مسپارید ای یاران بخرس

لاف از شه میزند وز دست شه
تا برد او ما سلیمان را ز ره

خود چه جنس شاه باشد مرغکی
مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاه است او و یا جنس وزیر
هیچ باشد لایق لوزینه سیر

آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن
هست سلطان با حشم جویای من

این مالیخولیای ناپذیر
این لاف خام و دام گولگیر

هر که این باور کند از ابلهیست
مرغکی لاغر چه در خورد شهیست

کمترین جغد ار زند بر مغز او
مر ورا یاری کی از شاه کو

گفت باز ار یک پر من بشکند
بیخ جغدستان شهنشه بر کند

جغد چه بود خود اگر بازی مرا
دل برنجاند کند با من جفا

شه کند توده بهر شیب و فراز
صد هزاران خرمن از سرهای باز

پاسبان من عنایات وی است
هر کجا که میروم شه در پی است

در دل سلطان خیال من مقیم
بی خیال من دل سلطان سقیم

چون بپراند مرا شه در روش
میپرم بر اوج دل چون پرتوش

همچو ماه و آفتابی میپرم
پردهای آسمانها میدرم

روشنی عقلها از فکرتم
انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما
جغد که بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد
صد هزاران بسته را آزاد کرد

یک دمم با جغدها دمساز کرد
از دم من جغدها را باز کرد

ای خنک جغدی که در پرواز من
فهم کرد از نیک‌بختی راز من

هر که باشد با چنان شاهی حبیب
هر کجا افتد چرا باشد غریب

هر که باشد شاه دردش را دوا
گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا

مالک الملکم نیم من طبل‌خوار
طبل بازم میزند شه از کنار

طبل باز من ندای ارجعی
حق گواه من برغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور از او
لیک دارم در تجلی نور از او

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
آب جنس خاک آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام
طبع را جنس آمده ست آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما
مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد
پیش پای اسپ او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او
هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان
تا شوی تاج سر گردنکشان

تا که نفریبد شما را شکل من
نقل من نوشید پیش از نقل من

ای بسا کس را که صورت راه زد
قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است
هیچ این جان با بدن مانند هست

تاب نور چشم با پیه است جفت
نور دل در قطره خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر
عقل چون شمعی درون مغز سر

رایحه در انف و منطق در لسان
لهو در نفس و شجاعت در جنان

این تعلقها نه بی‌کیفست و چون
عقلها در دانش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد
جان ازو دری ستد در جیب کرد

همچو مریم جان از آن آسیب جیب
حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نه که بر خشک و ترست
آن مسیحی کز مساحت برترست

پس ز جان جان چو حامل گشت جان
از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهانی دیگری
این حشر را وانماید محشری

تا قیامت گر بگویم بشمرم
من ز شرح این قیامت قاصرم

این سخنها خود بمعنی یا ربیست
حرفها دام دم شیرین لبیست

چون کند تقصیر پس چون تن زند
چونکه لبیک بنده را یا رب زند

هست لبیکی که نتوانی شنید
لیک سر تا پای بتوان چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند
بر سر دیوار تشنه دردمند

مانعش از آب آن دیوار بود
از پی آب او چو ماهی زار بود

ناگهان انداخت او خشتی در آب
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین و لذیذ
مست کرد آن بانگ آبش چون نبید

از صفای بانگ آب آن ممتحن
گشت خشت انداز از آنجا خشت کن

آب میزد بانگ یعنی هی ترا
فایده چه زین زدن خشتی مرا

تشنه گفت آبا مرا دو فایده است
من ازین صنعت ندارم هیچ دست

فایده اول سماع بانگ آب
کو بود مر تشنگان را چون رباب

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار
باغ می‌یابد ازو چندین نگار

یا چو بر درویش ایام زکات
یا بر محبوس پیغام نجات

چون دم رحمان بود کان از یمن
میرسد سوی محمد بی‌دهن

یا چو بوی احمد مرسل بود
کان بعاصی در شفاعت میرسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف
میزند بر جان یعقوب نحیف

فایده دیگر که هر خشتی کزین
بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند
پستتر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی میشود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک او کو ایام پیش / مغتنم داند گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان / سبز میکرد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل اسیر و جان صبور
موی بر سر همچو برف از بیم / جمله اعضا لرز لرزان همچو
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده
همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند آن خاربن

فرمودن والی آن مرد را که خاربن را که بر سر ره نشانده بر کن

رهگذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشکتر
او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه / تو عذاب خویش و هر بیگانه
یا تبر بر گیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن

یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
پس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود / کاتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتشست / حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور دور
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پر فشانی کن ز راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما

در بعضی النسخ آمده: تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالمی بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمایی پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار

پس ادب کرد اسب را از خوی بد / ور نه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس به دست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینهٔ خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل به دست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کآوا مثنا میکند / هست که کآواز صدتا میکند
میزهاند کوه ازان آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبهای چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / اینچنین که را بکلی برکنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / این قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی میلافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک من نشکیبم از غرقاب بحر
عقل و جان من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود   بی من این آلوده زایل کی شود
زاب هر آلوده کو پنهان شود   الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد   تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر   هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان   در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ   پیشتر میغژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان   لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرینتر از شکر بود   جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا   ای سلامتجو رها کن تو مرا
جان من کوره‌ست با آتش خوشست   کوره را این بس که خانهٔ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست   هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد   جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت   روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست   بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب   باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون   هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست   پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل   خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند   که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد   کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک   میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک   پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود   آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد   بند کردندش بزندان مراد
نیست امکان واکشیدن این لگام   گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان   کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود   لاجرم ذوالنون در زندان بود
یکسواره میرود شاه عظیم   در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای   آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود   واندک اندک روی خود را وا نمود
جمله ذرات در وی محو شد   عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود   لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا   لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم   از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته   زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود   پس مرا او را امان کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود   عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر   باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند   کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند   کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت   این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم   داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت   این حسد در فعل از گرگان گذشت
زانکه حشر حاسدان روز گزند   بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار   صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان   خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید   گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی   بر حذر شو زین وجود ار زآن دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک   صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالبترست   چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کو در وجودت غالب است   هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر   ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها   از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر   میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام   خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس   تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود   رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند   گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگه است   تا بدام سینه‌ها پنهان ره است
دزدیی کن از درون مرجان جان   ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف   چونکه حامل میشوی باری شریف
~~چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد   بند بر پا دست بر سر ایستاد~~
~~دوستان از بهر پرسش آمدند   سوی زندان بهر پرسش آمدند~~

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه قاصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند   سوی زندان و در آن رایی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست   او درین ره قبله‌ای و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او   تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او   کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد   او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست   قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم بموی بر ساز گاو   بر سر و پشتم بزن این لخت گاو
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم   همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو   همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را   وا نمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند   کاین زمان در خصمیم برجسته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران   زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را   باز داند جمله اسرار را
وا نماید خونیان دیو را   وا نماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق   تا شود از زخم دمش جان مفیق

گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

رجوع بحکایت ذوالنون قدس الله سره

با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و عقلی ای نجیب
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جمله بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانک لقمان گرچه بنده‌زاده بود / خواجه بود و وز هوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بندهٔ لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنک واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنک بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیتها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانک لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدو مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌در آید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی مال از پی غرقاب اوفتد
هر چه نازل‌تر بدریا افکند / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونک چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
نقد ایمان را ز بطالت گوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه تقدیر آنکه داوری کنی / حرص و غفلت را بود دیو دود

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش جماعت امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت
هر طعامی کآوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی او برد / قاصداً تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندی بی‌انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غالب بود لقمان از بیان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / رو و فرزندم لقمان را بخوان

چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه این بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / وز محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکه‌ها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تأویل نقصان عقول
وانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوری است / موجب لعنت سزای دوری است
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بیوفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق کوته پا بود / آن چو لا شرقی و لا غربی کجا
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن

از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود

از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو نحس کردت در نگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداند حالی به حال / ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
جان احمد باید اندر نور ما / تا نگوید هر نبی او را ادا
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد
قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام

شرح حسد آن حشم بر غلام خاص سلطان

باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیند شان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میکردند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه ازان اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغاز دو آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیست با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل

زانکه بادیست در جان و روان / بی صفت آن گنج کرد در روان
پس دل این کارگاه بحث نیست / چه شکوهی این کارگاه ای آدمیست
گر بپیش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روز و شب
آخر از روی بیند فکر تو / دل که او می بیند هر فکر تو
گر برو بنا و تنها الذکر کم / هرچه گوئی خندد و گوید نعم
او نمی خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بدان اسگالشت
پس خداع را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک جزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل تو در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
چون نمائی تو خزانی از بهار / چون ندانی زهر خنده در شما
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی نوا
چونکه برگ روح خود زرد و تباه / می نبینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ما / آن سپیدی و آن سیه میزان ما
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصه / تا بیابی از معانی حصه

عکس تعظیم سلیمانی در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدادادش دل صد مرده باد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقا بدید / حس چو کفی دید و دل دریا بدید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیده حس بین خویش / دیده حس دشمن عقل است و کیش
دیده حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی بر گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشا / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند

پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با ابلیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمه خورشید را سازم خشک / چشمه خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ در گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا فمن یاتیکم بماء معین

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزه مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هین بجنبی آن مکن جرم و گناه / گر کنیم توبه در آیم در پناه
می بباید آب و ابر و توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پرنثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه بر آرد زر برون

کی بپاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک آن تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده اند این حلقها / من رحیم من کریم کلها
از لطافتها نشان شاهد است / آن نشان پای مرد عابد است
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است / همچو دلاله شهانرا داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان کو دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانیهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحر گه در نیاز
آنکه بی او روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی مشتاقان و ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آن نویدش سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امید آن دلت فیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر شود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گوییت منگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده ام / رو بجست و جوی او آورده ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفته اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت این سالوس و نفاق
او چه می بیند درو کین شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کزوی نشانی میرسد / شخص را جانی بجانی میرسد

ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آنجان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذرهها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی دل ببرد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
وانکه را طالع زحل از زهر و شر / احتیاطش لازم آمد در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بیمثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلم بر مناجات مرد شبان

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامهات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیستت این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی هان تو خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بیخرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بندهشست این گفت و گو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهده است
بیادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه سازد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنساند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوشخو و حلیم و مؤمن است
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولود است او زین سوی جوست
زانک از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نکردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت

وحی آمدن موسی را در عذر آن شبان

بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونک موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتها بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / آنچ میگویم نه احوال منست
نقش میبینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / لیک باطن را نجاسته‌ها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونک گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین
گفت موسی کای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز

پرسیدن موسی از حق سر غلبهٔ ظالمان الی آخره

نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن

آتش ظلم و فساد او و حمق / مسجد و سجده کنان را سوخت حق
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است / لیک مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سرّ خویش / کاین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سرّ مرگ چیست / میوه‌ها گویند سرّ برگ چیست
سرّ خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهد ساخت
چون اساس خانه‌ای افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا به آخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سرّ کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحت است / تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را بینی یکی جو سیم و زر / دانک اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غم سوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخش عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل افزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آید ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عما
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر چیزی تمیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زند / این جهان از عطر و ریحان پر کند
تو ز آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته زان زخم گران بر جست / گشت حیران گفت آیا این چه بود
بود او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نی ز بهر سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم میکوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی در زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پر دلان هم بر درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر میراندم / رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان میگفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن مرد بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در میکشید / شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمت‌اند / همچو حق بی علت و بی رشوت‌اند
این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو مای ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آید صد گون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند / در عمل فوق این دو لایقند
وان شرر از روی مقصودی خوش / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تن‌اند و جان شرر
آن شرر گرچه بزمان واپس است / در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است / در هنر از شاخ او فایق‌تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم باز / زانکه طولی دارد اعتبار مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
مکرها بسیار لیکن از زمین / هر شب و الله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو

کالیوه یعنی نادان و سرگشته و دیوانه ام

رجوع نمودن بحکایت خرس و اژدهای آن مرد

هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن

روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیره گرداند علا
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش در ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او

ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از قائد این
تو کم از خرسی نمی‌زاری ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سایل که من دو کوری دارم

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحم آرید ای مهان / چون دو کوری دارم و من در میان

گفت یک کوریت می‌بینیم ما / وان دگر کوری چه باشد وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا / زشت آوازی و کوری شد دو تا

بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم به هر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود

بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یک دله

کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود

لیک وهابان که بی‌علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد

نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسؤا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بد مست

چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای

توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
بازگرد از گرگی ای روباه / نصرت از حق می‌طلب نعم النصیر

تمامی حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید

اعتماد کردن مرد ابله بر خرس و دوستی او

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است / این حسودی من از مهرش بهست
هین بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل می‌لرزدم زاندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو

تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب‌دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو

کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / کو بترساند مرا زین همنشین

خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم‌جنس بود

بدگمانی ابله و نااهل بود / وز شقاوت او مطیع جهل بود
بلعمانه بدلقای و بدبخت / کبر و مغرور و کور و خوار و رد

خرس را بگزیده بر صاحب کمال / رو سیه حاصل ببین فاسد خیال
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفت با موسی یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنان برهان و اخلاق کریم

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجاست

صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعاام جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدها / آب خون شد بر عدوی ناسزا

این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادویی / سجده کردی که خدای من توی

آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنین ای زشت‌خو

چون چنان نامد از تزویر او / در فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ای سگان / که خدایی بر تراشد در جهان

در خدایی گاو چون یکدل شدی / از همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال

شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت

زان عجب‌تر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه رباید عاطلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب

چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او خود کی بدید
آینه دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد تفت / زیر لب لاحول گویان ره گرفت

گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوا‌ات می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمده‌ست / بهر فقر او نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد

گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌کند

گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غربیل‌وار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کاین نقوش است آن نقوش

من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و درخور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من کشید
گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی به من آن زشت خو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

سبب پریدن مرغی با مرغی دیگر که جنس او نبود

کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین دگر کوری گدای هر دری

آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین دگر کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخ عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در کلخنی با تعزیت

آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین یکی از بینوایی منفعل
آن یکی سرور شده زاهل زمان / وین یکی در خاک خاری بی میان

با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان / هست آن نفرت کمال گلستان

غیرت من بر سر تو دور باش / می‌زند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی

بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
کو در آمیزد ز نقصان منست / تا گمان آید که او آن منست

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بدرگ کجا خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان او / هم جحود آن عدو برهان او
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست انکار سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیکمرد

تمام اعتماد مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس هم باز آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای و ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بُد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند آن هم بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بردرد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقود دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه داند عهد را کو میکند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن پیغمبر به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماری چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بُد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست / فایده آن باز با تو عاید است
فایده اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج میپندار اندر هر وجود
پس صله یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر سوار و گر پیاده
ور عدو باشد هم این احسان نکوست / که به احسان بس عدو گشته‌ست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش

وحی کردن حق تعالی به موسی که چرا به عیادت [illegible]

زانکه

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که چرا به عیادت من نیامدی

زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان
آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشین اندر حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی‌کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد / بی‌کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد آن نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی بوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمع‌اند و جماعت قوت است
برنیایم یکتنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من به سویی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه / تا کند یاران او را زو تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو میپریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آید باغ مردم از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم‌کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / از صداها باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا که کرد

بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید — عقل ناقص وانگهانی اعتقید

خویشتن را بر علی و بر نبی — بسته است اندر زمانه بس غبی

هم که باشد از زنا و زانیان — این برد ظن در حق ربانیان

هر که برگردد سرش از چرخها — همچو خود گردنده بیند خانه را

آنچه گفت آن باغبان بوالفضول — حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان — کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه — در پیش رفت آن ستمکار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند — دزدی از پیغمبرت میراث ماند

شیر را بچه همی ماند بدو — تو به پیغمبر به چه مانی بگو

با شریف آن کرد مرد ملتجی — که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند دایم دیو و غول — چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب — با فقیه او گفت ما جستیم از آب

پای دار اکنون چو ماندی فرد و کم — چون دهل شو زخم می‌خور در شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم — از چنین ظالم ترا من کم نیم

مر مرا دادی بدین صاحب غرض — احمقی کردی ترا بئس العوض

شد از او فارغ بیامد کین فقیه — چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

فتویت اینست ای ببریده دست — کاندر آیی و نگویی امر هست

اینچنین رخصت بخواندی در وسیط — یا بدست این مسئله اندر محیط

گفت حقستت بزن دستت رسید — این سزای آنکه از یاران برید

من سزاوارم بدین و صد چنین — تا چرا ببریدم از یاران گزین

گو بزن کردم خطا و افسون تو — ای تفو بر سر که شد ناموس تو

زد والقصه بسیارش بخست — کرد بیرون فقیه از باغ و در ببست

پس عیادت از برای این صله است — وین صله از صد محبت حامله است

بازگشتن بحکایت بیمار و عیادت پیغمبر صلعم

چون عیادت شد رسول بی‌ندید — آن صحابی را بحال نزع دید

چون شوی دور از حضور اولیا — در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست — کی فراق روی شاهان زان کمست

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب — تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

رو بجنب اندر پناه مقبلی — بو که آزادت کند صاحب دلی

گر سفر داری بدین نیت برو — ور حضر باشد ازین غافل مشو

در بدو بگرد و میرو کو بکو — تا خبر یابی ز روشن گوهری

کنج پنهانی ز درویشی دو تو — جست و جو کن جست و جو کن جست و جو

تا توانی ز اولیا رو بر متاب — جهد کن والله اعلم بالصواب

گفتن شیخی ابا یزید را که کعبه منم گرد من طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید — از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی از نخست — مر عزیزان را بکردی بازجست

گرد میگشتی که اندر شهر کیست — کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق کاندر سفر هر جا روی — باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان — در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش — کاه خود اندر تبع می‌آیدش

که بکاری بر نیاید گندمی — مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود — چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود — در تبع عرش و ملائک هم نمود

حکایت شیخ و مرید و [illegible] ایشان

انما الاعمال بالنیات گفت — نیت خیرت بسی گلها شکفت

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید — پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نومرید خویش را — امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق — گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرعست این باید نیاز — تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

نور خود اندر تبع می‌آیدت — نیست آنرا کی که آن می‌بایدت

بایزید اندر سفر جستی بسی — تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال — دید در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب — همچو پیلی دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب — چون گشاید آن نبیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن میشود — دل درون خواب روزن میشود

آنکه بیدارست و بیند خواب خوش — عارفست او خاک او در دیده کش

بایزید او را چو از اقطاب دید — مسکنت بنمود و در خدمت مزید

پیش او بنشست و می‌پرسید حال — یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید — رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت قصد کعبه دارم از پگه — گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دو صد — نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردی

گفت طوفی کن بگردم هفت بار — وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد — دان که حج کردی و حاصل شد مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی — صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است — که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست — خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت — واندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای — گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد خداست — تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر — تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزید آن کعبه را دریافتی — صد بهای عز و صد فر یافتی

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت — همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

دانستن پیغمبر صلی الله علیه و آله که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

آمد از وی بایزید اندر مزید — منتهی در منتها آخر رسید

چون پیمبر دید آن بیمار را — خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد او چون پیمبر را بدید — گوییا آن دم مر او را آفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد — کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت — از قدوم این شه بی حاشیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهم هر نیمه‌شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمه حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهار است آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب بود / تا پشیمانی در آخر کم شود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شمار از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده / از پی نفرین دل آزرده
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لاتخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر

آن نمایش بود فضل ایزدی / احمدا ور نه تو بددل بدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / کز حقش یار و طریق آموز بود
انکه حق پیشش نمایان شد ظفر / وای که گر پیش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی پندارد او / تا بجالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه / زان نماید شیر نر چون گربه
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آردشان بدین حیله بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی مینماید تا تو زود / پف کنی کانرا برانی از وجود
هین که این که کوهها برکنده است / زان جهان گریان و او در خنده است
مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج ابن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک / مینماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مستی و زور
چون در آید در تک دریا بود / دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود زهر قتول بود / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان / تیز میگردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده در قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخه چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آنکه بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه کو ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله بر تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید است حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی میپری
گرچه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت به پستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد

آب و خاک و باد و نار با شرر — بیخبر از ما و از حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر — بیخبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان — کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات — کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم — انس حق را قلب میباید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله را — میکند آن کور عمیا ناله‌ها
تا نگوید دزد او که آن منم — کز تو دزدیدم که دزدی پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را — چون ندارد نور چشم او ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت — تا بگوید آن علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد قهر دزد — تا بگوید که چه دزدید و چه برد
اولا دزدید کحل دیده‌ات — چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کرده دلست — پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با سمع و با جان و بصر — مینداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو — که جماد آمد خلایق پیش او
باز میگردیم سوی [illegible] — تا خورد مشورت [illegible]
مشورت جوینده آمد نزد او — کای ابا کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست — باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان — همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید — در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو — گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست — گفت از آنچه خورده‌ام گفت آن خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن — گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور میشد این سوال و این جواب — ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن — مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی — گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست — هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز — معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت آخر تو کجایی از کجا — گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو — از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا [illegible] بدی — همچو شیخان جاه و کر و فر بدی
گر مرا خود قوت رفتن بدی — خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی — همچو شیخان بر سر دکانمی
هم مرا [illegible] — هم [illegible]

[illegible]

گفت [illegible] — باز خورد [illegible]
گفت آن طالب که آخر یکنفس — ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو — کاسپ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش — از چه میپرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید — زو برون شو کرد و در لافش کشید

گفت بادا لعنت [illegible] — قحبه خواستی تو از عجل
[illegible] — تا زن مستوری کنی [illegible]
گفت تو مستور و صالح خواستی — قحبه گشتند و ز غم من کاستی
خواستم این قحبه را بی معرفت — تا ببینم چون شود این عاقبت

حیلهٔ [illegible]

عقل را هم آزمودم من بسی — زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی میگفت خواهم عاقلی — مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما — نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سوار آنک فلان — میدواند در میان کودکان
[illegible] — در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای — آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شده — او درین دیوانگی پنهان شده
لیک هر دیوانه را جان نشمری — سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت — صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود — وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت — مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین — زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست — هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند — هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت — خاصه کو مر خویشتن دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور — هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود — گر چه خود بر وی زند دزد عنود

حمله بردن سگ بر کور گدا

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را — کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کوری گدا — حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم — در کشد در خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ — اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وای شیر شکار — دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم — کرد تعظیم و لقب کردش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد — از چو من لاغر شکاری چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت — کور میگیری تو در کوچه بگشت
گور میجویند یارانت بصید — کور میجویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد — وین سگ بیمایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال — میکند در بیشها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف — سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست — ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمیست — بلک [illegible]
نیست خود بی چشم تر کور از زمین — این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت — خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی — فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

گفت می‌خواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد
های و هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / کم ز تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نه عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گفت برد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گلخوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

یا رب

یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دستگیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون تویی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / گر نه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع او / باغ و بستانهای عالم فرع او
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمهٔ قصهٔ پیغمبر بیمار را و حکایت صحابی رنجور

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده / پیش خاطر آمدش آن گم‌شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / همچو غرقه دست و پایی می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم
این چنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن

تو چه طاقت داری ای موسی
این جهان تیر است و تو موسی
قوم موسی را همی بیهوده اند
کو دل موسی نماز افزون بود
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی
چون دو دل شد موسی اندر کار
کی بود کو خشم کرد در حلم نیز
ور نه موسی کی بداد ار دکم
عهد ما بشکست صد بار و هزار
خویش را دیدیم و رسوای
بیخودی بود در کمال و در جمال
همین کم از تقطیع ما یک تا
بهر ما از بهر آن لطف نخست
این دعا کز خشم افزاید ترا
دیو کم تو کز آدم بکند رد
با زیچه بود و صد بازی بد
چشم بندی بود لعنت دیو را
لعنتی باشد که کج بینش کند
جمله فرزندها ببیند بعکس
در دخیره ز آن چنین در انتصر

گر نهد بر تو چنین کوه بلا
از گنه در تیه ماندیم مبتلا

گفت توبه کردم ای سلطان من
سالها ره میبریم و در آخیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

تیه را راه و کران پیدا شدی
در بیابان ماندیم از جان
کار خصم ماست و کاهی را ما
نیست دارا بر لطف آید

در بکل بر از بود و او
بل بجای جان خود آتش آید
خشمش آتش بر بود در ختم
مدح حاضر و حشمت از

مناجات

عهد تو چون کوه ثابت بر قرار
امتحان ما مکن ای شاه پیر
در کجی ما بیحدیم و در ضلال
مصر بود و موسی کجی بود از ما
گر تو گردی کم رها نز باز
تو دعا تعلیم فرما بهتر را
بر چنین نطقی لیف بازی
پیر ستون خانه خود را بری
تا زبان خصم دیدن آن دیو را
حاسد و خودبین و بر کینش
مات بعوی گو دود نقصان
درد او را از حجاب آرد برون

خوار از قدر شکر بر تلوین ما
تا فضیحتهای دیگر اینها
بیخودی خویش بکار ای کریم
البقیه البقیه ای خدیو
چون نمودی محرمت بنما
آنچنان کادم بیفتاد از
در حقیقت نفع آدم شد
آتشی زد شد بگشته گرا
خود زبان جان او شد دیو
تا ابد او کو بغیر از بلکند
و انکه گر او هیچ چند خو
تا نگیرد مادر ای ادر درزه

از سر بیخودی بد لا و هیچ فن
همچنان در اول منزل اسیر
آخر اندر گام اول بوده ایم
کی رسیدی هیچ خوابهمان
اندرین منزل عجب بماندی
حلم او بر دست کند بر بلا
نام موسی میبرم قاصد
پیش تو یاد آورم از هیچ تن
رحم کن ای امیر و لو نها
کرده باشی ای کریم مستعان
بر کجی بیحد مستی لئیم
تا نگردد شاد کلی جان دیو
ای نهاد بر جهاد تخم و
رجعتش دادی که در دست از
لعنت حاسد شده آمد
باد سوی کشت او گردش
کو که آدم بود دیو او
بیگمان باز آید بروی زند
مهلک و ناسور بیند پیش
طفل در زادن بیابد هیچ

این امانت در دل و دل حامل است
آنکه او بیدرد باشد رهزن است
آن انا منصور رحمت شد یقین
سر بریدن چیست کشتن نفس را
بر کجی دندان پر زهری زمار
چون بگیری تخت آن توفیق
دست گیرد ولایت بر دو با
دیو گیرد تخت گیرد در حشش
ور تو گویی هم بدیها ازوی است
کرد نقاشی دو گونه نقشها
نقش یوسف کرد و حور خوش
زشت را در غایت زشتی کند
تا کمال دانشش پیدا شود
پس از این دو کفر و ایمان شاهد اند
هست گواها گر هم یزدان پی
کشت باغی نا گر ملک او بود
زشت گوید ای شه زشت آفرین
حمد لله و الشکر لله ذا المنن
ای تو بر هر پادشاهی پادشا
گفت پیغمبر آن بیمار را

این فضیحتها مثال و قابل است
زانکه بیدردی انا الحق گفت است
وین انا فرعون لعنت شد ببین
در جهاد و ترک گفتن نفس را
تا رهد ما را ز بلای سنگسار
در تو هر قوت که آید جذب او
دم بدم آید همه از او امید دار
یک دمت غایب ندار در حضر
لیک آن نقصان فضل وی

قابل چه گوید چون زاد در دیست
این انا بوقت گفتن لعنت است
لاجرم هر مرغ بی هنگام را
آنچنان کز نیش کژدم بر کنی
هیچ نگند نفس را جز ظل پیر
مار نیست او ز بیتت راست دان
نیست غم گر دیو او را مانده
ور تو خواهی شرح این مشکل
آید عجب دادن کمال او ست هم

حکایت

نقش عفریتان و ابلیسان زشت
جمله در زشتیها بگردش
منکر استاد نیش هم و الشو
بر خداوندیش هر دو ساجد اند
لیک قصد او مرادی دیگر است
عاقبت خود قلعه سلطان شود
قادری بر خوب و بر زشت مهین
حاضری و ناظری بر حال من

هر دو گونه نقش استادی او
خوب را در غایت خوبی کند
ور بد اند زشت کردن نا قصیست
لیک مومن دان که طوعا ساجد است
قلعه سلطان عمارت میکند
مومن آن قلعه برای پادشا
خوب گوید ای شه حسن و بها
حاصل آن باشد که هر چه خوا

وصیت کردن پیغمبر بیمار را و دعای امر زیدش

این بگو که سهل گردد مشکلها

آتنا فی دار دنیانا حسن

مرد باید درد کو گر راه نیست
وین انا در وقت گفتن رحمت است
سر بریدن واجب است اعلام را
تا کرا باید ز کشتن ایمنی
دامن آن نفس کش را سخت گیر
هر چه کار جان بود از جان
دیر گیر و سخت گیرش خوانده
از سر اندیشه میخوان و الضحی
من مثالی گویمت ای محتشم
نقشهای صالح و نقش بی صفت
زشتی او نیست آن یاری او
حسن جان عاشق از وی می‌چشد
زیر سبب خلاق کفر و مخلص است
زانکه جویای رضا و قصد اوست
لیک دعوی امارت میکند
میکند معمور فی الجمله بهر جا
پالکد را ایدیم از عیبها
خوبه او زشته او چون
کارساز یفعل الله ما یشا
آتنا فی دار عقبانا حسن

راه را بر ما چو بستان کن لطیف	منزل ما خود تو باشی ای شریف
مومنان گویند در حشر ای ملک	نی که دوزخ بود راه مشترک
مومن و کافر برو یابد گذار	ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی	پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر	که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت	بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس آتش‌خوی را	آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا	نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی	سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد	ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد	وآن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش	بهر حق کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغی ساختید	اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو	خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اند	در جحیم نفس آب آورده‌اند
دوزخ ما نیز در حق شما	سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر	لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم	پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم	مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر مینهیم	جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست	چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند	صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند	شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند	وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در [illegible] سایه کنند	در میان جان ترا جا میکنند
در میان جان ایشان خانه گیر	در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کند	تا که بر تو سرها پیدا کند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای	بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست	با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش	غیبها بین گشته عین از پیش رو
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد	از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب	میستانی مینهی چون زن بجیب
مر ترا سیلی و دشنام شهان	بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان	تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد	در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بینوا	دان که او بگریخته از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش	آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی	خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان	او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن	چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن

تا ترا پر باده چون جامی کنند

در جهان پوشیده گشتی و غنی	چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت	اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب	تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان	پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند	شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان	سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه	کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب	باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقست و جذب اندرون	قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس	چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف	حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نمازست

در خبر آمد که خال المؤمنان
خفته بد در قصر بر بستر ستان

قصر را از اندرون در بسته بود	کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد	چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود	کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان	تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو	در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست	گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد	راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید	سوی مسجد زود میباید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت	مصطفی چون در معنی میسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا	که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم	گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را	دزد کی داند ثواب و مزد را
گفت ما اول فرشته بوده‌ایم	راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم	ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود	مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن	از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم	عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند	عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار	آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست	از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم	در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت مینهاد	چشمه‌های لطف بر ما میگشاد
در گه طفلی که بودم شیر جو	گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او	که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود	کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم	بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است	قهر بروی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت	ذره‌ها را آفتاب او نواخت

از خواب انگیختن ابلیس معاویه را
که برخیز که وقت نماز است
باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

فرقت از قهرش اگر آبستن است　　بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال　　جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است　　قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند　　تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم　　وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است　　چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهری عجب　　هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است　　زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم　　هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود　　آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین　　که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی　　همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود　　گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم　　خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او　　مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره　　هیچ کس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد　　خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است　　اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او　　دست‌باف حضرت است و آن او
گفت امیر او را که اینها راست است　　لیک بخش تو از اینها کاسته است
صد هزاران را چو من تو ره زدی　　حفره کردی در خزانه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست　　کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است　　تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند　　اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو به رو　　من کیم باشم به پیش مکر تو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر　　بانگ مرغان است لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده است　　مرغ غره کآشنایی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر　　از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند　　دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان　　در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط　　در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته　　ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف　　کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده　　بوالحکم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را　　مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین‌بندهای مشکلت　　سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای　　تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم　　غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستارهٔ سعد از تو محترق　　بس سپاه و جمع از تو مفترق
بس چو پیلم از تو نومید آمده　　بس مسلمان کو ز تو کافر شده

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

بس سلیمان دیو که تو در باختی　　سرنگون تا قعر دوزخ تاخته

باز جواب ابلیس مر معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را　　من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق　　امتحان قلب و نقدم کرد حق
قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام　　صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی می‌کنم　　مر بدان را پیشوایی می‌کنم
سالها لطف و تعهد او ساختم　　فاتحه‌ها بر نیازی می‌کنم
باغبانم شاخ تو می‌پرورم　　شاخه‌های خشک را هم می‌برم
این علفها می‌نهم از بهر چیست　　تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی　　هست در گرگیش و آهویی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز　　تا کدامین سو کند او گام تیز
گر به سوی استخوان آید سگ است　　ور گیا خواهد یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر　　زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن　　قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است　　ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر　　ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند　　لیک این هر دو به یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند　　دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم　　داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را چون زشت سازم رب نیم　　خوب را و زشت را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را　　کاین سیه‌رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود　　جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست‌گو　　تا بگویم خوب کو و زشت کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست　　اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار　　تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک　　می‌برم تا وا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتا　　مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو　　بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم　　تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی　　کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی　　اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو　　با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند　　آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهر دین　　خوی اصل من همین است ای امین

عنف کردن معاویه با ابلیس لعنه الله

گفت امیر ای راهزن حجت مگو　　مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی و من غریب و تاجرم　　هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری　　تو نیی رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن　　ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو　　ای خدا فریاد ما زین عدو

تالیدن معاویه بحضرت حق از مکر ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی ضالی کردم من دو سه　　دزد باید از من این بی‌رنج مند
این حدیثش همچو دود است ای اله　　دستگیر ار نه گلیمم شد سیاه

من محک بر نامم ابلیس　　کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست　　در تک چون برق این سگ بی‌تکست

از بهشت انداختش بر روی خاک　　چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انّا ظلمنا می‌زدی　　نیست دستان و فسونش را حدی

اندرون هر حدیثش شر است　　صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس　　در زن و در مرد افروزد هوس

ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو　　بر چه‌ام بیدار کردی راست گو
زانکه بحثت در نگنجد با تقی　　هین غرض را در میان نه ای فتی

باز تقریر ابلیس لعنه الله تقریر خود را

گفت هر مردی که باشد بدگمان　　نشنود او راست را با صد نشان

هر درونی کو خیال‌اندیش شد　　چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود　　تیغ غازی دزد را آلت شود

پس جواب او سکوتست و سکون　　هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم　　تو بنال از شر آن نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمّل شود　　تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را　　چون نبینی از خود آن تلبیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی　　که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را　　دام باشد این ندانی تو چرا

زان ندانی کت ز دانش دور کرد　　میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبّک الاشیاء یعمی و یصم　　نفسک السودا جنت لا تختصم

تو گنه بر من منه کژ کژ مبین　　من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز　　انتظارم تا دمم گردد بروز

هم اسیری سیرم باد در روز　　انتظارم تا دمم گردد فروز
متهم گشتم میان خلق من　　فعل خود بر من نهد هر مرد و زن

گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است　　متهم باشد که او با طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت　　خلق گوید تخمه است از لوت زفت

الحاح کردن معاویه مر ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت　　داد سوی راستی می‌خواندت

راست گو تا وارهی از چنگ من　　مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را　　ای خیال‌اندیش پر اندیشه‌ها

گفت پیغمبر نشانی داده است　　قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب　　گفت الصدق طمانین طروب

دل نیارامد ز گفتار دروغ　　آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
دل اگر رنجور باشد بد دهان　　کو نداند چاشنی این و آن

در حدیث راست آرام دل است　　راستیها دانهٔ دام دل است
چون شود از رنج و علت دل سلیم　　طعم کذب و راست را باشد علیم

حرص آدم چون سوی گندم فزود　　از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد　　غره گشت و زهر قاتل نوش کرد

کژدم از

کژدم از گندم ندانست آن نفس　　می‌برد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزو اند و هوا　　زان پذیرااند دستان ترا

هر که خود را از هوا خو باز کرد　　گوش خود را آشنای راز کرد
هیچها که در حکایت گفته اند　　بشنو آن تا حکایت گفته اند

شکایت کردن قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست　　گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

این نه وقت گریه و فریاد تست　　وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی　　در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند　　قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهل است و غافل است از حالشان　　چون رود در خونشان و مالشان

گفت خصمان عالمند و علتی　　جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان　　وان فراغت هست نور دیدگان

وان دو عالم را غرضشان کور کرد　　علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند　　علم را علت کژ و ظالم کند

تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای　　چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام　　لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ　　راست را داند حقیقت از دروغ

ای سگ ملعون جواب من بگو　　راست بشنو آورده دروغی را
تو چرا بیدار کردی مر مرا　　دشمن بیداری‌ای تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری　　همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو　　راست را دانم تو حیلتها مجو

من ز هر کس آن طمع دارم که او　　صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری　　مر مخنث را نگیرم لشکری

همچو گبران من نجویم از بتی　　که بود حق یا ز حق و آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک　　من در آب جو نجویم خشت خشک

من نجویم با سبالی راز زرد　　کار زن کرده نجویم هیچ مرد
من ز شیطان این نجویم کو غیر　　کو مرا بیدار کرد از بهر خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر　　میر ازو نشنید و کرد استیز و صبر

از بن دندان بگفتش بهر آن　　کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز　　از پی پیغمبر دولت فراز

گر نماز از وقت رفتی مر ترا　　این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها　　از دو چشم تو مثال مشکها

از غبین و درد بودی صد عنا　　کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی　　لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون　　مردم از مسجد همی آمد برون

گشت پرسان که جماعت را چه بود　　که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز　　با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در میروی ای مرد خام چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و درد از آن آه شد برون آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را تو بمن ده وین نماز من ترا
گفت دادم آه پذرفتم نماز او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت باز بود او در پی شر بازگشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول شد نماز جملهٔ خلقان قبول

اقرار ابلیس با معاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر داد مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان و آن نیاز درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین من عدوم کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار من نیم ای سگ مگس زحمت مدار
باز اسپیدم شکارم شه کند عنکبوتی کی بگرد ما تند
کار تو اینست ای دزد لعین سوی دوغ آری مگس را از کمین
رو مگس میگیر تا تانی هلا سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان میخوانده‌ای تا مرا از خیر بهتر رانده‌ای
این بدان ماند که شخصی دزد دید در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش تا در افکند آن تعب اندر خوش

فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک بود که دزد را دریابد

اندر آن حمله که نزدیک آمدش تا در او اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد شد اندیشناک گفت با خود گشت گیرای جامه چاک
گفت باشد کان طرف دزدی بود گر نگردم باز این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد این طرف رفته‌ست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از حق نشانت میدهم این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من بریم از جهات در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود ورا بخت و روزی او بدست از ابتدا
لیک کاول او وزیر شه بدست محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه زآستانه پیش خواند باز سوی آستانت بیراند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست پس چرا دی دولت من آمدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی میباختند مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده تزکیه ما کن و ما را قدر نه
مسجد و اصحاب مسجد را نواز تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز ای جمالت آفتاب شب‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود از دو سه سست مخنث میشود
در صف آید با سلاح او مردوار دل بر او بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را رفتن او بشکند پشت ترا

این درازست و فراوان میشود / وانچه مقصودست پنهان میشود

رفتن منافقان به پیغمبر تا به مسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل میراندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمودی مکر ایشان پیش او / یک به یک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست میفرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد که روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و یهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / کز بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کاین بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنود کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله میشنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها بخواندند

چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب به انکار که رسول چرا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
کاین چنین پیران با شیب و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر ای خدا زین حلم / گر کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو به تو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بمکر آن قوم / از نفاق و مغز و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیله و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک به یک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند / بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

قصهٔ آنکه شتر ضالهٔ خود میجست و میپرسید

اشتری گم کرده‌ای و جستیش / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریشخندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر کسی کرده بیان

باحثی / اهل بحث

همچنانکه هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت

منکر [illegible] بیان مذهبهای مختلف و بر هر مجمل آن [illegible]

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وآن دگر بر هر دو طعنه می‌زند / وآن دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نه بکلی گمرهانند این همه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان / نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

داستان امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح واده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها / ظاهر آید زآتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تخویف و تهدید خداست
وان زمستان چار میخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گل کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیخته است / بهر این نیک و بد آمیخته است
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الستی شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
بر تو پس خود این حکایت روشنست / گر مرض نی این حکایت کم کنست
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بد سرش

شرح فایدهٔ آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی زاشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کاین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه گویی کین خطا بود آن نشان / او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ رو و صحت و زورت شود
رنگ رو و قوت بازو شود / خلق و خلق طیب تو صدق تو
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست / کاو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راستش نفزود یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا او می‌دود این می‌دود / از طمع همدرد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندران صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتران یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌بجستش تا ندید او را بدشت

زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وآن دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نباشی ایمن تو معروف جو / رو بشوی از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوش فتی / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن مردی تا دیگران بترسند

آن غزان ترک خون‌ریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من به چه رو میکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بدین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است / گفت قاصد کرده است او زر در است
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا اول کشید ای شاهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم الصلوة والسلام

کشت ایشان را که ما ترسیم از او / ور خود این بر عکس کردی وای تو
هر که از ایشان گفت از عیب و گناه / از دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکساری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نگیرد گویی از مکر و دغاست
ور در آمیزد تو گویی طامع است / ور نه گویی در تکبر مولع است
گر تحمل کرد گویی عاجز است / ور غیور آمد تو گویی کبر است
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدن است / نه مرا پروای دین ورزیدن است
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی فاقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا کنون پاس من میداشتی
گفت اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو صیدی دیدمی معروف / جان من دید آنچه خود شد
تا نیابیدم نبودم طالبش / پس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگاری میپنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد نهفت / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست / چون درآمد دید کان خانهٔ خود است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است / تنگ آمد لفظ معنی بس پر است
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست
چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود / نه مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که خود هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
بانگ آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب‌جویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه نیم

هیچ چاره نیست از قوت عیال   از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال   غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی   چاره‌اش از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون   صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم   صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید   صبر چون داری از آن کت آفرید
ای که صبرت نیست از فرزند و زن   صبر چون داری ز ربّ ذوالمنن
کو خلیلی کو برون آمد ز غار   گفت هذا ربّی هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست   تا نبینم کاین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا   گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او   بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آب و خور   کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بُد بل هم اضل   گرچه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد   روزگارش برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف   عمر شد چیزی ندارد چون الف
وانچه می‌گوید درین اندیشه‌ام   آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه می‌گوید غفور است و رحیم   نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست   چون غفور است و رحیم این ترس چیست

شکایت کردن پیرمردی به طبیب از رنجوریهای خود و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من   در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ   گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم   گفت پشتم درد می‌گیرد عظیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار   گفت هرچه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است   گفت وقت دم مرا دم‌گیری است
گفت آری انقطاع دم بود   چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شهوت شدم یکبارگی   گفت از پیری است این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند   گفت پیری کرد در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمان شد در دوتا   گفت از پیری است این پیچ و عنا
گفت تاریک است چشمم ای حکیم   گفت از پیری است ای مرد حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی   از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمّغ عقلت این دانش نداد   که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی   بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت   وین غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف   خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند   تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست   در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی   خود کیانند آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد   چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین   چیست این بغض و حیل‌سازی و کین

ور همی

ور همی دانند بعث و رستخیز   چون زنند از خویش بر شمشیر تیز
ور تو سجده می‌بری پیش آن جماد   صد قیامت در درونستت نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست   هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست   وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در آن خانه گستاخی ز چیست   گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند   در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران   نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست   سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند   جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان   چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست   چون تو زیشانی کجا خواهی برست
عادت آن [illegible]   نایدت [illegible]

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر می‌گریست

کودکی در پیش تابوت پدر   زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند   تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر   نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان   نی در او بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نی بام   نی در او بهر ضیا هیچ جام
نی در او از بهر مهمان آب چاه   نی یکی همسایه کو باشد پناه
پای تو کو بوسه‌گاه خلق بود   چون رود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ   که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد   وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند   والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو   گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به یک   خانهٔ ما راست بی تزویر و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام   نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان   لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا   از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریک است چون جان جهود   بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب   نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا   آخر از گور دل خود برستا
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ   دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما   زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد   مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبّح بطن نون   حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست   چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان   بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است   هر که دید آن بحر را آن ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح   یونس محجوب از نور صبوح

کر سبح باشد از ماهی رهید　　ورنه در روی همه کشتند پدید
ماهیان جان درین دریا پرند　　تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان　　چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیانی جمله روح بی جسد　　تو در ایشان کر و کین و حسد
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید　　گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست　　صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج　　صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آنسو بهشت　　هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست　　زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل　　خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوقی ز غزو و کر و فر　　مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او　　سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس　　کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس　　گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست　　کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد　　زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من　　که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا　　همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین　　از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد　　که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد　　بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی　　گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل　　عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب　　می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید　　پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد　　من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من　　کز کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش　　بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت　　بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان　　رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر　　هر که بی‌سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است　　هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل　　ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن　　ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم　　خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا　　یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ عرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول　　در بیان جهل و عقل بوالفضول

حیله

حیله و مکر اندرینده عقل نیست　　هر که شد مغرور عقل او کور شد
یک عرابی بار کرده اشتری　　دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال　　یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد در گفت　　واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال　　چیست آکنده بگو مصداق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است　　در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال　　گفت تا تنها نماند این جوال
گفت نیمی گندم آن تنگ را　　در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر　　گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب　　تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد　　کش بر اشتر بر نشاند نیکمرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن　　شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست　　تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام　　بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو　　گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان　　گفت ما را کو دکان و کو مکان
[illegible]　　نی متاع و نیست [illegible]
گفت پس از نقد پرسم نقد چند　　که تویی تنهارو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است　　عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان　　نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب　　در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم　　هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر　　نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم　　تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من　　نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم　　ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ　　به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام پس مبارک احمقی است　　که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود　　جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال　　حکمتی نی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک　　حکمت دینی پرد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان　　برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته　　فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود　　باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی　　راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود　　نه بمخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی　　همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست　　کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان　　یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شاه بود / شاه را بشناخت سجده کرد زود
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / برگزید این فقر بس باریک حرف
خیره شد در شاه و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
ترک کرده ملک هفت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک و اسباب ضایع میکند / چونکه گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگهدارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می زن جلی
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز کم کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را باواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی هین بایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی جنات کشد / تا نماید مر ترا او رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینهات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / اذهبوا القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته اند
قوت یک قوت باقی شود / مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چونکه یک حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله ز آنسو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها را سوی جنت کشد
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کاین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست

آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه حسها بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا کز عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / کم مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
میتواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم و در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود

هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از زشت / ای کشنده دوزخی را تو بهشت
در تگ جو هی نهی تو روشنی / استخوان را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر روی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعن زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را گوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / گر ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسه گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / گوید او حطی و هوز کلمن
از زبان خود برون باید شدن / در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیچون هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست

این فناها پرده آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن زر کرده لب شوند / سوزنان را رشتها تابع بوند

تمه قصه ابراهیم ادهم رحمة الله بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / زانکه ماهی شد بر شیخش مرید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بیکران
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند ز آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش / وا ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او کو نیست این جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل و رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست تو را چون کفتار / این گرفتن را نبینی از غرور
گوید او اینجا نیست گفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار او / رفت کفتار او ببوی آخور

مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد

جای را هموار نکند بهر باش

این همی گوید و بندش می‌نهند / او همی گوید زمن بی‌آگه‌اند
کو ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن گفتار کو
تا که بر بندد و بر رویش کشند / غافل این گفتار ازین شیخند

دعوی کردن آن شخص که مرا خدا نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / از کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگزیده تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش هم‌رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
وز نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال این شیخ آگاه / خمرخوارست و پلید و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشب بیا / تا ببینی فسق شیخ خویش را
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و شب نگر / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد درون با شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکست و نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر تو وی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه بر آمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی می‌می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد مرد خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را صلی الله علیه و سلم که تو بی‌مصلی بهر جا نماز می‌کنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی می‌کنی / می‌رود در خانه ناپاک و دون
گرچه می‌دانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی‌مصلا میکنی آری نماز / هر کجا روی زمین بگذارد او
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
تو نگر سجده‌گاه ما را لطف حق / پاک گرداند تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندر آن گشتی زبون هر شیر پیل
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درا
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میانه ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور توست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودهان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
چونک آزادیت نامد بنده باش / هین مپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونک تو گل‌خوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونک خو با بت کنند / مانعان راه بت را دشمنند
چونک کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر آن غوی
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی بد بر می‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
با مخالف او مدارا می‌کند / در دل او خویش را جا می‌کند
زانک خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش

من کلام حکیم سنائی رح
چون نه‌ای عیسی تو الستی باش
چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش

تا نشد مس زر نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

کرامات درویش که در کشتی او را متهم کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
کاندرین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب بر غلامت این خسان / تهمتی کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی دری و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چندی انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و از خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گفتم آن هم چو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ سخن بسیار گوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس

ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد پیش آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور کرد / چند گویی بعد وصال آمد
دور تو آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنه گفت تواند
موسیا بسیار گویی دور شو / ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شستهٔ / تو بمعنی رفتهٔ بگسستهٔ
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر شیخ را

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون سؤالات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا او اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من بپانصد در نیایم در ذبول
آن یکی تا کعبه حافی میرود / وان یکی تا مسجد از خود میرود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود / کم مر آنرا اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آنرا گمرهی

دور تو آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنه گفت تواند

میشود

چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا برکار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همیدانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش

من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید از خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر کس بشنود موقن بود
چونک خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست / روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی در شکم مادر مسیح را و مسیح در شکم

~~مادر یحیی چو حامل بود او~~ / بود با مریم نشسته [illegible]
گفت او مریم درون تو شهیست / کو اولو العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذو الفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن برین قصه

ابلهان گویند کاین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد با درون
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
چون بزادش آنگهانش در کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه درون و نه برون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمدمه / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست

مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن او

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت کاین پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه‌ست رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد
گفت اکنون راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت کاین دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر کرا او جنس در دروغست ای پسر / راست ... پیش او ساکن معتبر
هر کرا اندر صدق رسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن درختی که هر کس میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر آن مطلوب گشت / نه جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کاین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفع دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
میستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

بود شیخی عالمی قطبی علیم

شرح کردن شیخ سر آن درخت پیش آن طالب مقلد

اندر آن منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم   ز آستانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من   چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب   اشک میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رافت است   ناامیدم وقت لطف این ساعت است

گفت وا گو کز چه نومیدیستت   چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار   از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات   میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان   جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم   این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط   آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای   زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر   زان ز شاخ معنیی بی بار و بر

گه درختش نام شد گاه آفتاب   گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست   کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار   آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر   در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود آن عم و خال   در حق دیگر کسی هیچ و خیال
در حق دیگر بود قهر و عدو   در حق دیگر بود لطف و نکو

صد هزاران نام و او یک آدمی   صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست   همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست

تو چه بر چفسی برین نام درخت   تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت باطل چه جویی ای جوان   رو معانی را طلب ای پهلوان

صورت و هیأت بود چون پوست   معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات   تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد   چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو   تا نمانی تو اسامی را گرو

منازعت کردن چهار کس جهت انگور که هر یکی بنامی دیگر فهم کرده بودند انگور را

چار کس را داد مردی یک درم   هر یکی از شهری افتاده بهم
پارسی و ترک و رومی و عرب   جمله با هم در نزاع و در غضب

پارسی گفتا ازین چون وارهیم   هم بیا کین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا   من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی که ترک بد گفت ای گزم   من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود گفت این قیل را   ترک کن خواهم من استافیل را

در تنازع مشت بر هم میزدند   که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی   پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان   گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم   آرزوی جمله‌تان را میدهم

چونکه بسپارید دل را بی دغل   این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد   چار دشمن میشود یک ز اتحاد

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق   گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا   تا زبانتان من شوم در گفت و گو

گر سخنتان می‌نماید یک نمط   در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر   گرمی خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن   چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزی است   طبع اصلش سردی است و تیزی است

ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر   چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما   کز بصیرت باشد آن وین از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسد   تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت شتافت   کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ   انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز   گوسفند از گرگ ناورد احتراز

او میانجی شد میان دشمنان   اتحادی شد میان پر زنان
تو چو موری بهر دانه میدوی   هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی

دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود   وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان   نیستشان از همدگر یک دم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما   کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر   تا بالا و خلا فیها نذیر

گفت خود خالی نبودست امتی   از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند   کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند

مشفقان گردند همچون والده   مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند   ور نه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت   یک ز دیگر جان خون آشام داشت

کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی   محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان   همچو اعداد عنب در بوستان

وز دم المؤمنون اخوة به پند   در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود   چون فشردی شیره واحد شود

غوره و انگور ضدانند لیک   چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند   در ازل حق کافر اصلیش خواند

نی اخی نی نفس واحد باشد او   در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان   فتنهٔ افهام خیزد در جهان

سر گبر کور نامذکور به   دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند   از دم اهل دل آخر یکدلند

سوی انگوری همی رانند تیز   تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست   تا یکی گردند و وحدت وصف اوست

دوست دشمن گردد ایرا هم دو است   هیچ یک با خویش جنگی درنبست
آفرین بر عشق کل اوستاد   صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خلقِ مفترق در رهگذر / لیک سوشان کرد دستِ کور
کاتحادِ جسمهای آب و طین / هست نقصِ جان نمی‌ماند بدین

گر نظایر گوییم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاطِ دوربینی در عما

دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق

تا گره بندیم و بگشاییم ما / در سوال و در جواب آیینِ ما
همچو مرغی کو گشاید بندِ دام / گاه بندد تا شود در فن تمام

او شود محروم از صحرا و مرج / عمرِ او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وین کمینگاهِ عوارض را نبست

صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وین کمینگاهِ عوارض را نبست
حالِ ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص

از نزاعِ ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکالِ انگور و عنب
تا سلیمانِ لسانِ معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی

جمله مرغانِ منازع بازوار / بشنوید این طبلِ بازِ شهریار
ز اختلافِ خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد

حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جغدان دشمنِ بازان شدیم / لاجرم وامانده در ویران شدیم
میکنیم از غایتِ جهل و عمی / قصدِ آزارِ عزیزانِ خدا

جمله مرغان کز سلیمان روشن‌اند / پر و بالِ بی‌گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند

هدهدِ ایشان پیِ تقدیس را / میگشاید راهِ صد بلقیس را
زاغِ ایشان گر بصورت زاغ بود / بازِ همت آمد و مازاغ بود

لکلکِ ایشان که لک لک میزند / آتشِ توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیشِ کبوترشان نهد

بلبلِ ایشان که حالت آرد او / در درونِ خویش گلشن دارد او
طوطیِ ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قندِ ابد رویش نمود

پایِ طاوسانِ ایشان در نظر / بهتر از طاوسِ پرانِ دگر
منطق الطیرِ جی / منطق الطیرِ سلیمانی کجاست

تو چه دانی بانگِ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پرِ آن مرغی که بانگش مطرب است / از برونِ مشرق است و مغرب است

هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثری / وز ثری تا عرش در کر و فری
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشقِ ظلمت چو خفاشی بود

با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطبِ مساحت میشوی

وانک لنگ و لوک آن سو میجهی / از همه لنگی و لوکی میرهی

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم

تخمِ بطی گرچه مرغِ خانگی / زیرِ پرِ خویش کردت دایگی
مادرِ تو بطِ آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میلِ دریا که دلِ تو اندر است / آن طبیعت جانت را از مادر است
میلِ خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحرِ معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی از بحر بر بر زنده‌ای / نی چو مرغِ خانگی پرگنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / کز حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنسِ حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دلِ یوحی الیه دیده‌ور
قالبِ خاکی فتاده بر زمین / روحِ او گردان برین چرخِ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبانِ ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیشِ جمله حاضر است / لیک غیرت چشم‌بند و ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیشِ ما و ما از وی ملول
تشنه را دردِ سر آرد بانگِ رعد / چون نداند کو کشاند ابرِ سعد
چشمِ او مانده‌ست در جوی روان / بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند … از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان … کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در میان بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه … در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد … دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج … از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش … وز سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ … ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست … یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش در حریر و حلهاست … یا سموم بادیه او را صباست
ایستادند انتظار او در نماز … با خضوع و با خشوع و با نیاز
با حبیب خویش میگفت او راز … مانده بد استاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز … تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر … زان جماعت زندهٔ روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو … جامه‌اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست … دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد … بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین … تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما … تا ببریم از میان زنارها

با که باشد اجابت کار در دم

چشم را بگشود سوی آسمان … که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خو گرم … تو ز بالا بر گشادستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان … فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش … زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت … در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها … حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها … میبریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد … زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام … ناقصان سرمدی تم الکلام

زان عجایب کارها

تمت

الحكم جنود الله يقوى بها ارواح المريدين ويزكيه عليهم عن شائبة
الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الرياء وحلمهم
عن شائبة السفه ويقربها اليهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة ويحضر
لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من بينات الانبياء و
دلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطان المخصوص العارفين واذا
الفلك النوراني الرحماني والدري الحاكم على الفلك الدخاني الكر
كما ان العقل حاكم على الصور الترابية وحواسها الظاهرة والباطنة
فدوران ذلك الفلك الروحاني حاكم على فلك الدخاني والشمس
الظاهرة والسرج المنيرة والرياح المنتشرة والاراضي المدحية
والمياه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما وانما
يفهم كل قارئ على قدر همته ويسلك الناسك على قدر قوة
اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رأيه ويتصدق المتصدق
بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر موجوده ويعتني المجود
ما عرفه من فضله ولكن مفتقد الماء في المفازة لا يقصر
عن طلبه معرفته ما في البحار ويجد في طلب ماء هذه الحيوة
قبل ان يقطعه المعاش الاشتغال عنه ويعوقه العلة والحاجة
ويحول الاعراض بينه وبين ما يتسرع اليه ولن يدرك العلم من
هوى ولا راكن الى دعة ولا منصرف عن طلبه ولا خائف على نفسه
ولا مهتم لمعيشة الا ان يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه ويا

من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا تكسد ولا تورث
ميراث الاموال والانوار الجليلة والجواهر الكريمة والضياع
الثمينة شاكر الفضله معظم القدره مجلا لخطره ويستعيذ
بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل مما يرى
في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم
يأذن له الحق وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم
ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن ولا يتعجب من بلادة اهل
البلادة ولا يعنف على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله
عليكم سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين
وتنقص الناقصين وتشبيه المشبهين واوهام المتفكرين
وكيفيات المتوهمين وله الحمد والمجد على تبيين الكتاب المشوق
الالهي الرباني وهو الموفق المتفضل وله الطول والمن لاسيما
على عباده العارفين على رغم حزب يريدون ان يطفؤا
نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون
انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما
سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم

والحمد لله رب العالمين

المجلد الثالث

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میزهد / نز عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / این عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را برنتافت
صار دکاً منه و انشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد / زانک گندم بی غذایی چون رهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / آن جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانک حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بمه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / بر گشاید راه صد بستان برو
زانک پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مومن کذا
از فطام لقمه لقمانی شود / طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمینی خرم و با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانک تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانک خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانک آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محجوب کرد
خون تر ز ابرو دلش محجوب کرد
ازین همه انواع نعمت ماند فرد
غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

قصه خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان
دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور
می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت
خوش سلامی‌شان و چون گل بشکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا
جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل
تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید
پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان
صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف اند و سمین
لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه
او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او
الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر
در حضور و غیبت ایشان با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان
کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا
در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم
لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من
گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند
صد هزاران در هزار و یک تنند
ور نه کی کردی بیک چوبی هنر
موسیی فرعون را زیر و زبر
ور نه کی کردی بیک نفرین بد
نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد
جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان
دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر
در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست
خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود
خود جگر چه بود که کهسارا خون شود
خون شود کهسار و باز افسرده شود
تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیز چشم
لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس
رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی
پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند
رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند
چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند
بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی برگها بر شاخها
کف زنان رقصان بتحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان
برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن
گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ
تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن
کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست این نبی
تازه زو ما مرضع است او ما صبی
این سخن پایان ندارد بازران
سوی اهل پیل و بر آغاز ران

هر دهان را پیل بویی می‌کند

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش
تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری
غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالق است
کی برد جان غیر او کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر
باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان
نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را
راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد گرز از زخمهای
بر سر هر ژاژخا و مرپشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر
گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی
زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یاران من
چیست این شمشیر بر ساران من
چون نمی‌بیند کس از یاران او
در جواب آیند یاران کای عمو
گرزها و تیغها محسوس شد
پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست
چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
چشم او روشن که خون ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او
از نتیجه کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را
کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را
بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است
روز و شب مانند دینار اشمر است
می‌شمارد می‌دهد زر بی وقوف
تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای
اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض
تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش
جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد
نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلک خود را در صفا گوری کنی
در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش
تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه و قبها و کنگره
نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را
هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او
کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار
وز درون ز اندیشها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن

باز گشتن بحکایت پیل

چون نبات اندیشه و شکر سخن
گفت ناصح بشنوید این پند من
تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید
در شکار پیل بچگان کم روید
جز سعادت کی بود انجام نصح
من برون کردم ز گردن وام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم
تا رهانم مر شما را از ندم
این بگفت و خیربادی کرد و رفت
گشت قحط و جوعشان در راه سخت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای
پور پیلی فربهی نوزاده‌ای

اندر افتادند چون گرگان دهان / پاک خوردند و فروشستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زان نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بو میکرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان آن یک یک پیل زان گروه / بر درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشان بر تو گرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه میخوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
اگر نیابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
تو همی خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود / تا بسوی گیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا

در بیان آنکه خطای محبان بهتر است از صواب بیگانگان

گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه از اخوان الصفا
بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا

امر کردن حق تعالی بحضرت موسی علیه السلم که ما را بدهانی خوان که بدان گناه نکرده باشی

کای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه

کیفر انتقام

گفت موسی

گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
از دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت رو / چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گوی جان زد عتو / این همه الله را لبیک کو
مینیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آنکه خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست / آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یارب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش نداد او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
زانکه در درد و رنج و بار اندهان / شد نصیب دوستانش در جهان
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا وی مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد

ای دعا

هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته‌ام این خیمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانک یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش نیشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او کرم در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده است گفتار دغل
زغزغ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویس و رامین تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست این / جمع آید بردردشان پوست
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / حزم را مگذار و محکم کن تو دین
زانک بی حزمی شقاوت بر دهد / دین رود از دست و در دسر دهد
بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی حازم برای حفظ دین

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا

فریفتن روستایی شهری را بدعوت و لابه و الحاح بسیار

روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش شدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کاین زمان گلشنست و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش تا سه چار ماه
که بهاران خطه ده خوش بود / کشتزار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد مهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه هر سالی ز نقد و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتیست و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندش بداد آن مرد کی / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن / وا گذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنک میگفتی که کو اینک ببین / دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنک گستاخ آمدند اندر کمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصا کش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمه ماری شده
تو نخواندی قصه اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمه نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آن دم ادب
کز برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست

حق آن نعمت فرو مگذار بیش / می‌گزندش که برو بر جای خویش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز آن در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در این منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مردریگ
چرب آنجا دان که جان فربه شود / کار نا اومید آنجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا به دم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در بر امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته‌پای / که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان
جمله بجهیده دوان از رنج و غم / تن درست و شادمانه و خرم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب‌قران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق‌گزاری را بمان
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی‌نعمت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو

همچو جزو

همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته است / تا که مادر بر تو مهر انداخته است
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن

مناجات

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجدادت شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج کُه را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردّتان / در وجود جدِّ جدِّ جدّتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری / سوی من آری گمان بدتری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا گویم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانهٔ آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر شود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهایت ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیری است پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را به لاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعطه من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشةً ضنکاً و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شده است و چارمیخ / غصه بیخ است و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باز قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال

گر نمی‌باید مرا آن نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نه زنان خوب و نه امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابان است خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه پهلوست هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکروه سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با کژند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گیرد چرا
بوی خشم شیر دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز کرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بردرید آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی‌کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
پیش او گوسالهٔ بریان آوری / گه کشی او را به کهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد کی دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا

احلم

احلم در پالانه در دست جهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان اولیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراق کافران را تاب نیست / کاین فراق اندر خور احباب نیست
کافران گویند هر وقت ندا / می‌زنند یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی‌گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیک است خامش کم خروش / کاندر آید وقت پر و رست
تنگ با ایشان بسر سد توگر / من همی‌کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به ز کوششهای تو / دارویی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش شو / کم ترک الجبار زبان و گوش شو
شد ز حد هین باز گرد ای یار کرد

بقیهٔ رفتن خواجه بدعوت روستایی بکده

روستایی بین که خواجه خانه برد
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی می‌زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب برد از ظل آب
حیله و مکر و دغل سازیست آن / آن نه بازی بلکه جانبازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانک بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت در نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول الله را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهو است و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع کند
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای باز دور / آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما ننوشیم ای دژم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نیاید منتظم

شاه کار ناز کم فرموده است / زانتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد بر من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن در سال خشمش چون کشم / زنده خود را این بگو رید چون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / جمله با حکم خدا ناید جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویشتن از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید میبارد بر او / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بر او / شهرها را میکند ویران بر او
او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هرچه میخواهی ببار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از وی رو متاب
بنگر اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا میرود
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمت‌ها ز گردون تا به خاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا بیرون نکرد از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
روستایی شهری را مات کرد / چون قضا آهنگ نیرنجات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه کوه است او بسیلش در ربود
ماهیان افتاده در یا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون

رجوع به حکایت خواجه

تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ ترکی نه ریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حسد کردن ایشان

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله جویی مانده
حیله می کردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همی سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو بکر
خفیه می گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا در یابد آن
با گل اندایندهٔ اسکالید گل / دستکاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق

کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
انما قد هبطا او صعدا / قد تولا و احصی عددا

باز رجوع به حکایت خواجه

گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد او جز
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا چه ها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غم های رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود / که بنگذارد که جان سویی رود
این بدان سو آن بدین سو میکشد / هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر چرخ انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس راست کینجا طوف نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز کرد / مرغ عزمش سوی ده پرواز کرد
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان روستایان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل می گفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتیکم / کل آت مشغل الهیکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهار است و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملک تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجی است رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میدوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشنی خرم بکام دوستان / چشمه ها و گلستان در گلستان

عُج اِلَی القَلبِ وَسِر یا ساریه — فیه اَشجار و عَین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند

قول پیغمبر شنو ای مجتبی — گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در روستا بود روزی و شام — تا بماهی عقل وی نبود تمام

تا بماهی احمقی با وی بود — از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا — روزگاری باشدش جهل و عمی

ده چه باشد شیخ واصل ناشده — دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس — چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن صورت افسانه گیر — هل تو دُردانه تو گندم دانه گیر
گر بدان سودا نئی این سو بران — گر بدُره نیستت ره بیستان

ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود — عاقبت ظاهر سوی باطن بود
اول هر آدمی خود صورتست — بعد از آن جان کو جمال سیرتست

اولا خرگاه سازند و زنند — ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک — معنیت ملاح دان صورت چو فلک

رفتن خواجه و قومش جانب ده روستا

بهر حق این را رها کن یکنفس — تا خر خواجه بجنباند جرس

خواجه و بچگان جهازی ساختند — بر ستوران جانب ده تاختند
شادمان سوی صحرا راندند — سافروا کی تغنموا بر خواندند

کز سفرها ماه کیخسرو شود — بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد — وز سفر دریافت یوسف صد مراد

روز روی از آفتابی سوختند — شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت — از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش میشود — خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود — خانه از همخانه صحرا میشود

ای بسا از نازنینان خارکش — بر امید گلعذار ماهوش
ای بسا حمال گشته پشت ریش — بر امید دلبر مهروی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه — تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکان چارمیخ — زانکه سروی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی میرود — آن بمهر خانه شینی میدود
هر کرا با مرده سودایی بود — بر امید زنده سیمایی بود

بر امید زنده کن اجتهاد — کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی — عاریه باشد درو آن مونسی

انس تو با مادر و بابا کجاست — گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با شیر و با پستان نماند — نفرت تو از دبیرستان نماند

انس تو با دایه و لالا چه شد — گر کسی شاید بغیر حق عضد
آن شعاعی بود بر دیوارشان — جانب خورشید وا رفت آن نشان

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع — تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود — آن ز وصف حق زر اندود بود

چون زری با اصل رفت و مس بماند — وز زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند — پشت بر وی کرد و دستار فشاند

از زر اندود صفاتش پا بکش — از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتست — زیر زینت مایه بی زینتست

زر ز روی قلب در کان میرود — سوی آن کان رو تو هم کو میرود
نور از دیوار تا خور میرود — تو بدان خور رو که در خور میرود

زین سپس بستان تو آب از آسمان — چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ — کی شناسد معدن آن گرگ سترگ

زر گمان بردند بسته در گره — میشتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند — سوی آن دولاب چرخی میزدند

چون همی دیدند مرغی میپرید — جانب ده صبر جامه میدرید
هر که می آمد ز ده از سوی او — بوسه میدادند خوش بر روی او

گر تو روی یار ما را دیده‌ای — پس تو جان جان ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را مینواخت — بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف — همچو حاجی گرد کعبه گرد او

هم جلاب شکرش میداد صاف — هر سر و پایش همی بوسید او
بوالفضولی گفت کای مجنون خام — این چه شید است اینکه میآری مدام

پوز سگ دایم پلیدی میخورد — مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد — عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن — اندرآ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بسته مولیست این — پاسبان کوچه لیلیست این

همتش بین و دل و جان و شناخت — کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
کو سگ فرخ رخ کهف منست — بلکه او همدرد و هم لهف منست

آن سگی که گشت در کویش مقیم — خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او — من بشیران کی دهم یک موی او

ای که شیران مر سگانش را غلام — گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان — جنتست و گلستان در گلستان

صورت خود چون شکستی سوختی — صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی — همچو حیدر باب خیبر بر کنی

سغبه صورت شد آن خواجه سلیم — که بده میشد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان — همچو مرغی سوی دانه امتحان

از کرم دانست آن مرغ حریص — دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را — غایت حرصست نی جود و عطا

کز شادی هاش آگاهست کم — ترسم ای هر که کز بیگاهست
مختصر کردم چو آمد ده پدید — خود نبود آن ده ره دیگر گزید

قرب ماهی ده بده میتاختند — زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاووزی رود — هر دو روزه راه صدساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل — همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه بی اوستا — ریشخندی شد بشهر و روستا

جز که نادر باشد اندر خافقین — کادمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند — نادر افتد آنکه بر گنجی زند

مصطفایی کو که جسمش جان بود — تا که رحمان علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم — واسطه افراشت در بذل کرم

چو نکو اند نعتی

هر چه بی‌وجه است محروم ای پسر — چون حریصان تلخ مرنا آهسته‌تر
اندر آن ده رنجها دیده و تاب — چون عذاب مرغ خاکی اندر آب

سرکشیده از ده و وز روستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و ناشناخت آوردن روستایی ایشان را

ور شکر ریزی چنان ناآید او

بعد ماهی چون رسیدند از طرف — بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بدنیتی — میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند زیشان بروز — تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و ستم است — از مسلمانان نهان اولیتر است
رو بپا باشد که دیوان چون مگس — بر سرش خر سر نشسته باشد او
چون ببینی روی او در تو فتند — یا ببین آن روی چون دیدی مخند
در چنان روی خبیث عاصیه — گفت یزدان لنسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند خانه‌اش او بکند — همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش — خواجه شد زین کژ روی دیو ترا ترش
لیک هنگام درشتی هم نبود — چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز — شب به سرما روز در گرما و سوز
وز غفلت بود ماندن بر تره خری — بلکه بود از اضطرار و بیچیی
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار — شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام — که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی — یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه — تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو — لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روز تخریدم آن متاع — کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی با همه مهمان من — نی رسیدت هر کران احسان من
سر مهر من شنیدستند خلق — شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات — نی ترا دادم فلان نامی و جات
پنجمین شب ابر و باران درگرفت — کاسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان — حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بجد الحاح آمد سوی در — گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم — ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز — جان سکینم در پی گرما و سوز
بس جفا از خویش و از یار و تبار — در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل بنهاد بر جور و جفاش — جانش خو کرد بود و لطف و فاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است — آن یقین دان کز خلاف علت است
گفت ای خورشید مهرت در زوال — گر تو خونم ریختی کردم حلال
اشتیا باران بماده کو شتر — تا بیابی در قیامت توشتر
گفت یک گوشه است آن با غبان — هست آنجا گرگ او با پاسبان
در کشش بر و کان از بیم گرگ — تا زند گو آید آن گرگ سترگ
گر نگهبانی کنی آنجا وقت — ور نه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده — آن کمان و تیرم اندر کف بسینه
من نخسپم حارسی تو دکنم — گر برآرد گرگ سر تیرش زنم

بهر جو نگذارم اسبای دو دل — آب باران برو برد در زیر گل
گوشه خالی شد او با عیال — رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر هم دگر گشته سوار — از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان کای خدا — این سزای ماسزای ماسزا
این سزای آنکه شد یار خسان — یا کسی کرد او بجای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام — ترک کوی خدمت خاص کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان — بهره از انعام و کلکل ارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل — تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح — روستایی کیست گیجی بی‌فتوح
این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل — بانگ غول آمدش گزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف — زان سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او — گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شود — گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر
هر دو نیم هر کیک چون گرگی شده — اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود — از نهیب حمله گرگ عنود
تا نیاید گرگ آسیبی زند — روستایی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندانگان نالیدن پشت — جانشان از ناوی آمد بلب
ناگهان تمثال گرگی هشته — سر بر آورده از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست — زد بدان حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادند و حیوان باد جست — روستایی کرد های و کوفت دست
ناجوانمرد که خر کره من است — گفت نی این گرگ چون اهرمن است
اندر او اشکال گرگی ظاهر است — شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی گرگ است گویی بادی نفی — می‌شناسم میهمان کابی ز نی
گشته خر کره‌ام را در ریاض — کم مبادت بسط هرگز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شب است — تحصیل ادب در شب ز ناظر محتجب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی — دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف — این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت این بر من چو روز روشن است — می‌شناسم باد خر کره من است
در میان بیست باد آن باد را — می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه بر جست و بیامد شگفت — روستایی را گریبان در گرفت
کان ابطر آرشید آورده — بنگ و افیون هر دو با هم خورده
در سه تاریکی شناسی باد خر — چون بشناسی مرا ای خیره سر
آنکه دانستیم شب کو سال را — چون ندانی همره ده ساله را
خویشتن را واله و عارف کنی — خاک در چشم مروت میزنی
کم مرا از خویش هم آگاه نیست — در دلم گنجای جز الله نیست
اینچه دی خوردم از آنم یاد نیست — این دلالت غیرت شاد نیست
عاشق و مجنون حق یاد آر — در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید — شرع او را سوی معذوران کشید
مست بیکی و اطلاق و ربع — همچو طفل است او معاف و معتقیت

خر کره را

مستیی آید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نگرد
پس بر او تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
بار کی نهد در جهان خرکره را / درس کی دهد پارسی بومره را
بار برگیرند چون آمد عرج / گفت لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بی‌خودی / های و هوی مستیان ایزدی
کاین زمین را از ندانم وز آسمان / امتحانش کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین بد سولت / هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پسر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم شدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخمها گردد اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بد رگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان به شیدای مکر ساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که نشناسم عمر از بولهب / باد کرده شناسم نیم شب
این خری کاین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
تو حریف دم نایی که مخور / خویش را از رهروان کمتر شمر
باز پر از شید سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای / خون بد کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارف بیخویشم و بهلول ده
تو بتو گفتم میکنی از قرب حق / که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن میشود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی می‌خوری
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که به عقل آید پشیمانی خورد
بلک از آن مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ

میفتی پس در آن سو مست وار / او نتوانیست آن سو کز گذار
گر بیابی سوی ره یابی بعد از آن / گر بدین سو که بدان سو بر فشان
جمله تشویش از آن سو کیست بزه / چون نداند عبرت هر زه خوان
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پُری کنی
پس به یک سوزن تهی گردد ز باد / این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
زان نشاط از ما کران کرده / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا به منبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون خود ناخوشند

چرب کردن مرد لافی سبلت خود را هر بامداد به دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین خورده‌ام و چنان

دنبه پاره یافت مردی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست در سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی به ما
ور نمودی عیب و کژ کردی جفا / هم بدی مهمانی یک آشنا
وا نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
یوم ینفع صادقین صدقهم / گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم
کیف اندر کژ مخسپ ای محتشم / وانچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
گفت یزدان از ولادت تا به حین / یفتنون کل عام مرتین
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
امتحان بر امتحان است ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرده بود حضرت او را از آنها سپید رو آمده

زانکه بود ندا بمیران ملک خدا / کان نهانها رفت اندر بانگ تو
عاقبت سوی آمد بارشان / هم شنیده باشی آن احوالشان
او بدعوی پیل و دولت میکند / معده اش تعریض سبلت میکند
سوخت ما را ای خدا رسواش کن / کان شکم پنهان ز سبکی بیزار گشت
جمله اجزای تنش خصم وی اند / کز بهاری لاف دیبا زد نه
لاف و لاد کرمها میکند / شاخ رحمت را زبن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پی گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لب و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام
وان شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بکفت

دعوی طاوسی کردن آن شغال

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
جمله گفتندش چه خوانیمت بگو / گفت طاوس نر چون مشتری
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری

فرعونی

سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
او شغال از جمال بی هنر / هیچ بر خود ظن طاوسی مبر
زانکه طاوسان کشند امتحان / خوار و بی رونق بمانی در میان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود / بانگ چاوش است پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

پیش از این زان گفته بودیم اندکی / خود چه گویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها
حمله‌ای دیگر ز بسیاریش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خورد بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین کُه تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکُه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار آن قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ور نه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر

قصهٔ هاروت

باده این مستی شهوت در جهان ... پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند ... او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور ... خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان ... برکند جان را ز می و ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را ... وز جلالت روحهای پاک را
که ببوی دل در آن بربسته‌اند ... خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند دور ... همچو کفار نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند ... خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس بمستیها بگفته‌اند ای دریغ ... بر زمین باران بدادی چو میغ
کشته بی بر زمین بیداد جا ... جهل و انصاف و عادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست ... پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مدو گستاخ در دشت بلا ... هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان ... می‌نیابد راه پای سالکان
جمله راه استخوان و موی و پی ... بسکه تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون ... بر زمین آهسته میرانند هون
پابرهنه چون رود در خارزار ... جز بوهم و فکرت و پرهیزکار
این قضا میگفت لیکن گوششان ... بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند ... جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را ... جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی‌توفیق جان کندن بود ... زان تفکر گر چه صد خرمن بود
جهد بی‌توفیق خود کس را مباد ... در جهان والله اعلم بالسداد
جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود ... هر چه او میدوخت آن تفتیق بود

قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلم را و تدارک اندیشیدن

از منجم بود در حکمش هزار ... وز معبر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب ... که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم ... چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم ... راه زادن را چو رهزن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن ... رای آن دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه ... سوی میدان بزم و تخت پادشا
بر فرو بودند در شهر آشکار ... گو منادیها کنند از شهریار
الصلا ای جمله اسرائیلیان ... شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی‌نقاب ... بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود ... دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او ... بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر ... در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنوند ... تا نبینندش رو بدیوار کنند
ور ببیند روی او مجرم بود ... آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع ... چون حریصست آدمی فیما منع
شد منادی در محلتها دوان ... بانگ میزد کو بکو شادی کنان

ای اسیران سوی میدان رو کنید ... کز شهنشه دید و جود است امید

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را بحیلت لادت موسی عم

مژده بشنیدند اسرائیلیان ... تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند ... خویشتن را بهر جلوه ساختند
از غرض غافل بدند و بیخبر ... وز خیم رفتند بیرون سربسر
همچنانکه اینجا مغول حیله‌دان ... گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف ... تا درآید آنکه میباید بکف
هر کجا بد مصری جمع آمدند ... بر در آن میر ایلک میشدند
هر که وا آمد بگفتا نیست این ... هین درا خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند ... گردن ایشان بدین حیلت زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز ... داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکاریشان اندر کشید ... الحذر از مکر شیطان ای رشید
در ربودی در کم بانگهاست ... فخرها اندر سیاستگاههاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان ... از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او ... روی خود بنمودشان بس تازه‌رو
کرد دلداری و بخششها بداد ... هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفتا برای جانتان ... جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم ... گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان شاد بتفریق بنی اسرائیل از زنان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان ... کامشب آبستن نگردند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش ... هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران بدین در خسپ تو ... هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم بدین درگاه تو ... هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان ... لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند ... آنکه خوف جان فرعون آن کند
این ز عمران بد و افعال او ... لیک هم نومید از احوال او
خود کجا در خاطر فرعون بود ... آنچنین فتنه بجز عالم شود
شه برفت و او بدان درگاه خفت ... نیمشب آمد بدیدنش جفت

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی عم

زن برو افتاد و بوسید آن لبش ... بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش ... بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی ... گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد ... بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد ... پس بگفت ای زن نه این کار خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی ... آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات ... حق شه شطرنج و ما مات مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس ... آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه آن فرعون میترسید از او ... هست شد این دم که گشتم جفت تو
وا مگو و هیچ ز اینها دم مزن ... تا نیاید بر من و تو صد حزن

طاقت پیدا شود آثار این / چون علامتها پدید ای نازنین

و شنیدن عمران ... جفت خود ... [illegible]

در زنان از سوی میدان نعرها / پس رسید از خلق و پیشد بر هوا

شاه از هیبت برون جست از قضا / یار هرکین چقلقها ساختهان

از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش میرمد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیان اند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند / رقص می‌آرند و کفها میزنند

گفت باشد کین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد

ترسیدن فرعون از آن بانگ

پیش پیش آمد سپس میرفت شه / جمله شب همچو حامل وقت زه

هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعرها

زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را

که زن عمران به عمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید

هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و نعره زدن منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو

رفت عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بنشسته خاک

ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پرخون دیدگان

گفت خیرست این چه آشوبست و فغان / بد نشانی میدهد منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر

این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان

زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا

با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر میزدی کالفراق

کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان از عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن بر جمع خواند

خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای باژگونه باخت او

گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید

سوی میدان شاه را انگیختید / آب روی شاه ما را ریختید

دست بر سینه زدید اندر ضمان / شاه را فارغ کنیم از غمان

[illegible] / شد بر فرعون و برخواند این قلم

چون شنید از غصه ریشش بکند / خواند ایشان را ز خشم آن دین تباه

گفت ایشان را که [illegible] / من برآویزم شما را بی امان

خویش را در خندق انداختم / سالها با دشمنان در باختم

تا که شب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان

سالها رفت و آبروی و کارها / ایشان یاری و افعال کرام

سالها ادرار و خلعت میبرید / ملکتها را مسلم میخورید

ای دریغا که درین روزی چنین / فهم کرد آید که کرد ایم یقین

راستان این بود و فرهنگ و نحو / طبل خوار آمد و مکار بد و شوم

من شما را بوده‌ام آتش زنه / بینی و گوش و لبانشان بر کنم

سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما جسته بود

سالها دفع بلاها کرده ایم / وهم حیران از تدبیرها کرده ایم

نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید / فوت شد از ما و حملش شد پدید

لیک استغفار این روز ولاد / ما نکرد ایم ای شاه قباد

روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نکو ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش

تا بنه مه میشمرد آن روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز

بر قضا هر که شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد

چون مکان با لامکان [illegible] / خون خود بیند بلاها را خرد

چون زمین بر آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند

نقش با نقاش [illegible] میزند / سبلتان و ریش خود بر میکند

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان جهت مکر

[illegible] / کاین زنان اندر [illegible]

ای زنان با کودکان بیرون شوید / سوی میدان که اسرائیلیید

آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید

هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر یکی چیزی که خواست

مر زنان را بخشش و خلعت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد

بوجود آمدن موسی ع و آمدن عوانان بخانهٔ وی و وحی آمدن بمادر که در آتش انداز

هر که او این ماه زاییدست هین / گنجها گیرید از شاه مکین

آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شه آمدند

هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان دهر

چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هرچه بود آن نر ز مادر بستدند

سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط

خود زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید از آن آشوب و دود

بعد از آن [illegible] / گرد دیگر بین چه آورد آن زنان

آن زنان قابله در خانها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پر فنیست

پس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن زان با خبر / که ز اصل آن خلیل است این پسر

عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا

زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس عوانان بی مراد آن سو شدند / باز غمازان کز آن واقف بدند

با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک و نیکو بنگرید اندر غرف

مر شما را هم زنم آتش کنم / عیش بر فرق شما ناخوش کنم

کز زنان با طفلکان میدان روند / تا ز داد و بخشش شادان شوند

همچو اصحاب عزا آواز شان / بد گرفته از فغان و ساز شان

یاد او وحی آمد که در آبش فکن … روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتماد … من ترا با وی رسانم روسپید

مادرش انداخت اندر رود نیل … کارگر شد گفت آن علم جلیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش … جمله می‌پیچید اندر ساق پاش

صد هزاران طفل بکشت از برون … موسی اندر صدر خانه در درون

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب انداز

از جنون بکشت هر جا بد جنین … از حیل آن کورچشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود … مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک از و فرعون‌تر آمد پدید … هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها … این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا … تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی‌غور و کران … جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست … پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد … محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود آن در تو هست … لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است … تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

آنچه گفتم جملگی احوال تست … خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت … ور ز دیگر [illegible] آیدت

چه خرابت میکند نفس لعین … دور می‌اندازدت سخت این قرین
ای عجب [illegible] از نفس تست … لیک مظلومی ز جهل او بجست

آتشت را هیزم فرعون نیست … زانکه چون فرعون او را عون نیست
[illegible] … ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانش پیچید و به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی … تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار … تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود … آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست … که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب … سوی او میغیژ و او را میطلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه … بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش … جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد … هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا … همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید … روی جانان را بجان جویان شوید

[illegible] … گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید … سوی آن سر کآشنای آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی … سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف … جزو را بگذار و بر کل دار طرف

جنگهای خلق بهر خوبی است … برگ بی‌برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است … دام راحت دایما بی‌راحتی است

جنگهای خلق بهر آشتیست … دام راحت دایما بی‌راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود … هر گله از شکر آگه میکند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم … بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها آشتی آرد درست … مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی … غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف … گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهای مرده‌ای دید آنجا عظیم … که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید … مار می‌جست اژدهای مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق … مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود … کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی … از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت … بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست … او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت … سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه‌ای … میکشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام … در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک … زنده بود او و ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود … زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسرده‌ست و نام او جماد … جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان … تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد … عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرد ساخت … خاکها را جملگی باید شناخت

مرده زین سویند وزان سو زنده‌اند … خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما … آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی کند … جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود … بحر با موسی سخندانی شود

ماه با احمد اشارت بین شود … نار ابراهیم را نسرین شود
سوسمار آید باحمد بگرود … اهوایدیم بدین او شود

خاک قارون را چو ماری در کشد … استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند … کوه یحیی را پیامی میکند

جمله ذرات عالم در نهان … با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیر و خوشیم … با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی میروید … محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید … غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت … وسوسه تاویلها بزدایدت
چون ندارد جان تو قندیلها … بهر بینش کرده تاویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود … دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن … وقت عبرت میکند تسبیح خوان

پس چو از تسبیح یادت میدهد … آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال … وای آنکس کو ندارد نور حال

چون ز حرص پوزش تا بد آدمی / باشد آن تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / برکشید آن مار را با صد زحیر

تا به بغداد آمد او هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش

منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر شود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگی از جنبشش بگریختند

می‌سکست آن بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس برجا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت

گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را

خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است

گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی‌رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی نهد / راه صد موسی و صد هارون زند

کرم گشت آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق

تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اوی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده‌ات پر برزند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال

چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندان که ما گفتیم نیز

تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد

صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع هم خویشتن را باد داد / کشته شد والله اعلم بالرشاد

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم

در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت

خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلاف مردمان را نیست بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم

دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا بخر فی پس روی کرده ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاری بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدید که میکرد

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خون من امرش باک نیست

راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

از سخن می‌گویم این ور نه خدا / از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگان / ز آدم و ابلیس بر می‌خوان نشان

پاسخ فرعون موسی را از این حالت

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان در بند و برگردان ورق

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم اینجا مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هان برو / خویشتن کم بین به خود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را

جواب موسی فرعون را

این نخواهد شد به روزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
بی نظر با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن بموسی علیه السلام

می نظر تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا

گفت نه نه مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها از نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام

حیله‌هاشان را همه برهم زنم / و آنچه افزایند من برکم زنم
نار گر آرند من بادا کنم / انگبین و هم نماید آن کنم

آب آرند من ازو آتش کنم / نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز / گو سپه گرد آر و صد حیله بساز

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من به جای خود شدم رستی ز ما
او همی‌شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در می‌کشید / خرد می‌خایید هر چیزی که دید

در هوا پیکر خود بالای برج / گوهر بیند ز داروی روم و کج
کهل بچه ساخت چون اشتر کلیج / قطره‌ای کو بود شد جز ام

تا غرغرهٔ دندان زاژدها بشکست / جان شیر از بیم بیند زود دست
چون بقوم خود رسید از بهر تو / حلق ایشان بگرفت و باز آن شد عصا

تکیه بر وی کرد و بشکست این عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
این عجب چون عیب بینند این شها / عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم‌بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن

بیشه‌ها بر دم بسی جام رحیق / سنگ آمد رزق ایشان زین فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

آن نصیب جان بیخودان بود / چونکه با خویش‌اند پنهانی که شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را

هر که کامل‌تر بود او در هنر / او به معنی پس به صورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود / که گله واگردد و خانه رود

چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین

از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخرها دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته می‌روند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج

دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی به اصلش رهبرست

هر پری بر عرض دریا کی رود / تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد

پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوهٔ طریف

گرچه میوه آخر آید در وجود / اول است او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا

گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای الله اعلم بالعباد

اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه درست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج

خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال‌سوز / هر خیالی را بروبد نور روز

هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه رهیست / تاب لا شرقی و لا غربی ز مهیست

تو ازین سو و از آن سو چون گدا / این که معنی چه مجو و صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو

وقت درد و مرگ آن سو می‌نهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته الله‌گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو

این از آن آید که حق را بیکان / هر که بشناسد بود او بی‌قران
وانکه در عقل و گمان دارد حجیب / کار پوشیده است کی بیند حجیب

عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو به خواری نه بخارا ای پسر

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین

این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق

لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست

نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر

نیست مثل آن مثال این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی‌لب و ساحل بدست این بحر قند

این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی فرعون و سلمع تا چه کرد

فرستادن فرعون بمداین بطلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بفشردند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای

طاقت هامان و سامان دری / رای پیش آورد و کرد شرح هیون
کای شه سلطنطیان چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود

در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آن شد که اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر

او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع ساحران
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت به رخها برزده

صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه

از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد به امرش اژدها

شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری

آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبید ذکر / سر به زانو بر نهادند از شگفت

چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادویست
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را رهنما

خواندن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام

بردشان زی گور او بنمود راه — پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند کای بابای ما — شاه پیغامی فرستاد از وجا

که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند — آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست ایشان را سلاح و لشکری — جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفته‌ای — گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر — ور خدایی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم — خویش را بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسد — در شبی همچو خورشیدی رسد

از ضلال آییم در راه رشاد

جواب گفتن ساحر مرده بفرزندان خود

راندگانیم انکه ما را کشاد

گفتشان در خواب کای اولاد من — نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست — لیک راز از پیش چشمم دور نیست

لیک بنمایم شما را آیتی — تا شوید آگه ز سر آن فتی
لیک نشانی وانمایم با شما — تا شود پیدا شما را این خفا

نور چشمانم چو آنجا گروید — از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم — آن عصا گیرید بگذارید بیم

گر بدزدید آن عصا را ساحرست — چارهٔ ساحر شما را حاضرست
ور نتانید آن از ایزدیست — آن رسول ذوالجلال و مهتدیست

گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب — سرنگون آید خدا را گاه حرب
این نشان راست دادم جان بابا — بر نویس الله اعلم بالصواب

جان بابا چون بخسپد ساحری — سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود — چونکه خفت آن جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست — گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حقست و راست — جادوی خواندن مر آن حق را خطاست

جان بابا این نشان قاطعست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را صلعم بخواب موسی و قاصدان قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

گر بمیرد بر حقش را رفعتست

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم — بیش و کم کن را ز قرآن رافضم

من ترا اندر دو عالم رافعم — طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو — تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم — نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو — در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان می‌کنند — چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترس کفار لعین — دینت پنهان می‌شود زیر زمین

من مناره پر کنم آفاق را — کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه — دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما — تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی — صادقی هم خرقهٔ موسیستی

آن عصا را قصد کن بگذار بیم
ور نتانی و هان آن ایزدیست

تغییر

هست قرآن مر ترا همچون عصا — کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای — چون عصاش دان تو آنچه گفته‌ای

قاصدان را بر عصایت دست نه — تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان — بهر پیکار تو زه کرده کمان

فلسفی و آنچه پوزش می‌کند — قوس نورت تیر دوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت — او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

جان بابا چونکه ساحر خواب شد — کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت — تا بمصر از بهر این پیکار زفت

چون بمصر از بهر این کار آمدند — طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود — موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشان دادند مردمشان بدو — که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرماستان — خفته کو بود بیدار جهان

بهر نازش بسته بود او چشم سر — عرش و فرش او جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل — خود چه بیند دیدهٔ اهل آب و گل

آنکه دل بیدار دارد چشم سر — گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش — طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش — نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من — لیک کی خسپد دلم اندر وسن

تنام عینای لا ینام قلبنا — گفت ادم عمرو و هم ایمان ما
شاه بیدارست حارس خفته گیر — جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی — در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز — بهر دزدی عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود — کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز — اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آنچنان بر خود بلرزید آن عصا — کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد — هر دوان بگریختند و روی زرد

رو در افتادن نهادند از نهیب — غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان — زانکه می‌دیدند حد ساحران

بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید — کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان — سوی موسی از برای عذر آن

کامتحان کردیم ما را کی رسد — امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه — ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند — پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
در گذار از ما که ما کردیم بد — ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد

گفت موسی عفو کردم ای کرام — گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار — اعجمی سازید خود را ز اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا — در نبرد آیید بهر پادشا

جمع آمدن ساحران از شهرها پیش فرعون و کیسه‌ها یافتن و دست بر سینه زدن در

اینچنین باشید شما را از فسون — جمع آیید از در دروازه برون

بر زمین را بوسه دادند و شدند
قهر خسرو با وکهتن که این را بر فانویس
انتظار وقت فرصت می‌بدند

تا بفرعون آمدند آن ساحران
دادشان انگشتریهای گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد
بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد

بعد از آن گفت هین ای سابقان
گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندین عطا
که بدرد پردهٔ جود و سخا

پس بگفتندش باقبال تو شاه
غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان
کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شدست
کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک
نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی تست
باید این دو خصم را در خویش جست
نور اعظم نور صد چون بود
انکه محسن ... یاسین بود

تا قیامت هست از موسی نتاج
نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست
لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی
زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی
از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاهست ای مغز وجود
اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل
اختلاف مؤمن و گبر و جهود

فیل اندر خانهٔ تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی
اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد
گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید
فهم آن میکرد هر جا می‌تنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف
آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس
نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر
کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب
کف همی‌بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم
تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته بخواب
آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش
روح را روحیست کو می‌خواندش

موسی و عیسی کجا بد کافتاب
کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان
که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابترست
آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو
ور نگوید هیچ از آن ای وای تو

ور بگوید در مثال صورتی
بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین
سر بجنبانی ببادی بی یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی
یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست
این حیاتت را روش بس مشکلست

چون حیات از حق بگیری ای روی
پس غنی گردی ز گل در دل روی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل
سیر یابی بی قید صحرا از اهل گل

شیرخواره چون ز دایه بگسلد
لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب
جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر
ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را
تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی
بلکه بی گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی
هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار
گوش را بربند وانگه گوش دار

نه نگویم زانکه خامی تو هنوز
در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام
ما برو چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را
زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست
تا جنینی کار خون آشامیست

چیز دیگر ماند اما گفتنش
با تو روح القدس گوید بی منش
نه تو گویی هم بگوش خویشتن
نه من و نه غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی
تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان
با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتست که آن نهصد توست
قلزمست و غرقه‌گاه صد توست

خود چه جای حد بیداریست و خواب
دم مزن والله اعلم بالصواب
آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی از دم زنان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب
آنچه نامد در خطاب و در کتاب
دم مزن تا بشنوی ز اسرار لقا
الصلا ای پاکبازان الصلا

دم مزن تا بشنوی اسرار حال
از زبان بی زبان گر قیل و قال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح
آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کاشنا میکرد او
که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین
تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نه من آشنا آموختم
من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست
دست و پای آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش
جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نه رفتم بدان کوه بلند
عاصمست آن کوه مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان
جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام
که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست
مر خدا را خویشی و انباز نیست

لم یلد لم یولد است او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابا را کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم کنا / نیستم والله جوانا کم زنا
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار این پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفتا ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونک دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنک او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نه منفصل نه ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانک اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه وا گوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا
این که پستست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه می‌کنم
گفت نه نه راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم

ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا / زانک عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نه ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنک او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آنک حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش آن آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

حکایت

زانک چون مغزش در آکند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانک عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / یار در وقت نظر مستی ناز
چون عصا معشوق عمیان می‌بود / کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن و گفتن طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و عجز و درد و جوش / خواری و بیزاری از اهل و خویش
دوری و رنجوری از هجران بت / ذکر پیغام و رسول از نغز و بت
همچنین می‌خواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر من است / گاه وصل این عمر ضایع کردن است
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست باری این نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم جمال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی ترا مطلوب من / جزو مطلوبم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقد است بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوال است نه موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوف است او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نه چو تو محروم در حال کشش
آنکه او موقوف حال است آدمیست / کو به حال افزون و گاهی در کمیست

صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغ است از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یک دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
آنکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یک دم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نه / نقش بت باشد ولی آگاه نه
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نه فارغ از اوقات و حال
غرق نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر اگر تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که به مات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشی است / این طلب در راه حق مانع‌کشی است
این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح
این طلب مفتاح مطلوبات توست / این سپاه و نصرت رایات توست
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
هر که چیزی جست بی‌شک یافت او / چون به جد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر / یافتی و رشد میسر بی‌خطر
هین بیا تا ای خواجه بکیدم بی‌طلب / تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
غایت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو بین فتح باب / می‌طلب واقف علم بالصواب
آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی

حکایت آن شخص که در عهد داود شب و روز دعا میکرد که مرا بی‌رنج روزی حلال ده

این دعا میکرد دائم کای خدا / ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم‌خواری سست‌جنبی منبلی
بر خران پشت‌ریش نامراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه‌خسپم در وجود / خفت اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه‌خسپان را مگر / روزیی بنوشته نوعی دگر
هر که را پایست جوید روزیی / هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می‌ران به سوی آن حزین / ابر را باران به سوی هر زمین

چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی

خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادستش بنگ بیهشی

راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر که زین نادر نشد ور شد عجب
هست در فرمان او جستن طلب / در ره روزی زمین او راست سیر

هر کسی را پیشه داد و طلب / از ره کسب و تعب یا رنج و تب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / وادخلوا الاوطان من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست

معجزاتش بیشمار و بیعدد / موج بخششهاش مد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز چون صد ارغنون

که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن

کوه و مرغان همرسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این چنین صد چنین معجزات او / نور رویش کرده روشن شش جهات

با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می نیاید با همه پیروزیش

این چنین مخذول واپس مانده / خانه کنده دون گردون رانده
این چنین مدبر همی خواهد که او / کم بیابد تا رود با پیش دو

زاحمقی خواهد که بی رنجیش زر / بی تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گیجی بیاید در میان / که برآید بر فلک بی نردبان

این همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زان چه یابی هدیه ای سالار ده

او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستغاث ذوالجلال

دویدن گاو در خانه دعا کننده بالحاح قال النبی ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا عین خواستن حق و الحاح خواستن البته نتیجه دهد از حق تعالی

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / او دعا میکرد با زاری و آه

ناگهان در خانه اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد برجست و قوایمهاش بست

مر گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضا کرده درون همچو جنین / چون تقاضا میکند اتمام این

سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سر ای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بنده امر تواند از ترس و بیم

چون مسبح کرده هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بیخبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی

چون دو ناطق را ز حال یکدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحه صامت دلم

هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر

آن همی گوید که او ضالست و گم / بیخبر از حال او وز امر قم
این همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر یک هویدا میکند / جنس را تا جنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی

باقیان زین دو گمانی میبرند / سوی لانه خود بیک پر میپرند

مثال ظن و یقین را در علم

افت و خیزان میپرد مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

مرغ یکپر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یکپر پر گشود

بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نه علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر میپرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نگردد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار

آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو برجای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست

اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن همچنین
چون در آیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستاد احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
هر یکی گفت ای شه ما زیرکی / باد بخت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
این تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه عقل کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بکند ز اندیشه مرد کاردان / عاجز آید کارشان ز اضطرار
بر دمید اندیشه زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا در آید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلق

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بجمع و جلوهٔ خود مست گشت / بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت

آمد و در را بتندی وا گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه چیزی نیستت / هم ز ظن لاف بی‌معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم در اندوه و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا رو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد
جامه خوابش را بگسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر تند / میل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند / بهر فسقی فعل و افسون می‌تند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس می‌خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود و ما بد بانییم
هین دگر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را کی او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

گفت استا راست می‌گوید روید / درد سر افزون شدم بیرون جهید
سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما / می‌گریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بامدادان آمدند آن مادران / پیش استا هر کو شد روان
خفته استا همچو بیماری گران / درد سر را سر ببسته چون زنان
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در لحاف

آه آهی میکند آهسته او / جمله گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم ازین / آگهم مادر غران کرد این چنین
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زایشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون ازو رفته بسی او بی‌خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح است

تا بدانی کز تن آمد چون لبیس / رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توی که بی‌بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

[illegible] را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین
آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی‌معنیستم
فهم کردم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعفست لرزان بیگمان
وان زر تو هم قراضه خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار
عاقبت بینان بوند اهل رشاد / در نگر الله اعلم بالسداد
این سخن پایان ندارد باز گو / قصه آن مرد زاهد باز گو

بقیه قصه زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آنچ حق فرستد آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

گر ملال اکنون حدیث شیخ فرد / کاندران کهسار بودش خواب و خورد
اندران که بود اشجار و ثمار / بس مرود کوهی آنجا بیشمار
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم کین نچینم در زمن
خود نچینم میوه را از کل چنین / نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد انداختش / من ازان میوه که شاخ افراختش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد بپیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست منست / اختیار جملگان زیر منست
هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این همه آثار حکمت و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد میفتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی میپرد با پر خویش

تنبیه بند دام قضا بصورت ناپیدا و باثر پیدا

بینی اندر دلق مهتر زاده / سر برهنه در بلا افتاده
در هوای ناسزایی سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم و خویش / [illegible] از پیش
خان و مان رفته شده بدنام خوار / کام دشمن میرود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید کای کیا / همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و مال و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وا رهم / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نه / نه موکل بر سرش نه آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص / از کدامین حبس میجویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گر چه پیدا نیست آن در مکمنست / بدتر از زندان و بند آهنست
زانکه آهنگر مر او را بشکند / حفره‌گر هم خشت زندان بر کند

این عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل هیزم را جز احمد چشم ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش حمل تاویلی کنند / کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تأثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده او پیش تو
که دعا و همتی تا وارهم / تا از این بند نهان بیرون جهم
آنکه دید این را علامتها بدید / چون ندید او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباید کشف راز حق حلال

مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیره کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه گسست / گشت اندر عهد و نذر خود شکست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان باشند دایم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر
عهد را باید وفا ای جان من / تا نمانی شرمسار و ممتحن
یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر بنشین و بیرون رو ز ملا
نذر را باید وفا در راه حق / لیک با خود گر برآید در سبق
قوت آن کو که تا پایان آوریم / عاجز و بیرون ناتوان و مضطریم
گر ز فضلت دستگیر ما شود / وای بر ما از کر رسوا بود
نذرها را با وفا پیوسته دار / عهدها را از کرم دار استوار
باز گشتم سوی قصه کان فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرمودست اوفوا بالعهود
جمعی از دزدان بدند آنجا مگر / در بیابان آورده بجد سیم و زر

تهمت کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه در افتادند زود
هم در آنجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و شد غلغل بخاست
دست زاهد را برید آن از غلط / پاش را می‌خواست کردن هم سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان که ای سگ ببین
کین فلان شیخست ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
این عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را / نیک دانم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست

دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / چون ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمانرواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دور دست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شوم فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلو و رشوتی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
با یزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
گر تو نام و نشانش خواهی روان / هین برو بوالخیر تیناتی بخوان
در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نه قرینی نه حبیبی نه خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند / که درین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود اندر طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر این بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی و از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت
ساحران را که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

که ببرم دست و پاتان از خلاف / بر درآویزم ندارمتان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و پندار و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچه نور دل بنشسته‌اند
سایه خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین کنزارشان

لاقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف ولاصلبنکم اجمعین

اصل این ترکیب را چون دیده ای از فروغ و وهم کمتر رسیده اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب خود را دو نیم تو درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست گفت پیغمبر که حلم نایمست
خواب بیداریست آن دان ای عضد که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که اینم خفته ام بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزه را بشکند چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه با هزاران ترس می آید براه
مرد بینا دیده عرض راه را پیر بیدار او و مغاک و چاه را
پای عز از و پیش لرزد هر دمی روز تن کی داد او را زهر غمی
خیز فرعونا که ما از نیستیم که بهر غوغای تو لای ابیتم
خر فرو مالند در وزنه هست ورنه ما را از رهن خود بهست
لیک با ما این خر بد اندر کفاف خوش درآریم ای عدو چون تنگ
خوشتر از تجرید بی تن و مزاج نیستی فرعون با اهلم کج

حکایت استر با اشتر که من بسیار بر رو در می افتم و تو نمی افتی الا بنادر چونست

گفت استر با شتر کای خوش رفیق در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش میروی من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی خواه در خشکی و خواه اندر نمی
آن سبب را بازگو با من که چیست تا بدانم من که چون باید زیست
گفت چشم من ز تو روشن ترست بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون بر آیم بر سر کوه بلند آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالای را دیده ام را حق نماید الله
هر قدم من از سر بینش نهم از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو گام دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم و البصیر فی المقام و النزول و المسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می کند تار و پود جسم خود را می تند
تا چهل سالش کند جذب جزوها حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد چون نداند جذب اعضا شاه فرد
جامع این ذره ها خورشید بود و فذ اجزات را داد الله بود
از زمانی که در آیی تو ز خواب هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد باز آید چون بفرماید که عد

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه ها می ساخت از سوال کردن با این نیت که صبر از سوال موجب فرج باشد

هین عزیرا در نگر اندر خرت که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را آن سر و دم آن دو گوش و پاش را
دست نی و جزوها بر هم نهد پاره ها را اجتماعی می دهد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله تعالی و مرکب شدن پیش چشم عزیر

برا

در نگرد صنعت باری دگر کو همی دوزد کهن بی سوزنی
در بیابان و سوزن غمزه وقت آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین تا نماند شبهه ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام تا نلرزی وقت مردن زانهزام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی از فوات جمله حسهای تنی
در جوار خود ز لرزی وقت خواب گر چه میگردد پریشان و خراب

حکایت آن شیخ که بر فرزندان خود نوحه نکرد و زاری نکرد

بود شیخی رهنمایی پیش ازین آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان در گشای روضه دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او تحته الجو نی بگو ای نیکخو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نگریی نیم زاری چرا یا کرا رحمت نیست در دل کجا
چون ترا رحمی نباشد در درون پس چه امید است مان از تو کنون
ما بامید تواییم ای پیشوا گر بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینها ما باکرام تواییم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود گفتشان چون حکم نافذ می رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت من نیم وارهنده ام بر فراشت
آنکه سو زو رست شیخ است ای حجی در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید معنی این مو بدان ای بی امید
هست آن موی سیه هستی او تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست نیست بر روی شیخ و مقبول خداست
چون بود موی سپید ار با خودست او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست او نه از عرشست او آفاقیست
ما همه امیدواران تواییم ریزه چینی رحم و احسان توییم
لیک با اطفال چون بی شفقتی بهر فرزندان چرا بی رقتی
یا مگر خود دل نمیسوزد ترا بازگو ای شیخ با ما ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفتا او مپندار ای رفیق کی ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست گر چه جان جمله کافر نعمتست

بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان نالش است
آن سگی که می‌گزد گو هم دعا / کز این خو وا رهانش ای خدا

این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نگردند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند

رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریا بود هادی سبل

رحمت جزوی بکل پیوسته شد / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست و نداند راه بحر / هر غدیری را کند زاشباه بحر

چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه ز عیان و وحی و تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه

چون نکردی نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیدههاست / دیده تو بی‌نم و گریه چراست

رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حیند / غایب و پنهان ز چشم دل کیند

من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رخ را برکنم من همچو خویش
گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان

گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بیندشان / من به بیداری همی بینم عیان

زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن خس بیکسو برد / آب پیدا شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حجاب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب

چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد

حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که غیبی‌ها ز جان سر بر کند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را از روی و بینا شدن در وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود

اوست

اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر کن جستی برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن بدان نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

صبر تلخ آمد بر او شکر است / صبر سوی کشف هر سر رهبر است
رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد زاهن حلقه‌ها

جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند و وسواسش فزود

کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبرست

چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبر خو

گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ و دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف خواندن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواند درست / گشت بی‌صبر و از او آن حال جست

گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای

اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا

من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره

باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای بهر رنجی بما امیدوار

حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برترآ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت

من در آن دم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی تو خطهای مرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار / وان گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد

آن شنیدستی راد ستی دهد / کان شهی ما را دل ستی دهد
لا نسلّم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی‌چشمی ببخشد دیدنی / اینچنین کوریست چشم روشنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند باحکام الهی و دعا و لابه نکنند که این حکم را بگردان و تغییر نمیخواهند

بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی
بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش شود / آب حیوان باشد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد / از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای اله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی‌رضا و امر آن فرمان‌روان
بی‌رضای او نیفتد هیچ برگ / بی‌قضای او نیاید هیچ مرگ
بی‌مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان ز اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / کز آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوانباشی بود / خوانش بر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم در وست
گفت این باری یقین شد پیش عام / کین جهان بر امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی‌قضا و امر آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش

کی شمرد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی‌تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نه پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نی بهر گنج / بهر یزدان میمرد نه از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او / نه برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نه برای آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نه ریاضت نه بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف نزد صوفی بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نز رحم خود / میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخته اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی کو درین دولت شتافت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

این دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین میشد چو مه بر آسمان / شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود آن را سند / عضو نوبریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را در مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته میربود

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

بلکه خواهد از پی ملک احد

آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک برد

با چنان تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی

این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله

یا رب ایشان را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم

وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان

حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این

مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر

او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام

همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود

حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود

آن یکی حرص از کمال مردی است / وین دگر حرص افتضاح و سردی است

آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری رود موسی روان

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست

چون گذشتی زانک [illegible] / آن یکی بالاتر از وی در رسند

بی‌نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکوپیی سرگشته‌ای

کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا

آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید

میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن

اجعل الخضر لامری سببا / ذلک او امضی واسری حقبا

سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها

میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان

این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن بقصه دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران در اله

پابرهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ

تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز

آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نه بگامی بود و نه منزل نه نقل

سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جان هر کس ببیند جان بین / لیک سیر جسم باشد بر علن

سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بی‌چون نهان در شکل چون

گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست

خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود

چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان میکرد یهدی من یشا

باز میدیدم که میشد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع در نظر

باز آن یکبار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان

آنکه یک دم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش

چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا

میشدم بیهوش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیهوش و بیعقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد

باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چونست چون شد این عجب

پیشتر رفتم که بنگرم کرم / تا چه حالست این که میگردد دگر

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت

باز شدن آن شمعها هفت درخت

زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخشان از شاخ خندان روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

میوه که بر شکافیده ز زور / همچو آب از چشمه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجبتر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق در صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها

ذره را بیننده و خورشید نه / لیک از لطف و کرم نومید نه
کاروانها بینوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق / درهم افتاده به یغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شده‌ست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند کی یارب چه حیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم زان سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون می‌بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزاران هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم
هین اذا استیأس الرسل بگو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونک صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / کز بزیر دلق ما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب / کاین چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین تعجبها از عجب فرقیست نو / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هشت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چسان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس آن در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر را یسجدان

این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام از خدا کای با فروز / می‌عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد

هشت مرد شدن آن هفت درخت

چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / کای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیده‌ست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم و رسم حرفی واقفند
این سخن چون آید از من در خطاب / آن نهان در حال گفتندم جواب
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود حل آن بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش بوی و رنگ سرخ و زرد
از پی آن محو قبض آن نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانک ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا / تا ز چون وا رهی و از چرا
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانک آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرچیان چست خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر گشاده سست چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش شو
ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار

پیش رفتن دقوقی بامامت

ای امام چشم روشن در صلاة / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن بهتر ار باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را نباشد چشم کور
کور ظاهر در نجاسات ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / وین نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون خدا مر کافران را رجس خواند / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش می‌رود تا آسمان / بر دماغ اهل جنت حوریان
اینچه می‌گویم به قدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آب است و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضوا ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگ است فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌چرند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا بر آن آه حسودان کم وزد / تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
این خیال او بود از اختلال / موی ابروی وی است این نه هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / برنویس اکنون دقوقی پیش رفت
در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین

پیش رفتن دقوقی بامامت قوم

مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی به نور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره می‌شوند

همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
باز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد ضال آن را ستود
در حقیقت مادح ماه است او / گرچه جهل او بعکس آورد رو
مدح او مه راست نه آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوت رانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانَدی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا ما پیش تو قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و آن شوم را / سر ببر تا وارهد جان از فنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دستها و پای چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان آیدش بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآور باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

چون ندرسایه بود او را نمرود | شافعی خواهد که آرد عذر زود

رو بدست راست آرد در سلام | سوی جان انبیا و آن کرام

انبیا را او سلامی می‌کند | استعانت را طلب کردن مدد

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم | سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت | چاره آنجا بود و دست افزار زفت

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو | ترک ما گو خون ما اندر مشو

رو بگرداند به سوی دست چپ | در تبار و خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار | ما کییم ای خواجه دست از ما بدار

نه ازین سو نه از آن سو چاره شد | جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید شد مسکین کیا | پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا | اول و آخر تویی و منتها

در نماز این خوش اشارتها ببین | تا بدانی کین بخواهد شد یقین

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز | سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی که غرق می‌شد

آن دقوقی در امامت کرد ساز | اندر آن ساحل درآمد در نماز

وان جماعت در پی او در قیام | اینت زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد | چون شنید از سوی دریا داد داد

در میان موج دید او کشتیی | در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم | این سه تاریکی و از غرقاب بیم

تندبادی همچو عزرائیل خاست | موجها آشفته اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته | نعره و واویلها برخاسته

دستها در نوحه بر سر می‌زدند | کافر و ملحد همه مخلص شدند

با خدا با صد تضرع آن زمان | عهدها و نذرها کرده بجان

سر برهنه در سجود آنها که هیچ | رویشان قبله ندید از پیچ پیچ

گفته که بی فایده است این بندگی | آن زمان دیده درو صد زندگی

از همه اومید ببریده تمام | دوستان و خال و عم بابا و مام

زاهد و فاسق شده آن دم تقی | همچو در هنگام جان کندن شقی

نه ز چپشان چاره بود و نه ز راست | حیلها چون مرد هنگام دعاست

در دعا ایشان و در زاری و آه | بر فلک زیشان شده دود سیاه

دیو آن دم از عداوت بین نبی | بانگ زد کای سگ پرستان علتی

مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق | عاقبت خواهد شدن این اتفاق

چشمتان تر باشد از بعد خلاص | کژ شوید از بهر شهوت دیو خاص

یادتان ناید که روزی در خطر | دستتان بگرفت یزدان از قدر

این همی آمد ندا از دیو لیک | این سخن را نشنود جز گوش نیک

راست فرمودست با ما مصطفی | قطب و شاهنشاه و دریای صفا

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت | عاقلان بینند ز اول مرتبت

کارها ز آغاز اگر غیبست و سر | عاقل اول دید و آخر آن مصر

اولش پوشیده باشد وآخر آن | عاقل و جاهل ببیند در عیان

گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود | حزم را سیلاب کی اندر ربود

تصورات مرد حازم

حزم چه بود بدگمانی بر جهان | دمبدم بیند بلای ناگهان

آنچنانک ناگهان شیری رسید | مرد را بربود و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بردن ببین | تو همان اندیش ای استاد دین

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها | جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق | زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسندی از آن فقر آفرین | گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله‌شان از خوف غم در عین غم | در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص اهل کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید | رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت یا رب منگر اندر فعلشان | دستشان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامتشان بساحل باز بر | ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی | درگذار از بدسگالان این بدی

ای بداده رایگان صد چشم و گوش | بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا | دیده از ما جمله کفران و خطا

ای عظیم از ما گناهان عظیم | تو توانی عفو کردن ای رحیم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم | وین دعا هم از تو آموختیم

حرمت آنکه دعا آموختی | در چنین ظلمت چراغ افروختی

دستگیر و ره نما توفیق ده | جرم بخش و عفو کن یکتا گره

همچنین می‌رفت بر لفظش دعا | بیخود از وی می‌برآمد بر سما

آن دعا حق می‌کند چون او فناست | آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطهٔ مخلوق نه اندر میان | بیخبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگان حق رحیم و بردبار | خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی‌رشوتان یاریگران | شفقتان محرم کار صاحبجهد

از رحم دستگیر از شاهان | در مقام سخت و در روز گران

هین بجو آن قوم را ای مبتلا | هین غنیمت دارشان پیش از بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان | و اهل کشتی را بجهد خود گمان

کو مگر بازوی ایشان در حذر | بر هدف انداخت تیری از هنر

پا رهاند روبهان را در شکار | وان ز دم دانند روباهان غرار

عشقها با دم خود بازند کین | می‌رهاند جان ما را از کمین

از ضلالت روبها بر دم دهند | رقص گیرند روز شادی بر جهند

روبها پا را نگهدار از کلوخ | پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ

ما چو روباهان و پای ما کرام | می‌رهاندمان ز صدگون انتقام

حیلهٔ باریک ما چون دم ماست | عشقها بازیم با دم چپ و راست

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر | تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم | دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا به افسون مالک دلها شویم | این نمی‌بینیم ما کاندر گویم

در گوی و در چهی ای قلتبان | دست وادار از سبال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش | بعد از آن دامان خلقان گیر و کش

ای مقیم حبس چار و پنج و شش ... نغز جایی دیگرانرا هم بکش
چون ندادت بندگی دوست دست ... میل شاهی از کجاات خاستست
ای چو خربنده حریف کون خر ... بوسه گاهی یافتی ما را ببر
در هوای آنکه گویندت زهی ... بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل ... وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب ... روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی ... که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان بر دلست ... نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست ... دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست ... لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست ... پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست ... آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده ... در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده ... رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین ... بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم ... لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا ... ترک آن پنداشت کن در ما درآ
آب گل خواهد که در دریا رود ... گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل ... گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را ... جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان ... خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن ... خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند ... چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شدست ... که بدان مفقود مستیت بدست
جز باندازهٔ ضرورت بر مگیر ... تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم ... حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد ... که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی ... لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این ... کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست ... هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض ... سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه ... یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او ... می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور ... دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام ... در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو ... تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود ... زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار ... می‌کند بر اهل عالم اختیار
هر که را دامن درستست و معد ... آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور ... هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا ندرد دامنت زان سنگها ... تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان ... هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود ... دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکانرا سنگ سنگ ... تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید ... مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن از و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیرانی دقوقی رحمة الله علیه که کجا شدند

چون رسید آن کشتی و آمد بکام ... شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با یکدگر ... کاین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر ... از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون ... این دعا نه از درون نه از برون
گفت مانا کین امام ما ز درد ... بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین ... مر مرا هم می‌نماید همچنین
او فضولی بوده است از انقباض ... کرد بر مختار مطلق اعتراض
چونک نگرستم سپس تا بنگرم ... که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشانرا ندیدم در مقام ... رفته بودند از مقام خود تمام
نه چپ و نه راست نه بالا و زیر ... چشم تیز من نشد بر قوم چیر
دُرها بودند گویی آب گشت ... نی نشان پای و نه گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه ... در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کین قوم را ... چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او ... مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند ... عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر ... کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان ... که بشر دیدی تو ایشانرا نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام ... که بشر دیدی مر ایشانرا چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین ... گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند ... چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو ... هین مبر اومید ایشانرا بجو
هین بجو که رکن دولت جستنست ... هر گشادی در دل اندر بستنست
از همه کار جهان پرداخته ... کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب ... که دعا را بست حق در استجب

باز شرح حکایت طالب روزی بی کسب که در عهد داود علیه السلام بود و مستجاب شدن دعای او

هر که را دل پاک شد از اعتلال ... آن دعایش می‌رود تا ذی الجلال
یادم آمد آن حکایت کان فقیر ... روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
وز خدا می‌خواست روزی حلال ... بی شکار و رنج و کسب و اشتغال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او ... لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت ... چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین ... ای بظلمت گاو من گشته رهین

هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندرآ
گفت روزی من ز حق میخواستم / قبله را از لابه می آراستم
سالها بودست کار من دعا / تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم / روزی من گشتم از غم کاستم
آن دعاهای کهنم شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانم گرفت / چند مشتی زد به رویم از شگفت

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلم

میکشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگوئی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده ام / اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین
چند خایی ژاژ ای دزد دغا / حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردی بی یقین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشتند بنده او امیر
روز و شب اندر دعایند و ثنا / لابه گویان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راستگو / وین فروشنده دعاها ظلم جو
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کو کشید در شرع این را خود بسلک
بیع و میراث و وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو / گاو را قیمت بده یا حبس رو
افکند در حبس و در زندان او / ورنه گاوش باز ده حجت مگو
او بسوی آسمان میکرد رو / واقعه ما را کسی داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزاف آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی میفروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
کر تو روزی شه شوی ای پهلوان / کو بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل را اثر
راحتی و قوتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بروی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا کو بعد از آنش میرسید / او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
لقمه تلخی چو شکر میشود / خار ریحان سنگ گوهر میشود

لقمه کو کز تلخی میدهد / گلشکر از گاوش می نهد
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز نامردی و نی خشمان انقباض
گلشکر آن را که نبود مستند / لقمه را از انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی دلدوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فرسنگ رو / پیش ما یک گره پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی بدید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور نشد اندر دو صد صد ساله / یک زمان شکرش و نالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / مینهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو / ور شتاب است الهم شرح شنو
چون زدم از شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواندی زین جرم ای دغا / بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده ام / جز بخالق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران شمرید / چون نیاز خاص و اخلاصم ندید
کوری عشق است این کوری من / حب یعمی و یصم دان ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود / آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا / ژاژ میدانند گفتار مرا
حقشان است و که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو / رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید آری و غلطی افکنی / لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی ای دل چون مرده / رو بسوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان مینهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همیدانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهد ازین ای خدا / تو فرستادی نکردم من خطا

تمهٔ مناجات آن درویش که گاو یافته بود

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بو الکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن برنا و پیر و واقفند   کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر   تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر
هم هویدا هم نهان از خلق هم   گرچه میگفت این کنای بنده دم
بعد از این جمله دعا و این فغان   گاو را اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نه بهر قوت   شادی اگر قبول آمد قنوت
گشتم از آن تا دهم در شکر آن   کو دعای من شنید آن غیب‌دان
گفت داود این سخنها را بشو   حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی   بنهم اندر شرع باطل سنتی
ای که بخشیده تخریبی و آنچه   بیع را چون بیستانی جاریه
کسب را همچون زراعت دان عمو   تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بد دعوی آن آن تست   ورنه این سودا شدی بر تو درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو   رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو هم این میگویم   که همی گویند اصحاب ستم
پس ز دل آهی برآورد و بگفت   کای خدای هر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز   در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه زانچه تو اندر دلم   اندر افکندی برای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های   تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو   مهلتی ده وز دعاوی برمکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز   پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز این التفات   معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا   میرسد بی واسطه نامه خدا
نامه و باران و نور از روزنم   میفتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست   اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشه کم زن هین بیا   تیشه زن در کندن روزن هلا
تو نمیدانی که نور آفتاب   عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دیدی که حیوان دید هم   پس چه کرمنا بود بر آدمم
کی منم تا راست کرد این جهان   حرب خصمان این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه بجحد   کی دارد پای راز ابکخفق
همچنین میگفت داود این نسق   خواست کشتن عقل خلقان را بحق
پس گریبان نفس کشید از پس یکی   کی ندارم در رکیش من شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد

در خلوت رفتن داود علیه السلام

لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب   سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش هر چه حق بود آنگاه   گفت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود   راز پنهانی که حیران آن فرود
روز دیگر جمله خلقان آمدند   پیش داود و پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت   باز زد آن مدعی تشنیع زفت
کاینچنین ظلم صریح ناسزا   میرود در عهد پیغمبر هلا
گاو کشته خورده بی‌ترحی و بیم   در جواب آورده تو بریان الیم
گرچه چندین سال بودم در دعا   سالها من بد نکو چون دادمی

گفت داودش خمش کن رو بهل   این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان   رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکمست این چه داد   از چه من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان   که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت   زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع میزد بر ملا   کالصلا هنگام ظلمست الصلا
اینچنین ظلم و جفا بر من مکن   یا نبی الله مکن چندان خشن
بعد از آن داود گفتش کای عنود   جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت   تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید   که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدم دیگر بدین تشنیع راند

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود بدو بده

باز داودش بنزد خویش خواند
گفت چون بخت تو بود ای بخت کور   ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیدهٔ انکار صدره بتکاره   ای دریغ از چون تو خرخاشاک و گاو
رو که فرزندان تو با جفت تو   بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست   میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند   کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی   کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد   کو سر نفس ظلوم خود ببرد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون   خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند   تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان   که نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست   از کمین سگسار سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق   کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش   قهر کردی بیگناهی را بلاش
گفت ای یاران زمان آن رسید   کان سر مکتوم او آید پدید

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند

جمله برخیزید تا بیرون رویم   تا بدان سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت   شاخهایش انبوه و پر شکرف
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او   بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت   خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال او برد اشتش این قلتبان   وین غلام او ستی از کودکان
این جوان خواجه را باشد پسر   طفل بود او و ندارد زین خبر
تاکنون حلم خدا پوشید آن   آخر از ناشکری این قلتبان
کو عیال خواجه را روزی نداد   نه بنوروز و نه بر عیدهای عید
بینوایان را بیک لقمه بجست   یاد ناورد او ز حقهای نخست
تاکنون از بهر یک گاو این لعین   میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه   ورنه میپوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند   پردهٔ خود را بخود بر میدرند

ظلم مستور است در اسرار جان	می‌نهد ظالم به پیش مردمان	که ببینیدم که دارم شاخها	گاو دوزخ را ببینید از نما
پس همه اجزات دست و پایت بر کزند			بر ضمیر تو گواهی می‌دهند

گواهی دادن دست و پا و زبان هم در دنیا بر ظالم

چون موکل می‌شود بر تو ضمیر	که بگو تو اعتقادت وا بگیر	خاصه در هنگام خشم و گفت و گو	می‌کند ظاهر سرت را مو به مو
چون موکل می‌شود ظلم و جفا	که هویدا کن مرا ای دست و پا	چون همی گیرد گواه سر لگام	خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس کاین موکل می‌کند	تا لوای راز بر صحرا زند	پس موکلهای دیگر روز حشر	هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بده دست آمده در ظلم و کین	گوهرت پیداست حاجت نیست این	نیست حاجت شهره گشتن در کمین	بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار	که ببینیدم منم ز اصحاب نار	جزو نارم سوی کل خود روم	من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنین کاین ظالم حق ناشناس	بهر گاوی کرد چندین التباس	او ز من صد گاو برده صد شتر	نفس لیتی ای پدر از وی بر
نیز روزی با خدا زاری نکرد	یا ربی نامد ازو روزی بدرد	کای خدا تو خصم را خشنود کن	گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است	عاقله جانم تو بودی از الست	سنگ نه بنهد با استغفار در	این بود انصاف نفس ای جان حر
چون برون رفتند سوی آن درخت	گفت دستش را ببندید سخت	تا گناه و جرمش پیدا کنم	تا لوای راز بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای	تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای	خواجه را کشتی و بردی مال او	کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بود و است	با همین خواجه جفا بنموده است	هر چه زو زایید ماده یا که نر	ملک وارث باشد آنها سر به سر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست	شرع جستی شرع بستان کو نکوست	خواجه را کشتی و زفتی تا بنا	تا بدان خواجه همی گریان و زار
تیغ را از اشتاب کردی زیر خاک	از خیالی که بدید آن بیمناک	کله‌اش با تیغ در زیر زمین	بازکاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته تیغ بر	کرد با خواجه چنین ظلم و ضرر	همچنان کردند چون بشکافتند	آن زمین را کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان	هر یکی زنار بیرید از میان	جمله از داود گشته عذرخوا	زانکه بر ظلم کشته بود او تبا

قصاص فرمودن حضرت داود خونی را بعد از الزام

بعد از آن گفت ای گدای ادعا			داد خود بستان از این روی سیاه
هم بدان تیغش ببر سر دان قصاص	کی کند مکرش ز علم حق خلاص	حلم حق گر چه مواساها کند	لیک چون از حد بشد پیدا کند
خون نخسپد در فتد در هر دلی	میل جست و جوی کشف مشکلی	اقتضای داوری رب دین	سر برآرد از ضمیر آن و این

گفت فلان چون شد عیان حالش کشت	همچنانکه جوشد از گلزار کشت	جوشش چون باشد آن تو گواه	خارش دلها و بحث ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او	معجزهٔ داود شد فاش و دوتو	خلق جمله سر برهنه آمدند	سر به سجده بر زمین بر می‌زدند
که همه کوران اصلی بوده‌ایم	از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم	سنگ با تو در حدیث آمد شهیر	کز برای غزو طالوتم بگیر
تو به یک سنگ و فلاخن آمدی	صد هزاران مرد را بر هم زدی	سنگهایت صد هزاران پاره شد	هر یکی خصمی را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد	چون زره سازی ترا معلوم شد	کوهها با تو رسایل شد شکور	با تو همخوانه چو مقری با زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد	از دم تو غیب را آماده شد	وین قوی‌تر زان همه کان دایم است	زندگی بخشی که سرمد قایم است
جان جمله معجزات اینست خود			کو ببخشد مرده را جان ابد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که گاو کشته بود و آن گاو کشنده عقلست و داود حق یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب

کشته شد ظالم جهانی زنده شد			هر یکی از نو خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن	خواجه را کشتست او را بنده کن	مدعی گاو نفس تست هین	خویشتن را خواجه کرده‌ست و مهین
خواجه زاده عقل مانده بی‌نوا	نفس خونی خواجه گشته و پیشوا	آن کشنده گاو عقل تست رو	بر کشنده گاو تن شد کینه جو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق	روزیی بی رنج و نعمت بر طبق	روزی بی رنج او موقوف چیست	آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من	زانکه گاو نفس باشد نقش تن	روزی بی رنج میدانی که چیست	قوت ارواح است و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو	گنج اندر گاو دان ای کنجکاو	دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام	دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه	هر چه می‌آید ز پنهان خانه	چشم بر اسباب از چه دوختیم	گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر	در سبب منگر بر آن افکن نظر	انبیا در قطع اسباب آمدند	معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند	بی زراعت چاش گندم یافتند	ریگها هم آرد شد از سعیشان	پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب	عز درویش و هلاک بولهب	مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند	لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند	سنگ مرغی کو ببالا پر زند	دم گاو کشته بر مقتول زن	تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش	خون خود جوید ز خون پالای خویش	همچنین ز آغاز قرآن تا تمام	رفض اسباب است و علت والسلام

کشف این نز عقل کار افزا شود | بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی | شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست | معدهٔ حیوان همیشه قشرجوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال | مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد | عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه | عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست | نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سپید و آن سیاه ار قدر یافت | زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست | بی زر این همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود | قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون | هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو میکند | تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود | لیک گفت سالفان یاری بود
نه که هم تورات و انجیل و زبور | شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حسیب | کز بهشت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت | بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست | بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست | نان بی سفره ولی را بهره ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست | جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند کام تو | از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد | کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار | بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن | روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی زان اژدها | دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا | تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون | از حضور شیخ کمتر شو برون
چون بنزد یک ولی الله شود | آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت | زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح | صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را | ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین | خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن | خویش با او هم سر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو | واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست | نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانهٔ عقل تو برون | گرچه سلطانست لیکن شد زبون
زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب | بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند | وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر | او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود | جز مگر داود کان شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند | هر کرا حق در مقام دل نشاند

خلق

خلق جمله علتی اند از کمین | یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند | هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر | مرغ ابله میکند زان سوی سیر
نقل را از نقل نشناسد غویست | هین ازو بگریز اگرچه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست | گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر ذکی مطلق است | چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر | سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلم فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت | شیر گوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر | در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می تاخت جفت | کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند | پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بایست | که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که اینسو میگریزی ای کریم | نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو | میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توئی | که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی | که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای | بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو | نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو
در دمی بادی سبک تا جان شود | در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک | هرچه میخواهی کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان | که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق | مبدع جان خالق تن در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او | که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من | بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف | خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی | بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود | صد هزاران باره درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت | ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق | سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و آن رنجی چرا | او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست | رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد | احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است | چاره بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت | صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا | وینچنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد | همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود | آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را | چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا

نقد را از نقل نشناسد غویست

یادم آمد قصهٔ اهل سبا		کز دم احمق صباشان شد وبا

علیهم السلام در حق ایشان

آن سبا ماند بشهری بس کلان		در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند		درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها		گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی		قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز		سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو		لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار		لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن		گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور		از سلیمان کور و دیدهٔ پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر		گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز		لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند		من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان		که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم		که ببرند از درازی دامنم
گفت کور اینک بنزدیک آمدند		خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله		می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوخ دامنم		از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند		در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند		لیک ذرهٔ گوشت بر وی نی نزار
کور دیدش آن کر آوازش شنید		عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ		استخوانها زار گشته چون بناغ
پس طلب کردند دیگی یافتند		بی سر و بی بن لبش بشکافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن		مرغ فربه را بدیگ اندر فکن
آتش کردند چندان ای پسر		کاستخوان شد چنبش لحمش بجیر
زان همی‌خوردند چون از صید شیر		هر یکی زان خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند		چون سه پیل بس بزرگ پر شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان		در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت		از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست		در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی		زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف		سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان		باز باید گفت شرح این بیان
ای برادر مختصر افسانه نیست		آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح آن کور دوربین و کر تیزشنو و برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید		مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو		عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یکذره چشم کور او		می نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور میترسد که دامانش برند		دامن مرد برهنه کی درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک		هیچ او را نیست و از دزدش باک
او برهنه آمد و عریان رود		وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش		خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر		هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال		کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود		پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار		گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید		پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال		ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش بر جهاند گوش‌کش		پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان ترسانی این عالمان		که بودشان علم و عقل بی‌کران
از پی این عالمان ذوفنون		گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی		خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند		خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق		غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان		چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم		جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری		در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز		خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک		تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست		قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای		ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این		که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک		بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به		که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا		می‌رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان حق بی‌نهایت باغ و راغ		از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار		تنگ می‌شد معبر آن رهگذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت		از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان		پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی		پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده		بر سر و روی رونده می‌زدی
مرد گلخن‌تاب از پری زر		بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا		تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
ایمن بودی شهر و ده از دزد و گرگ		بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان که چرکن شدی		آتش سوزنده صابونش بدی
در تنور انداختندی جامه را		بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم		که زیاده میشدان یوما فیوم
مانع آید از سخنهای مهم		انبیا بردند امر فاستقم

سیزده پیغمبر آنجا آمدند   گمرهان را جمله رهبر می‌شدند

آمدن پیغمبران علیهم السلام به نصیحت اهل سبا

که هله نعمت فزون شد شکر کو   مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد   ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند   کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای   پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
شکر نعمت نعمت افزونتر کند   صد هزاران گل ز خاری بر کند
قوم گفته شکر ما را برد غول   ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمتی چه سیر شد جانمان ازین   شکر چه گوییم بر گوییم هین
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا   که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمیخواهیم نعمتها و باغ   ما نمیخواهیم اسباب فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست   که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جمله‌گی علت شود   لقمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر   جمله ناخوش گشت و صافی او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی   گشت ناخوش هرچه بر وی کف نهی
هر که او شد آشنا و یار تو   شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با توهم   پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست   زهر آن در جمله جانشان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود   که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود   آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و درد است این صفت   مرگ گردد زین حیات عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد   چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد   چون شکار شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا   چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست   تو یقین میدان که هر دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند   معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر   دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی   هرچه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود   ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف   بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد   چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر   باز فردا زو شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود   هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو   بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو
ما طبیبانیم و شاگردان حق   بحر قلزم دیده ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند   که به دل از راه نبضی بنگرند
ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم   کز فراست ما به عالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار   جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال   ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود   وآنچنان فعلی ز ره قاطع بود

دفع علت کن که چون علت رود

اینچنین

۱۴۷

اینچنین قولی ترا پیش آورد   وآنچنان قولی ترا پیش آورد
این طبیبان را بود بولی دلیل   وین دلیل ما بود وحی جلیل
دستمزدی ما نخواهیم از کسی   دستمزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را   داروی ما یک بیک رنجور را
قوم گفتند ای گروه مدعی   کو گواه علم طب و نافعی

معجز خواستن قوم از انبیا علیهم السلم

چون شما بستهٔ همین خواب و خورید   همچو ما باشید و در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید   کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن   که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ   کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین زان علتست   مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما   می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را   فاش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست   کو نمی‌بیند که گوهر جنس ماست
آفتابی در سخن آمد که خیز   که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه   گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ   عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای   که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش   خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو   خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست   وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو   آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب   بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
کهنه فروزا تو بفروش و بخر   بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو   که فلک آرد حسد بر فضل تو
چون طبیبان را نگهدارید دل   خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست   لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید   تا بمشک و عنبر آگنده شوید
قوم گفتند این همه زرقست و مکر   کی خدا نایب کند از زید و بکر

متهم داشتن قوم انبیا را

هر رسول شاه باید جنس او   آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم ما تا چون شما   پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا   ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوند بود   تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا این گفت بیهوده کجا   این چه زرقست و چه شید و چه دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان   تا بگیرد مغز ما این داستان
این بدان ماند که خرگوشی بگفت   من رسول ماهم و با ماه جفت

حکایت خرگوشان که خرگوشی به رسالت بر پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که از این چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله و دمنه

میزند و سرای لبیب

کز رمه فیلان بدان چشم زلال / جمله مجروحان بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف آن چشم بود / حیله کردند چون کم بود زود

از سر که با شتاب خرگوش زال / سوی فیلان نه شب غره هلال
کو بیا رابع عشر ای شاه فیل / تا درون چشمه یابی این دلیل

شاه فیلان من رسولم پیش بیا / بر رسولان نیست غدر و خشم هیچ
ماه میگوید که ای فیلان روید / چشمه آن ماست هین کم شوید

ور نه رستان کور گردانم یقین / گفتم از گردن بر و نکردم من این
زانکه این چشمه که بدید و روید / تا ز زخم تیغ ما ایمن شوید

نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز فیل آبخواه
از فلان شب حاضر آی شاه فیل / تا درون چشمه یابی این دلیل

چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه فیل آمد ز چشمه میخورید
چونکه زد خرطوم فیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

فیل باور کرد از وی آن خطاب / چونکه در چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان با کشتندان [illegible] / بعد از آن نامد یکی ز ایشان به [illegible]

ما ز ران فیلان گوییم ای گروه / کاضطراب ما همان آرد شکوه

جواب طعن ایشان و مثل زدن انبیا ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر و علت آهنجتان

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه تقاضا جست خواهیم از شما / گر ز ما ستان قرود آید شما

چشم خود را بد کنی بحر [illegible] / خاصه گشتی سر کژ گشتی سر [illegible]
ای دریغ آن دیده کور و کبود / آفتابی اندرو ذره نمود

ز آدمی کو بود بی‌مثل و ندید / دیده ابلیس جز طینی ندید
چشم دیو انبهار [illegible] / ز آن نظر [illegible]

ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت

احمقان الخبیثین [illegible] / ور نه قلب و قلب راشوق القضا
چون شکستن [illegible] / لعنت و کوری شما را ظل شد

چون نشاید بستگان انبار حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پیش مرده [illegible] / چون نشاید زنده همراز [illegible]

یا که مرده تراشیده شمات / پیش زنده تراشیده خدات
غلتی خورشید [illegible] / دم مار از سر مار است کیش

گرد سرگردان بود آن دم سار / لایقند و در خورند [illegible]
نیر دان دم لذتی و رحیق / نیر دان سر دولتی و رحیق

آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کو [illegible] / در خور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش / بیگمان با جان که حق بتراشدش

چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دانش همچون چشم رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نبشت

دیده و دلهاست بین الاصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

این قلم بکر گو جلا لیستی / گر بدانی اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست / فرق تو بر چار راه مجمعست

این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست

این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و فیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند

کی رسد تا آن ازل این ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن
این مثل آوردن ز آن حضرتست / کو بعلم سر و جهر او آیتست

در بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن در کارها خاصه در کار الهی

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا ز زلفی یا ز رخ آری مثل
موسیی آن را عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب برگشود

چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی کو مثل

از مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت برکند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود فضول / تا که پشه مغز او خوردش عجول

این مثال اندر کشید قوم عاد / کاسمانشان خرد و مرد آمد بباد
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد مقهور و تخم سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / کز ایشان پست شد صد خاندان

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست / میکند کشتی چه نادان و غبیست

آن یکی میگفت این کشتی بتاز / آن دگر میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت با لنگر زفت / آن دگر میگفت کشتی‌گر درست

آن یکی میگفت با لاش نجات / آن دگر میگفت [illegible]
آن دگر میگفت کین سنگی نهیست / آن دگر میگفت این غرق کیست

آن یکی میگفت بیکاری مکر / باشد این فر نبوت [illegible]
او همی گفت این بفرمان خداست / این بتسخر کم نخواهد گشت راست

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می‌برید

قصه آن دزد که پرسید خداوند خانه کی گفتش چه میکنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل میزنم گفت آوازش کو گفت فردا بشنوید

نیم بیداری که او رنجور بود / تلک تلک آهسته‌اش را میشنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی / تو کیی گفتا دهل زن ای سنی

در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعره یا حسرتا و اویلتا

من چو رفتم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغست و کژی برساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام / بخت شو در آتش او والسلام
سر آنکه گوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس کول را محروم کرد / زانکه حیوانی که از وی خورد خورد
باز کونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد نیش را

جواب این مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش به پیغام پیل از ماه آسمان

اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / چشمهٔ پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه حوت و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار / چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
جمله اندر حکم او فرمان او / همچو گویی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه می‌گویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدگوهران
کوه بر خود میشکافد صد شکاف / آفتابی چون نخواهی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر میگسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را میربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوث و رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید / جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشمتان را واکند مرگ نیک
گیر عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را نکو
لحن داودی به سنگ و کوه رسید / گوش آن سنگین دلانش کی شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا ابا / صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوهم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره

صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو اجرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
فارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید ای آسمانها بگروید
یا کمال اولیا زان نگروید / یا سوی آخر بحزمی بر پرید

معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
وان دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه‌زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام / ورنه چون خوردی در افتادی بدام
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
شاد مرغی کو برآید از کفت / در ریاض قدس بر شاخی نشست
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص

باز مرغی سوی دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند / یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از او راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
باز آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا

چونک جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوان از لاجرم
جفت کرد این عمل را با اثر / چون رسد جفتش رسد جفتی دگر
چون نباید غاز ولی جفت شوی / جفت و آید سوی او سوی جو
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ تو بر زدید
باز نان تو آب بگشاد از گره / گفت همین بنگر برو روی ببین
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانتان زان جانب آتش کشید
کو کرای بروا ز نسیان و شکی / در بر سوز ببین بنگر تو سگی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نگردی پیچ پیچ
تا مرا چون شکر گویی بخشد او / روز و شب بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که آزادت کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان

چون خلاصت داد حق از امتحان / همچنانستی که بودی همچنان
سگ زمستان جمع کرده استخوانش / زخم سرما خرد کرده چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونک تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونک تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم کاشانه‌ای
چونک شدت شد شدی ز آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / ز آنک شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا شود از تو شکمخواری و دق

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

نعمت و قلب را شکری کشید / تا ز بخور خود را تشنه کشید
قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
نار را گویی که نور محض شو / نشتر را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که عین پاک شو / یا اسیری را که از چه پاک شو

خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره‌رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهدی چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند آری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
و آفرید او وصفهای عارضی / که آن مبغوض بگردد در رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده‌ست / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجزست / خاک را گویی که گل شو جایزست
رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ایتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه

بلک اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست آن رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر این ذره زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

لاجرم آماس کرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی حدست
از چنین محسن نشاید نا امید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گروهی بی‌ریا / می‌رسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالتمان ازوست / زشت و دشمن رو شدیم ایرا ز حق
ما برین درگه ملولان نیستیم / کز بعید راه هر جا بایستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و خندان و شیرین و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آید ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از ساغر لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هر کو کر نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد

نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت

هین گلوی خود مبر هین ای مها / اینچنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکر کردن قوم با اعتراض بر توجیه انبیا عم

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا

ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست

هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماخذیست

در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت بد / از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر

مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد

تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا

چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور / کاینچنین رنجی برآرد شور و شر

تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی

ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج

صد ره ار بینی دروغ اختری / یکدو بار آن راست آید کی خری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف

تو همی گویی بحثی کی ازین فال / گر زبانت قال شوم فال

ای که نصح ناصحان نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی

افعیی بر پشت تو بر میرود / شفقتی بیند ز بام آگه کند

گوییش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خود رفت آن غمت

چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت

پس بدو گویی که این بود ای فلان / چون نشد یکبار بانگی زد فغان

از بالای بام نیکی میزدی / تا مرا آن جد نمودی ویکی

او بگوید لیک تو آزرده / تو بگویی که شادم کرده

گویدا کردم جوانمردی به پند / تا رهانم من ترا زین خشک بند

از لئیمی حق آن نشناختی / مایه بذر و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی

نفس ازین صبر میکن منحنیش / کو لئیمست و نسازد نیکویش

با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد

با لئیمی گر کنی قهر و جفا / بنده گردد ترا بس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ برندشان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آنجهان و زندان اینجهان که معبد متکبران باشد که ائتیا طوعا و کرها

کاین لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

مسجد طاعاتشان پس دوزخست / پای بند مرغ بیگانه فخست

هست زندان صومعهٔ دزد لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود

لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ اینها را و آنها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران کرد که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی عم باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران آنجا و قولوا حطة و ادخلوا الباب

سجدا

آنچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت ها

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند

ساخته کبیر دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان

لایق این حضرت پاکی نه اید / نیشکر پاکان شما خالی نیید

آن سگان را این خسان خاشع شوند / شیر را عار است کو را بگروند

گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او

خوفشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود

رب الاعلاست ورد آن مهان / رب ادنی در خور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهورگان مشک ناف

روبه پیش کاسه لیسی ای جلیف / قل تعالوا گفت و نعمت نوبیف

لیک کی راشحی بگویم دو ورق / ختم گیرد میر و هم دانگ هست

حاصل این آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کنید / چون لئیمان نفس بد کفران کند

زین سبب بد که اهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند

هست طاغی بگلربگی در قبا / هست تا کرخته کهنه قبا

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر میروید ز بلوی و سقم

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه‌ها خوش میدرید
بانگ میزد نک نوای بینوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند / تاکه چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفره آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم میپرند / دست نی و گوی از میدان برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
یابد از بوی آن پری بوی کشی / گر نیابی تو ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد بر فرعونیان
گلستان شد بر براهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار
بر حسد باشد آتش خاندان / لیک باشد برده کرمغان زیان
نزد عاشق در دو رخ حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوی بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف علیه السلام و کشیدن بوی حق از بوی یوسف علیه السلام و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / وانچه او از بوی او اندر کشید
وانچه او از خوی دیوی آن بدید / خاص او بود آن باخوان کی رسید
این ز عشق خویش در چه میکند / وان بکین از بهر او چه میکند
سفره او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو سیر نیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را بشتافت / بوی از آن پیراهن یوسف نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علم است آنکس نه حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه این زده
آن خیالی را اثر باقی شده / وین خیالی عالمی برهم زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او

دیده بان دل نبیند در محال / گر کند لیکن جان آن خیال
گر بدیدی مطلعش را آن خیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / کو بود مرصاد و در بند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وین یکی پهلوی او اندر عذاب
از عجب ماند که ذوق آن ز چیست / وان عجب ماند که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا اندر آ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا تا کرامات بیستی / گو بیا تو من نیارم تو بیا
این بیان ... بگو یک قصه / گوش کن تا برهان حصه
در زمانی بود امیری اکرام / بود سنقر نام او ایک غلام

قصه امیر و غلامش که نمازباره بود و انس داشت در نماز و مناجات عظیم

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر زاده پندار است
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت مینگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود مینگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته است از برون / بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / هم نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دلزندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی خود شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

مرصاد

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفص هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم
لیکن هم سیدان و خر بیرون ز جیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو ندانی کز دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو ندانی که از هر دو کیی / غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم کیستم / در نخواهم تاختن در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف کن اول که از کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه‌جان / در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون میرسی / خوف حرمان هست تو چون میجهی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نکردت سست اندر جستجوت
گوی باشد خوف حرمان هست لیک / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت بگرفت این خوف و زیان
یا ندیدی کاهل این بازارها / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان نقد / اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد / بحر او را رام چون حمال شد
از دم آن مرده زنده شده / ابر آن را سایبانی آمده
آهن آن را رام شد چون موم شد / باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آنکه رسول صلعم فرمود ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / خود ترا میخواند آنسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زودتر مگو سوزد مرا
از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی بدست

مندیل در تنور انداختن انس و ناسوختن مندیل

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عارف را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بردست بر اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی / چون درافکندی در آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
میزری چه بود اگر او گویدم / در روم در عین آتش بی ندم
از عباد الله دارم بس امید / اندر افتم از کمال اعتمید
سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتمادم هر کریمی رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول صلعم کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان برون انداخته

اندران وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط بارانشان قرب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ خود برخوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاران سوی آن تل شوید
کسیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی میبرد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی آن تل آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای میشد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا کو آن شاعر است
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کش کشانش آوریدند آن طرف / آن فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش بپیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره شد زان رشک او

از یکی دیدستگیر یک راه بر / مرد کرده سوی چندین هاویه
زانکه دیدستگیر یک مثل آب / گفت چندین شکر بهر اضطرار
مشک خود روپوش بود و موج فضل / می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بیرون از حکم / آب می‌آید نگو از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چفسیده
یا سببها از سبب غافل / سوی آن روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربناها میکنی
رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
کو بیژرد الطعا دو کار نست / ای تواند تو به و بیشانوست
لیک من این شکر رحمت کنم / هم تو بشنو بر رحمت تمر
شکر بهر عید و بیهم عطا / از کرمانیدم جو مجوانی سر
از پی آن بجمله احسان و وفا / رزق تو بی‌جهدی و تقصیر و خطا

مشک آن غلام از غیب پر کردن معجزهٔ آن
غلام سیاه را سپید کردن باذن الله تعالی

حاصل آنکه بی‌سبب عجیده / لیک معذوری همین را دیده
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده روپوش مشک خورد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز پیام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زادهٔ زنگی حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو به ده واگوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه در ره منتظر بنشسته بود / کان غلام شب برون آمد نه زود

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت خدا ترا بدست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد

یا مگر او را بکشت این بدگهر / اشتر آورد اینجا از قدر
چون بیامد خواجه گفتش کیستی / از یمن زادی و یا از کیستی
کو غلامم را چه کردی راست گو / در کشتی و اینما حیلت مجو
گفت گر گفتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدی
گفت فی فی در بکوبید یا بنت / راستی با یک گفت شد بسیار ده
کو غلام من بگفت اینک منم / گر دست فضل یزدان روشنم
هیچ میگویی غلام من کجاست / هین بخواهی رست از این خر راست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
آن زمانی که خریدی تو مرا / تا کنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شب بر صباحی کشید
جان شناسان از عددها فارغند / غرقه در دریای بی‌چون و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل چون یک گوهرست / در سبب هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت یکدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنی بود از زمین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهودان انجیل خواند

بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سموات و ارضین و اعیان و اغراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که أمّن یجیب المضطر إذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است / های و هویی در بر آورد مست
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ
از نیاز مریمی بودست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هر چه رویید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایه‌اش دردست و اصل مرحمت
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه حرارت را گرو

بعد از آن از بانگ زنبور هوا   بانگ آب جو بنوش ای کیا
حاجت فکرت نباشد از حشیش   آبگیری سوی او بکشیش
گوش گیری را تو بیکشی   سوی باغ خشک تا یابد خوشی
نوع جان را کش جواهر بشمری   ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا بفهمی زبهم آید خطاب   تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافره با طفل شیرخواره به نزدیک مصطفی ص و ناطق شدن او به معجزات رسول الله

هم در آن ده یک زنی از کافران   سوی پیغمبر دوان شد امتحان
سوی پیغمبر درآمد با خمار   کودکی دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلم الله علیک   یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش   کیت افکند این شهادت در گوش
این که آموخت ای طفل صغیر   کز زبانت گشته طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل   در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت   می نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل   مر مرا گشته به صد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی   بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول   زان علوم میرهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع   چیست نامت بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز   عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری   حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر   در بیان گفت چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید   تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط   جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکسی را کش معرف حق بود   جامد و نامی پیش صد صدقا زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود   مرغ و ماهی مر ورا حارس بود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام و بردن بر هوا و نگونسار کردن و از موزه مار سیاه بیرون افتادن

اندرین بودند کآواز صلا   مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد   دست و رو را شست از آن آب سرد
هر دو پا شست و به موزه کرد رای   موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه کرد آن خوش خطاب   موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد   پس نگون کرد و از او ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه   زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز   گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی   من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی مینهد   بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر گفت و گفت ما   این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم   تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود   دل در آن لحظه به خود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست   دیدن آن غیب هم عکس تست

مار در

آب رحمت پر ز آب کوثرست

پیش حق عبد العزیز

شود

مار در موزه ببینم در هوا   بهر آن از عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود   عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود   عکس بیگانه همه کوری بود

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عکس هر کس را بدان ای جان ببین   پهلوی جنسی که خواهی می نشین
عبرت است این قصه ای جان مر ترا   تا که راضی باشی از حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان   چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن   تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی   خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم به غم   خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا   تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح   فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او   در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پا ترا از زخم مار   ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم   ان اتی السرحان واردی شاتکم
گفت هر چه آن فوت شد غمگین مشو   تا که گر کشته آید باز نو
کز بلا آید ترا استوده مهر   ور زیان بینی غم آن هم مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ   وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم و طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان   کو بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد   عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه   در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر   باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس   کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب   نز کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد از آن منعش که کرد   گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت   هرچه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد   لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق تویی   یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم   سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود   ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما   رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد   دست خاید جامه‌ها را بر درد
زان غنا و زان غنی مردود شد   کز قدرت صبرها بدرود شد
نیست قدرت هر کسی را سازوار   عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر از این رو فخر آمد جاودان   که به تقوی ماند دست نارسان
آن ز فقر و عجز آمد امان   از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آید ز رزقهای فضول   که بدان خو کرده است این صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را   گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی که بیاموزش چیزی که استدعا میکند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ور نه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانک کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانک مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونک در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونک قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / کین مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در سر خود کن طلب / کین مرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و زبان سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / میتوانی خورد و من نه ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن / میربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد این نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی کذبت دروغ بی فروغ / خود دروغی تا بهل با دروغ دروغ
گفت او بفروخت استر را شتاب / گفت فرداش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
آن شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را بر فروخت
شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ گفتن شدن

گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبانان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی مان رود / در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح
آنک معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مرد یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و استر و مرگ غلام / بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنک بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / برد کانها شسته بر بوی عوض

[illegible] خویش عرضه میکند / وانددون دعوتهای تند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم سلام حق شنودم هم پیام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است / کآتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بران مرد خبیث / میشنود او از خروس و سگ حدیث

دویدن آن شخص بجانب موسی علیه السلام بزنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشتی بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها را دوبله کن زین دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا بر سر مزن بر رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید او واپس بسر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده / چونکه با ایمان روی پاینده
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق میمالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ فولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پنداری گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فناجا چون جهان بودنیست / بازگشت عاریت بس سودنیست

رحمتی کن

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن
این حکایت بشنو و عبرت نگر / تا نگردی خسته دل از نقص زر

فصل زنی که فرزندش نمی‌زیست و بحق نالید بخواب آمد که این عوض ریاضت تست که بجای جهد مجاهدانست

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس و قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / این شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باقیی سبزی خوشی بی ظنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن مست شد / زان تجلی آن ضعیفه از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محو کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست / کو بجانبازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چونکه کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا رهانت و رهید
مغز هر میوه برونست پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

آمدن حمزه در حرب بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نه تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / میدر اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمیرفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / مینمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را

جواب دادن حمزه خلق را

گر روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد خوار بر دست عدو

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان

باغ سبزی بهجتی بی ظنتی

سوی مرده کس به رغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حق لشکرگاه شاه / بر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
لنگ رفتن پیش چشمش تهلکست / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وآنک مرده پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینه صافی یقین همرنگ روست
ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر به خاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند به کار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را به چوب
نه جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چون ست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونک پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید به جست
سید و در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی در گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چونک در امر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایه نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
این سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعده فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جانگداز
کآسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز به نور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتش زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونک داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو چند چند / تا ز آب حیوان کنند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن به هم ماننده‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم با غبنها در بیع جفت
گفت هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش به عقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا به شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک ای همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کز یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم می‌رود / نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چو طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید

باش تا اجزای تو چون بیضها / مرغها زاید اندر انتها
بیضها را آنچه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره
دانی ای عاقل که ماند شین و سین / در نوشتن لیک در نقطه ببین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده اند / لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله میشکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده آمد روسیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیدهٔ بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلک امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نه سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن بمرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده‌اش گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت بخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آید فراخی آن بلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت
او نداند که تو چون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردن است / که زمانی جانت آزاد از تن است
اولیا را خواب ملک است ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
تنگم و مانند جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خود کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تن است که ارضیست و سفلی

آنچه بیند در جبینت اهل دل / کی ببینی در خود ای خود خجل
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ سد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد لی و لک
هر کجا سایه است و شب یا سایه‌گه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
میپرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او / میفتد چون سایه‌ها در پای او

تشبیه نص مطلق بقیاس

بحث هر کو کرباتت نفس شناس / اندران صورت نیندیشد قیاس
چون بپاید نفس اندر صورتی / از قیاس انجا نماند عبرتی

نفس چون با روح قدسی شد قرین / وان قیاس عقل جزوی تخت این
عقل انجا گشت با ادراک جفت / روح او یکی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح

عقل شد از روح بند او ولیک / نور خورد از قرص خورده ونست
زان یقینی باالکی خورسند شد / .... شد

زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب را آفلست
ولیکه اندر قرص دارد باش و جا / غرق آن نور باشد دایما

نور تابش روز نبود خود غروب / وانهیه از فراق سینه کوب
آنچنین کس اصلش از افلاک بود / یا سبیله گشت گر از خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن / گر نبودی آن شعاع جاودان
گر نبد بر خاک دایم تاب خور / ان چنان سوزد که ناید در شمر

دایم اندر آب کار ماهیست / مار را با او کجا همراهیست
لیک در که مارهای پرفند / اندرین یم ماهیها میکنند

اندرین یم ماهیان پرفند / مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

بر محال از تاب ایشان حال شد / نحس انجا رفت نیکو فال شد
زهر انجا رفت شکر شد یقین / سنگ انجا رفت گوهر شد ثمین

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

در معنی آداب المستمعین والمریدین لفیض الحکمة من

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری

کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند

نه گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیهای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وا مگیر

اسب خود را ای رسول آسمان / بر ملولان منکر وا ن تنجهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی بر او عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن

بل عدوی خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر

وبال و خسارت آنکس که عدو کسی بود که ازو خلاص ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه

روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان چرید

از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدوی آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نه بنفرین تاندش مهجور کرد

گر کمال خورشید از احسان و جود / بر نتابد اندر قهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود / گر ز خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بجای خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم چه استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبره حجره قمر چون بر رود

با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدوی او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او گم شود / یا ز درد سوزشت پر غم شود

رحمتش نه رحمت آدم بود / کمزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک

رحمت بیچون چنان دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن بماهیت چیزی را

ظاهرست آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا

طفل نبود در وطی زن خبر / جز که گویی هست آن خوش چو شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور نگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو بی وجه آنکش ز روی صدق / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو او پیدا نماند ای فتی
مو بمو گفتم من چه دانم فیل را / بشر کرده اند اسرافیل را

این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود در یاب تو

زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو

چونکه محوی ماند او از محو بانگ — ذات و صفهای حق کان لا یحد

قطب گوید مر ترا ای سست حال — آنچه فوق حال تست آید محال

عقل بحثی گوید این دورست و گو — بی ز تأویلی محالی کم شنو

واقعاتی که کنونت برگشود — نی که اول هم محالت مینمود

چون رهانیدت ز ده زندان کرم — تیه را بر خود مکن حبس و ستم

چون خلاصی یافتی از صد بلا — عجز را بر خود مکن رنج و عنا

جمع و توفیق میان اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست — چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

ما رمیت اذ رمیت از نسبتست — نفی و اثباتست و هر دو مثبتست

آن تو افکندی که بر دست تو بود — تو نیفکندی که قوت حق نمود

زور آدم‌زاده را حدی بود — مشت خاک اشکست لشکر کی شود

مشت مشت تست افکندن ز ماست — زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یعرفون الانبیا اضدادهم — مثل ما لا تشتبه اولادهم

همچو فرزندان خود دانندشان — منکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از رشک و حسد پنهان کنند — خویشتن را بر ندانم میزنند

پس چو یعرف گفت چون جای دگر — گفت لا یعرفهم غیری فذر

انهم تحت قبابی کامنون — جز که یزدانشان نداند آزمون

هم بنسبت گیر این مفتوح را — که بدانی و ندانی نوح را

مسئلهٔ بقا و فنا درویش

گفت قائل در جهان درویش نیست — ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او — نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب — نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر — بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا — کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک اوقیه خل — چون در افکندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون میچشی — هست اوقیه فزون چون برکشی

پیش شیری آهوی بیهوش شد — هستیش در هست او روپوش شد

این قیاس ناقصان بر کار رب — جوشش عشقست نز ترک ادب

نبض عاشق بی ادب بر میجهد — خویش را در کفهٔ شه مینهد

بی ادبتر نیست کس زو در جهان — با ادبتر نیست کس زو در نهان

هم بنسبت دان وفاق ای منتجب — این دو ضد با ادب با بی ادب

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری — که بود دعوی عشقش همسری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست — او و دعوی پیش آن سلطان فناست

مات زید زید اگر فاعل بود — لیک فاعل نیست کو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعلست — ور نه او مفعول و موتش قاتلست

فاعل چه کو چنان مقهور شد — فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان — متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگردان بگشت — گه خراسان گه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق — گشت بی طاقت ز ایام فراق

گفت تاب فرقتم زین پس نماند — صبر کی داند خلاعت را نشاند

از فراق این خاکها شوره بود — آب زرد و تیره و گنده بود

باد جان افزا وخم گردد وبا — آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دار المرض — زرد و ریزان برگ او اندر حرض

عقل دراک از فراق دوستان — همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست — پیر از فرقت چنان لرزان شدست

گر بگویم از فراق چون شرار — تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز آن کم زن نفس — رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گردی در جهان — از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد — آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه — پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک — نقش را کالعوذ بالرحمن منک

دید مریم صورتی بس جان‌فزا — جان‌فزایی دلربایی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین — چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین بر رسته خوبی بی‌نقاب — آنچنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد — کو برهنه بود و ترسید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان — دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیش وی روید آن ز گل — چون خیالی که برآرد سر ز دل

گشت مریم بی خود و در بی‌خودی — گفت بجهم در پناه ایزدی

زانکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب — در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون جهان را دید ملکی بی قرار — حازمانه ساخت زان حضرت حصار

تا بگاه مرگ حصنی باشدش — که نیابد خصم راه مقصدش

از پناه حق حصاری به ندید — یورتگه نزدیک آن دژ برگزید

چون بدید آن غمزه‌های عقل‌بر — که ازو میشد جگرها تیر دوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش شده — خسروان هوش بیهوشش شده

صد هزاران شاه مملوکش برق — صد هزاران بدر را داده بدق

زهره نی مر زهره را تا دم زند — عقل کل چون بیندم کم زند

من چه گویم که مرا در دوخته است — دمگهم را دمگه او سوخته است

دود آن نارم دلیلم من بر او — دور از آن شه باطل ما عبروا

خود نباشد آفتابی را دلیل — جز که نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود — این بسستش که ذلیل او بود

این جلالت در دلالت صادقست — جمله ادراکات پس او سابقست

جمله ادراکات بر خرهای لنگ — او سوار باد پران چون خدنگ

گر گریزد کس نیابد گرد شه — ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی — وقت میدانست وقت جام نی

آن یکی وحی چو بازی بی‌پرد | وان دگر چون تیغ مغفر بسپرد
وان دگر چون کشتی با بادبان | وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور | جمله حمله می‌نمایند آن طیور
چونک ناپیدا شود حیران شوند | همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز | تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال | صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک چند حق | قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز | خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن | هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی | تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونک قبضی آیدت ای راه‌رو | آن صلاح تست آتش دل مشو
زانک در خرجی در آن بسط و گشاد | خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همه فصل تابستان بدی | سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن | که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش روی است آن دی مشفق است | صیف خندانست اما محرق است
چونک قبض آید تو در وی بسط بین | تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش | غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست | چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف | وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخ است کین قصاب داد | بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا | بی‌غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی | زانچ حق گفت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت | کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد | که خورنده‌ی لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری | در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این | آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور | زانک عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه‌ی باغ غمست | این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش به عشق | از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی | عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر | تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانک زان رنجش همی دیدند سود | حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو | این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ | با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازت می‌رود | مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش | تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پرده‌ی اجتهاد | روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد | کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر | رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجه‌ی دستت ببین | بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما | یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم | چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو که فرمان اینست

چونک مریم مضطرب شد یک زمان | همچنانکه بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم | که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش | از چنین خوش محرمان خود درمکش
این همی گفت و ذباله‌ی نور پاک | از لبش می‌شد پیاپی در سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم | در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست | یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم | هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست | هر کجا که می‌گریزی با توست
جز خیال عارضی باطلی | کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب | که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران‌زاده‌ام | خود ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود | نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق | من نگاریده‌ی پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلص‌هات بود | تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت | تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی | شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین لطفی که دارد یار ما | تو گریزانی ازو ای بیوفا
این چنین نخلی که لطف یار ماست | چونک ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست | چونک بی‌عقلیم این زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی می‌رود | چونک فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی گوید من آبم هین مریز | یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار | چونک با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد | او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند ببخارا لاابالی‌وار

شمع مریم را بهل افروخته | که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز | رو سوی صدر جهان می‌کن گریز
این بخارا منبع دانش بود | پس بخاراییست هر که آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری | تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش | راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه | وای آنکه از کبر و سرکشی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او | پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم | کافر ار گشتم دگره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او | پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش | زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تمّ السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روّحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان می‌شوم / هرچه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند / جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حبّ الوطن

پرسید معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلگشاتر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامی شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سمّ الخیاط
هر کجا یوسف‌رخی باشد چو ماه / جنتست ار چه بود آن قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم / بی تو شد گلزار و گل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود
بی رو ار آمد عجز و ز انتظار / عاشق صدر جهان شد بیقرار
گفت او را ناصحی ای بیخبر / عاقبت‌اندیش گر داری هنر

منع کردن دوستان او را از رجوع به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندانخانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان می‌روی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشته‌ای بر قوت پس
عشق پنهان کرده بود او اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه‌رویش ببست
می‌زند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می‌رود / گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر ازو واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر بپیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال

پر و بالی دارد ره بالا کند / چون گل آلود شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن / لیک گوشت کشت و بندم کهن
گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند

لاابالی گفتن ناصح عاذل از سر عشق

سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی / وان دو صد را می‌کند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / انّ فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخدّ یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبّه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می‌شود / آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نه بدرس و نه باستا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث نجواه / کز غم صدر جهان شد ناتوان
رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

رو نهادن بنده عاشق سوی بخارا

ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای

بدر نجومم از نجوم چون هلال / صدر نجومم در بن صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نیی
تخت غفلت با تو است و غافلی / کز جنود الله بروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیزران / تا رود سوی بخارا آن جواد

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم شریف بودی و هم محترم / گشتی از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که جوید شیر او / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کاژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدران موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مرادش خشم و بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاو میش
گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه ببعضها

یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم به حیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر بر و زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ‌جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
رفتن بیدل سوی صدر جهان / با رخی چون زعفران اشکی روان
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود آن عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا بیاویزد ورا
این زمان این احمق یکلخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ‌جوی لاابالی که در آن مسجد مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بسکه اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندر آن مهمان‌کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدوی جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شماره کم دهید

مهمان در آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان‌سیر بود

گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای / نفخ کم گیر از کف جان یک خنبه‌ای
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از ننگین صدف
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخهٔ حق باشم از نای تن جدا

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن

چون تو لا تلقوا بگفتی ای جواد / شاد رقصم جان برافشانم بر جواد
قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ / تا نکوبد جانستانت همچو کوب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که او در مسجد شب ساکن شد / نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحة آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ پوستی

جواب گفتن مهمان عاشق عاذلان را

بی‌خیانت این نصیحت از وداد / بنماییم مکن از عقل و داد
گفت او ای ناصحان من بی‌ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جو تو از منبل براه
منبلی نه کو بود خود برگ‌جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ‌جو
منبلی نه کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پرید مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نه خورش ماندست و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را درگشایی چون بود
نه چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربکان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی آن قفص بیرون شدن
او همی‌خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هنر او همین جا بکار می‌آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان می‌بیند

اینچنین گفتست جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
او عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام / ای عجب بینم بدیده این مقام

یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راه دری / کز برون این رحم دیده شدی
این جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
آن نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصهٔ در یافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و اشترها رهند / همچو ماه اندر فلکها بارزند
ور ز جالینوس این گفت افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آن کس آمد کز نگفت / که نبودستش دلی پر نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو / چون شنید از گربکان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنّایی گرفت / درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و مانشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر جان مرغ و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست رنجوری گوا
چون رسول آمد ز قاضی این گواه / که همی‌خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگر نه گفت خیز
جستن آن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گوا و مقصدش / کان گوا سوی قضا می‌خواندش
ناگهان گیرند او را از رهگذار / کش کشان تا پیش قاضی شرمسار

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از خفتن در مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که به آخر سخت باشد رهگذر
خویشتن آویخت بس مرد و گسست / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرو دگر زار / از زمان گردد بر آنکس کارزار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیر گیری و ز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / باسهم ما بینهم باس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند

گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کرّ و فرّ تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلاشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنین‌ها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شوند / نقص از آن افتاد که هم دل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / میرود در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد ها و دل پرخون شود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف ایست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق و جنگ آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند / دم دهد تا از مقامت بر کند
همچو شیطان کو سپه ده بر قریش / دم دمید و گفت گرد آرید جیش
تا کز احمد در غریب افکنیم / بیخ و بنیاد از زمینش بر کنیم

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد در آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را یاری خواهم و وقت ملاقات صفین گریختن

چونکه شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون که انی جار لکم
چون سپه کرد آن سبل گفت او / کرد با ایشان نبی از گفت و گو
کو بیارم من قبیله خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنیم / تا سپاه دشمنان را بشکنیم

چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنوداً لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آن شکده
پای خود واپس کشیدن می‌گرفت / که همی‌بینم سپاهی پر شگفت
انی اخاف الله ما لی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می‌بینی جفاشیش عرب
می‌نبینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم / که بودتان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو وآمدیم / تو شدی رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید / چونکه گفتارش ز درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه و انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش
دشمنی داری چنین در سرّ خویش / مانع عقل است و خصم جان و کیش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
جز فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
نفس یک حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / واندران سوراخ رفتن شد خنس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوت است / دل اسیر حرص و آز و آفت است
زان عوان سرّ شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او بسحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌کند
زشتها را نغز گرداند بفن / خوبها را زشت گرداند بظن
کار سحر این است کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و ستی
این چنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحراً مستتر
اندرین عالم که هستی سحرها / ساحران هستند جادویی گشا
اندرین صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده ست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفتیا و حیرت و ویرانی تو / گفت من حیرت و دفع حیرتو

مکرر کردن عاذلان پند را بر مهمان آن مسجد

گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک جوی دفع سحر ساحران / ناید تریاق باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست / کز سر اغراض نفسانی جداست
حاصل آنکه زهر نفس و مکر او / نوش کن تریاق رشد جست و جو
آن ظلوم چون نفس اندر شکن / سوی گنج شایگانی نقب زن
برد دوستی سوی آغاز آن / جانب مهمان مسجد بازدان
هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد و ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی بر ما زند فردا زحمنی
کز بنا شاید او را ظالمی / بر بهانه‌ی مسجد او بد سگالی
تا بهانه‌ی قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنام است مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه ایمن زمکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / کز نشان جود کیوان بگریز
چون تو بسیاران بلا فیه ز بخت / ریش خود برکنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال
گفت ای یاران از آن دیوان نیم / کز لا حولی ضعیف آید بیم

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع کردن حارس کشت بانگ دف از کشت شتر را که کوس محمودی بر پشت او زندی

کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بیخوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمه‌ی عظیم
با سپاهی همچو استاره‌ی اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیش‌رو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته‌ی طبلست و با آنستش خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشته‌ی قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی‌حذر / بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مصر
چونکه بیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش

گرم از آن ماندست آن کش ندید / کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون بدید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آید نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و زر برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیترست / که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنه‌ی یقینست ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهٰکم بجوی این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببیندی جحیم
اندر الهٰکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن می‌زاید خیال
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ در خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسون گری / وآنکه کان را داد زر جعفری
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / آنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
وآنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وآنچه خاکی یافت زو نقش چگل
چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد / عاشق شکر و شکرخاییم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشیم اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم سوز پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یکتنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعیست / خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه وان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو کز ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو تا بگردد چشم بد از روی تو
نه تو صیادی و جویای منی بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من دررسی در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلایا به اضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوائج در دیگ و در جوش بسر دیگ بر دویدن تا بیرون جهند

در نخود بنگر که اندر دیگ چون می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود برآید وقت جوش بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی
زان نجوشانم که مکروه منی بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی‌لذت نروید لحم و پوست چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او که بکردی غسل و برجستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرخا پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این آن سر بود کز بریده گشتن و مردن برست
لیک مقصود ازل تسلیم تست ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده تو گل بستان جان و دیده
گر جدا از باغ آب و گل شدی لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته والله نخست در صفاتش باز رو چالاک و چست
زابر و خورشید و ز گردون آمدی پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب میروی اندر صفات مستطاب

جزو شید و ابر و انجمها بدی نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار نه به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی پس ز تلخیها همه بیرون شوی
سگ شکاری نیست او را طوق نیست خام و ناجوشیده جز بی‌طوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سرّ منفعت بلا واقف شود

هر که او اندر بلا صابر نشد مقبل این درگه و فاخر نشد
گفت نخود چون چنین است ای ستی خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من تا رهی یابم در آن آغوش من

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

زانکه انسان در غنا طاغی شود همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گویدش که پیش ازین من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند زان رسن قومی درون چه شدند

باقی قصهٔ مهمان آن مؤمن و صدق او

مر رسن را نیست جرمی ای عنود چون ترا سودای سر بالا نبود
آن غریب شهر سربالا طلب گفت میخسپم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدستند اندر نصیحت جبرئیل مینخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف آتشی بود و چو هیزم شد تلف

گر گشتی هیزم آن شمع بدی
تا ابد معمور و هم عامر بدی
بلد سوز افتاد این آتش بدان
پرتو آتش بود نی عین آن

عین آتش در اثیر آمد یقین
پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب
سوی معدن باز میگردد شتاب

قامت تو بر قرار آمد بساز
سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات
عکسها واگشت سوی امّهات

هین دهان بربند فتنه لب گشاد
خشک آر الله اعلم بالرشاد

ذکر خیال بداندیشیدن قاصر فهمان

پیش ازین کین قصه تا مخلص رسد
دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد
خاطر ساده دلی را پی کند

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال
این عجب نبود ز اصحاب ضلال

کز شعاع آفتاب پر ز نور
غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای
سر برون آورد چون طعانه‌ای

کین سخن پستست یعنی مثنوی
قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند
که دوانند اولیا آن سو سمند

از مقامات تبتّل تا فنا
پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی
که بپر زو بر پرد صاحبدلی

چون کتاب الله بیامد هم بر آن
اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش میکنند
نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و نار
ذکر هود و نوح و ابراهیم و نار

ذکر اسمعیل و قوچ و جبرئیل
ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ذکر بلقیس و سلیمان و سبا
ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و قوم او
ذکر یونس ذکر لوط و قوم او

ذکر حمل مریم و ذکر مخاض
ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب
ذکر ادریس و مناجات و جواب

ذکر الیاس و عزیر و موت او
ذکر قارون و زمین و زهر او
ذکر ایوب و صبوری در بلا
ذکر اسرائیلیان در تیه لا

ذکر موسی و شجر طور و عصا
خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما
ذکر ذوالقرنین و خضر و اولیا

ذکر فضل احمد و خلق عظیم
که قمر از معجزش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی میبرد
کو بیان که گم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید این بتو
انچنین یک سوره گو ای تحفه گو
همچنین آسان یکی سوره بگو
ای سیه روی شقی پر عتو

جنیان و انسیان و اهل کار
گو یکی آیت ازین آسان بیار

حرف قرآن را بدان که ظاهریست
زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

تفسیر این خبر مصطفی ص که للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

زیر آن باطن یکی بطن سوم
که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید

همچنین تا هفت بطن ای بو الکرم
میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او
یک سر مویی نبیند حال او

آنکه گویند اولیا در که بوند
تا ز چشم مردمان پنهان شوند

بیان آنکه رفتن اولیا و انبیا در کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویشتن نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن

پیش خلق ایشان فراز صد کهند
گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

پس چرا پنهان شود که جو بود
کو ز صد دریا و که زانسو بود
حاجتش نبود سوی که گریخت
کز پیش کره فلک صد نعل ریخت

چرخ گردید و ندید او گرد جان
تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود
آدمی پنهانتر از پریان بود

نزد عاقل زان پری که مضمرست
آدمی صد بار خود پنهانترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست
چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا بصورت عصای موسی و صورت فسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسیست
آدمی همچون فسون عیسیست
در کف حق بهر داد و بهر دین
قلب مؤمن هست بین الاصبعین

ظاهرش چوبی و لیکن پیش او
کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین از فسونش آن لهجات
آنکه زو مرده برجست و رفت

تو مبین زان فسون عیسی حرف و صوت
آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت
آن ببین کو بحر اخضر را شکافت

تو ز دوری دیده چتر سیاه
یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد
اندکی پیش آ ببین در گرد مرد

دیدها را کرد او روشن کند
کوهها را هم دل او بر کند
چون بر آمد موسی از اقصای دشت
کوه طور از مقدمش رقاص گشت

روی او از فر او تابان شده
کوهها اندر پیش [illegible] شده

تفسیر یا جبال اوّبی معه والطیر

کوه با داود گشته همرهی
هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده
هر دو هم آواز هم پرده شده

گفت داودا تو هجرت دیده‌ای
بهر من از همدمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده
آتش شوق از دلت شعله زده

مطربان خواهی و قوّال و ندیم
کوهها پیش آرد آن قدیم
مطرب و قوّال و سرنایی کند
که بپیشت باد پیمایی کند

تا بدانی که ناله چون که را رواست
بی لب و دندان ولی را ناله است
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد
هر دمی در گوش حسش میرسد

همچنان نشنوند او بشنود / ای خنک آن جان که عیبش بنگرد
بنگرد در نفس خود صد گفتگو / همچنین او بنده هیچ بو
صد جواب صد سؤال اندر دلت / میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها / کو بنزدیک تو آرد گوش را
گیرم این گر خود تو از آن بشنوی / چون مثالش دیده چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدیت آنکه طعنه میزدیت / که شما فانی و افسانه بدیت
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم پند گفت آن حکیم / دل نگردانم بهر طعنی سقیم

تمثیل زدن در رنجیدن کرهٔ اسپ از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره میشخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در میربود / باد می‌نرباید ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود

زین چنین امداد دل پرفن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی هر وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ ذکر آن مهمان مسجد مهمان‌کش

بازگو کان پاکباز شیرمرد / اندر آن مسجد چه بشنید و چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همه / عاشقان را زیر غرقاب غم او
نیم شب آواز با هولی رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت اینچنین آواز سخت / میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر ایه واجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت برزند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خواست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یکزمان
پس سلاح از علم بربندی و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی برزند بر تو ز مکر / که بترس و بازگرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را
تا چنین نومید جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور
تا نیامیزد بهم ظلمات و نور / تا نیامیزد بهم بینا و کور
بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت

رسیدن بانگ طلسم نیم شب بگوش مهمان مسجد

گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی مغز کوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
عید آمد عید رو بی یار و اهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون کین دهل چون بانگ کرد / دیگ دولت تا چه کرد و میپزد

دولت با بزد

چون که آن دهل آن مرد شنید / گفت چون ترسنده ای از طبل عید
گفت با خود هین که دوران گر کنی / موج خلق بد لا ریب یقین
وقت آن آمد که حیدر وار من / ملک جان گیرم پر و ازم بدن
بر جهید بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی بیزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید از نهیب / تا نگیرد زر زمینی راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز نقد بیر الله
بعد از آن برخاست آن شیر عنید / تا هر که زر به بیرون می کشید
دفن میکرد و همی آمد پدید / با جوال و توبره او بار کرد
گنجها بنهاد آن جا باز از آن / کوری ترسایی و ابر خزان
این زر ظاهر بخاطر آمده است / در دل هر کور بود و بند پرست
کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بلکه زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از آن گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن را اندر انداخت آن پروانه خو
سوخت او را پر ولیکن ساخت خوش / بس مبارک آمد آن انداختنش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کاتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها بر موسی فزود / نار می پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری بر او نار بشر
تو ز خود می آیی و آن در تو است / نار و خار و ظن باطل این سو است
او درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی قضا این جهان ناری نمود / سالکان رفتند آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر میشود / این نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / و آن بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده / و آن بگه وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار / حاضر آن نور و دار آن چو نار
آن بخاری نیز خود بر شمع زد / کشته بود از عشقش آسان گشته

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحر گه کای احد / حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمیدانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می رود / نی بدانکه از جوش از سر می رود
ایمنان را من بترسانم بحلم / خایفان را ترس بردارم بعلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خورد دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی

بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / زانکه از دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بیگمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه مینالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه او انداخت این می پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دهد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها میکند / بر ولادات و رضاعش می تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم این دو دلبر می مزند / پس چرا چون جفت در هم میخزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس خود

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولی تری / بهتر آن که تن وارهی وزان تری
گوید آری لیک من پا بسته ام / گرچه همچون تو به هجر اینخسته ام
ترّی تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر

هست هفتاد و دو علت در بدن / از کشش‌های عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بگسلد / تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته‌پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید اتفاق / چون بود جان عزیز اندر فراق

مجذوب شدن جان بعالم ارواح

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بخوان
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش بر او راغب بود
گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه‌دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زین سو بدان جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر / می‌کشاندت بسوی دیگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرک‌سار زان نیکوپی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضایش حبل تدبیرت گسست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقضها جهت تاخیر کردن ادعا از آنکه مالک و قاهر است گاه عزم او را فسخ ناکرده نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش‌سرشت
که مرادات همه اشکسته‌پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو آن خود شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار عاشقان

نظر کردن پیغامبر علیه السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نه با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده‌منند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر / می‌برد از کافرستانشان بقهر
نی فدایی می‌ستاند نی زری / نی شفاعت می‌رود از سروری
رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه / زیر لب طعنه‌زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم‌جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژروی است / یا ز اخترهاست یا خود جادوی است
بخت ما را برد بر آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت / جادویی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا در خواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم
آنکه حق و راست است از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو

تفسیر این آیت ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیداش کن / ور نباشد حق زبونش ساز کن
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا کو شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش
کین تفکرمان هم از ادبار رست / تا صواب او شود دیده درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آورده‌ایم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتند ار چه او هم شکست / چون شکست ما نبود آن زفت و پست
زانکه بختش نیک بود ار در شکست / داد و شادیها نهان زیر دست

کو باشکسته نهانست هیچ   گر نه غم بودش دران ترجیح پیچ
چون نشان بود آن ز مغلوبیت   لیک در اشکست بود نصرت خوب
گر تو مشک و عنبری را بشکنی   عالمی از فوح ریحان پر کنی
ور نشکنی ناکهان سرگین خر   خانها پر گند کرده تا بس

در آنک بعد از بازگشتن پیغمبر از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا مبینا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است از او تکمیل فواید است

وقت واگشت حدیبیه بذل   دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو   تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست   نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت   بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت

قلعها هم کرد آن دو بقعها   شد مسلم از غنا پر نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق   بر غم ور چند مفتون و عشیق
زهر خوار و آنچو شکر میخورند   خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج   این چنین اقبال پیش ایشان چو حج
در فقیری هر یکی صد شهریار   در خزان فاقه صد چون بهار
آنچنان شادند اندر قعر چاه   کو همی ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود همنشین   فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا   نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب   زانک قرب حق برونست از حسیب
قرب نه بالا و پستی رفتنست   قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالاست و زیر   نیست را نی زود و نی دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست   غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا   بیشانه هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف   همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست   فقر خواهد پیش افقارست و علو
آن یکی گفت ار چنانست آن نوید   چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست و شادی او   نیست زین زندان و زین آزادی او
بر بقهر دشمنان چون شاد شد   چون ازین فتح و ظفر پر باد شد
شادی او تا چنانکه بر نیران شد   یافت آسان نصرت و دست ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست   جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ور نه چون خندد که اهل آن جهان   بر بد و بر نیک مشفق مهربان
این همی گفتند در زیر زبان   آن اسیران هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در ما جهد   این سخن در گوش آن سلطان رسد
گرچه نشنید آن موکل آن سخن   رفت در گوش نبی کآن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید   آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان   نشنوند آن سر لوح غیب‌دان
آن محمد خفته و تکیه زده   آمده سر گرد او گردان شده

آن خورد حلوا که روزیشست باز   وان مگس کانگشتان او باشد دراز
بچه تا آن گشته حارس بوران   که بهل دوزخ قاصد برستان

فهم کردن رسول صلعم ضمیر اسیران را

ای دو صنعه سوی دکان از کجا   هین بمسجد رو بجو رزق از اله

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد   گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده اند ایشان و پوسیده فنا   مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه کرد دو تا   چونکه من پا بفشرم اندر مصاف
آنکسی کازاد بود دید مهین   من شما را بسته میدیدم چنین
ای بتازنده بملک و خاندان   نزد عاقل اشتری بر ناودان
تا فتاده شخص را از بام طشت   بنگرم چشم کل آیات گشت
بنگرم در خون تنی بینم عیان   بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان   آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست   دیده ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد   آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده ام   پیش از آنکز آب و گل بالیده ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان   این همی دیدم درین اقبالتان
بسته قهر خفی آنگه چه قهر   قند میخوردید و در روی زهر
اندرین قند پر از زهر ار عدو   خوش بنوشد حب حسد آید و
با نشاط آن زهر میکرد نوش   مرگشان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمیکردم غزا از بهر آن   تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه است و مردار خوار   بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم   عیسیم آیم که تا زنده کنم
زان همیکردم صفوف جنگ چاک   تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمیبرم گلوهای بشر   کم را باشد کر و فر و حشر
زان همیبرم گلوی چند تا   زان گلوها عالمی یابد رها
تا شما پروانه وار از جهل خویش   پیش آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست   از در افتادن با آتش با دو دست
آنکه خود را فتح پنداشتید   تخم شقوی خود میکاشتید

بیان آنک طاغی در عین قاهری مقهوریست و در عین منصوری ماسور

یکدگر را جد جد میخوانده اید   سوی اژدرها فرس میرانده اید
قهر میکردید و اندر عین قهر   خود شما مقهور قهری شیرده

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید   او بدان مشغول خود والی پدید
گر ز خواجه آن تر شان بگریختی   کی برو والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود   زانک قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود   تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته   در نبرد و غالبی آغشته
آن بقاصد منهزم کرده ستند   تا ترا در حلقه می آرد کشان
چون کشانیدت بدین حیله بگام   حمله بینی بعد از آن در ازدحام
هین عنان در کش پی این منهزم   در میران تا تو نگردی مخترم

عقل ازین غالب شد و گشت شا / چون دو بین غالب شد و نبود ثنا
نی ز حیلت آمد و خود بنگ بیش / که خدا این مهر کرد از جهل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش
در فرو داد از شقیقی در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید از خلوت دامگیر را
دست کوته کرد ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاصی مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیهم تمامت زان بدان
زان بخندم من ز زنجیریان / که بکردم ناگهان شبگیرشان
زان همی‌خندم که با زنجیر و غل / می‌کشمشان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار / بسته آریمشان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ به زنجیر گران / می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت میکشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب به زور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود / جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا برشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یک رایه بود
پس محب حق بامید و ترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دایما بخیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خایفا من بینه
هر دو را آن جستجوها زان سر است / این گرفتاری دل زان دلبرست

جذب هر معشوق عاشق را از حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوا و لا یخطر بباله و لا یظهر ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی شدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار

ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که بی مرگ او نبیند روی دوست
تا رهد از مرگ یابد او نجات / زانکه دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کار است ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او / که تویی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد / بسته عشق او بحبل من مسد
چون ببیند او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
کار ناید زین بخار از هر بخور / جز که بوی آن شه با فر و نور
گفت عاشق دوست میجوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حق است حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
همچو زور پشه پیش تند باد / چون بود والله اعلم بالرشاد

دادخواستن پشه بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / در سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهره تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفاد و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا بالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا بلرزد عرش از نالهٔ یتیم … تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم آن ممالک مذهبی … تا نیاید بر فلکها یا ربی

امر کردن سلیمان پشهٔ مظلوم را باحضار خصم بدیوان حکم

بنگر ای مظلوم سوی آسمان … کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد … کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم … با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان … نیست ما را چاره کردن جز فغان
داد ما ده لطف ای شاهان ازو … ای کریم عادل انصاف جو
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی … از حق باید که از جان بشنوی
خو مکن گفتست هان ای داور … مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور … حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر … هان و هان بی‌خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن … خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست … خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا … پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو … پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز … پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا … باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست … خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار … کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا … چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست … لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور … نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او … کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست … هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

اندرین محضر خردها شد ز دست … چون قلم اینجا رسیده سر شکست
می‌کشید از بیهشی در بیان … اندک اندک ای کرم صد جهان
بانگ زد در گوش او شه کز کجا … زر نثار آورد و دست اندر کشید
جان او کاندر فراقم می‌طپید … چونک ز نهانش بسیم جود دید
ای بداده در فراقم گر و سود … با خود آ از بیخودی و بازگرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد … رسم مهمانی بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد … خانه ویران گشت و سقف اوفتاد
خانهٔ مرغست هوش و عقل ما … هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش … میکند خرگوش شیری را کنار
کرد فضل عشق انسان را فضول … زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکال … میکشد خرگوش شیری در کنار
گر بدانستی و دیدی شیر را … کی کنار اندر کشیدی شیر را

ظالمست او بر خود و بر جان خود … ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد … ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین افتاده‌اش … آنکسی کو را منم بخشنده‌اش
جان نامحرم نبیند روی دوست … جز همان جان کز اصل از کوی اوست
چون بمن زنده شود این مرده تن … جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم … جان که من بخشم نبیند بخششم
در دمم قصاب‌وار این دوست را … تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا … وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت … ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو … رازهای کهنه گویم می‌شنو
تا کز آن دمها از آن لب می‌رهد … بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا … بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت … اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا … سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب … یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست کز امر کن … در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام … گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد … ناقهٔ کان ناقه ناقه زاده زاد
کم ز چوبی نیست کز دفع عدو … گشت اژدرهای منکر زامر او
زین همه بگذر نه آن مایه عدم … عالمی زاد و بزاید دم بدم

باهوش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر معشوق

بر جهید و بر طپید و شاد شد … در وصال از بند هجر آزاد شد
یک معلق کرد سوی او و شاد شاد … یکدو چرخی زد بخود اندر فتاد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف … شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق … ای سرافیل قیامتگاه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم … گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه می‌دانی بصفوت حال من … بنده پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید … ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو … وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کرو بیش مرا … عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست … بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غره … حلمها در پیش حلمت ذره
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود … کو ببیم جستم ترا ثانی نبود
اولا بشنو که چون ماندم ز تو … اول و آخر ز پیش من بجست
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام … گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را زرع … مینداهم خامسه از رابعه
خامسا دو هجر تو ای صدر جهان … از حرارت جمره بردم در زبان
سادسا از شرح جست بی‌رونق … گر بیابد بر من غم دو دو
سابعا تا من ندانم خانه‌ام … خون همی گرید فلک از ناله‌ام

هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشمها
کفش و دستارست زین باد خشک / بر خواهد تا باره بروز بین

من نیارم گفت و گر بی تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا

میچکد از دیده خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / کز بر او بگریست هم خاص و شریف

از دلم چندان برآید های و هو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گریان خیره گویان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند

شهر هم همرنگ او شد اشکریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آندم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران کین چه عشق و چه حال / یا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ برخوانده قیامت نامه را / تا مجره بر دریده جامه را

با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم / درشکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پردها برداشتی
هرچه گویی ای دم هستی از آن / پردهٔ دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سوداییانش محرمم / روز و شب اندر قفص در میدمم

سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا برجه طلب کن محرمی

عاشقا مستی و بگشاده دهان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم

رغم انفم گیرد او هر دو گوش / کای مدمغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گرچه برجوشیده‌ای / همچو جان پیدا و هم پوشیده‌ای

گوید او محبوس خنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبک میزنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو

گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست میخور را مدام

چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش وا ده که نامد شام من
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را

چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را

آب گردد ساقی هم مست آب / چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره برجوشید و رقصان گشت و زفت

اندرین معنی بپرس آن خیره را / کو چنین کم دیده بودی شیره را

حکایت عاشقی دراز هجر بسیار امتحان

بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با شوریده شوراننده هست

یک جوانی بر زنی مجنون بدست / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین

عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راهزن

ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا

رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست

بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بیدواست / گاه گفتی نی حیات جان ماست

بیدل و شوریده هم مجنون و مست / روز و شب جویای بیچون آمدست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری

گاه فریادش بگردون بر شدی / گه خموش و دلبرش همدم بدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونکه با بی‌برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی کاه شد / شب روان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین

لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی گریان یکی پرخنده بود

تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را

نغمه‌ها یکسان بحضرتها نصب / خاک هم یکسان روانش مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر از رباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود / پیش او آوازها یکسان بود
آن درخت جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ / زانکه سرپوشیده بجوشید دیگ
جوش و نوش هر کسی گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری بوی جان روشنا / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره

بهر این کردی سبب این کار را	تا ندارم خوار من یک خار را	در شکست پای بخشد حق پری	هم ز قعر چاه بگشاید دری
	هرچه آن بر تو کراهت بود	چون حقیقت بنگری رحمت بود	
	تو مبین که بر درختی یا بچاه	تو مرا بین که منم مفتاح راه	
		گر تو خواهی باقی این گفتگو	ای اخی زین دفتر چارم بجو

هین بگو احوال آن خسته جگر	کز بخارا دور ماند او بی بسر	گاه جوان در جست و جو بد هفت سال	از خیال وصل گشته جون خیال
تا بجوئی بر سر بنده بود	عاقبت جوینده یابنده بود	گفت پیغمبر که جون کوبی دری	عاقبت زان در برون آید سری
	جمله دانند این اگر تو نگروی	هرچه میکاری بروزی بدروی	
	جون نشینی بر سر کوی کسی	عاقبت بینی تو هم روی کسی	
جون ز جاهی میکنی هر روز خاک	عاقبت اندر رسی در آب پاک	سنگ بر آهن زدی آتش بجست	این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات	ننگرد عقلش بگرد نادرات	کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت	وان صدف برد و صیادش گوهر نداشت
	بلعم باعور و ابلیس لعین	سود نامدشان عبادتها و دین	
	صد هزاران انبیا و رهروان	نایداندر خاطر آن بدگمان	
این دو را گیرد که تاریکی دهد	در دلش ادبار جز این کی نهد	بس کسا که نان خورد دلشاد او	مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور	تا نیفتی همچو او در شور و شر	صد هزاران خلق نانها میخورند	زور می‌یابند و جانی می‌پرورند
	تو بدان نادر کجا افتاده	گر نه محرومی و ابله زاده	
	این جهان پر آفتاب و نور ماه	او بهشته سر فرو برده بچاه	
که اگر حقست پس کو روشنی	سر ز چه بر دار و بنگر ای دنی	جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت	تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم	کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم	هر که استیزه کند بر سر فتد	آنچنان کان بر نخیزد تا ابد
	هین مرو زاستیزه رو در کار کن	با تو گر کس گفت بشنو سخن	
	هین بگو کاینک فلانی کشت کرد	در فلان سالی ملخ کشتش بخورد	
پس چرا کارم چو اینجا خوف هست	پس چرا افشانم این گندم ز دست	وانگهان نگذاشت کشت و کار را	کوری تو بر کند انبار را
چون دری میکوفت او از سلوت	عاقبت دریافت روزی خلوتی	جست از بیم عسس و شب باغ	یار خود دریافت چون شمع و چراغ
	گفت سازنده سبب را آن نفس	ای خدا تو رحمتی کن بر عسس	
	ناشناسا تو سببها کرده	از در دوزخ بهشتم برده	

از

کردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی سوی کی آن دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو بود / لطف کرد و فضل فرمود و مزید
زانک شاکر را زیادت وعده است / آنچنانک قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آید در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت / زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف است قلب / دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نوربار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانک دیدش نقد خود مرد آن است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول معشوق خود را در آن باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم

المجلد الرابع

الظعن الرابع الى احسن المراجع واجل المنافع تسرّ به قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض بصوت الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه المخلصون ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة اطيب الثمار لمن اجتنى واجلب المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغايب مجدد عهد الالف مسهل عسرة اصحاب الكلف يزيد النظر فيه اسفا لمن بعد وسرورا وشكرا لمن سعد يتضمن صدره ما لم يتضمن صدور الغانيات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وجد رجع زايد على تاميل الاملين زايد لرود العاملين برفع الامل بعد انخفاضه وبسط الرجاء عند انقباضه كشمس اشرقت من بين غمامة تفرقت نورا لاصحابنا وكنزا لاعقابنا ونسال الله التوفيق لشكره فان الشكر قيد العتيد وصيد المزيد ولا يكون الا ما يريد ومما حياني انني كنت نائما اعلّل من برد بطيب النسيم الجنوب رعت ورقاء في غصن الايك تغرد مبكاها بحسن الترنم فلو قبل مبكاها بكيت صبابة لسعدى شفيت النفس قبل التندم ولكن بكت قبلي فهيّج لي البكا بكاها فقلت الفضل للمتقدم رحم الله المتقدمين والمتاخرين والمنجزين بفضله وكرمه وجزيل الايه ونعمائه فهو خير مسئول واكرم مامول والله خير حافظا وهو ارحم الراحمين وخير الموانسين وخير الوارثين وخير مخلف لارزاق العابدين والزارعين والحارثين وصلى الله على محمد وآله اجمعين

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه می‌کوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی به لابه چاره بودش نی به مال / چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش به جست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن درپرست / بر همان امید آتش‌پا شدست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند او معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنان که شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند او را به جود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود / کان عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود او مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش

هر چه مکروه است چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

ذکر آن واعظ که در هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست برمی‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند

تشبیه اشغر بنفس مؤمنان

نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم چوب زفتست و سمین
هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفتست و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او بزخم چوب فربه می‌شود
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک او
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ورنمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه دان اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

سؤال کردن از عیسی که با رنج اندر وجود از همه

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازو دوزخ همی‌لرزد چو ما
گفت زین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان

کظم غیظست ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و در کش عنان
بر عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را زان چنین / لیک نبود آن چنین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بر وی

چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه‌ای همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را حق گه بهاری می‌کند / در دیش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند / باز بر هودش معطر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم / مر صبا را می‌کند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کفی گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نه که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع می‌خواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن او را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت گرچه ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی‌دانی تو لد
صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز

قصه صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

جفت گشته با حریف خویش زن / اندران یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مشوع / از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / این زمان واخانه نامد او ز کار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چندگاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمان و حیا
عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان

در بیان آنکه حق تعالی بار اول بنده را بگناه رسوا نمیکند

بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای‌سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نه طریق و نه رفیق و نه امان / دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنان کان زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی در دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس / تا بهر گوشی نیفتد این جرس
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کین کفتار کو
این همی گویند بندش می‌نهند / او خوش و آسوده کز من غافلند
هیچ پنهان‌خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نه تنوری کندر آن پنهان شود / نه جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نه گو و نه پشته نه جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را در زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس تا گفتن زن که ان کیدکن عظیم

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن ساخت و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی کیست این / هرگز این را من ندیدم چیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر   مهر او از اقبال و از مالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه را   در نیابد زود نادانانه
گفت صوفی چیستش مهر حد   تا برآرم جو سهل و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست   نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زود زود   اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفتا آرد باشد یا سبو   می‌کنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست   خوب‌تر زیرک‌تر و چابک یکیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم   قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج   یک در از چوبه دری دیگر زعاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح   ورنه تنگ آید نماند ارتیاح
کی بود همراز فقر و احتشام   کی شود همجنس یاقوت و رخام
جام سیمی طلس و سیمی با پر   عیب باشد نزد اصحاب غنا

گفتن زن که مرا نیست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفتن صوفی او را سربسته

با کبوتر باز کی شد همنفس   کی شود همراز عنقا با مگس
گفت گفتم من چنین عذری و او   گفت نه من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ام   ما بحرص و جمع زر چون عامه‌ام
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح   در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت   وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام   بی‌جهیزی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد او ستر از کوه   کز فضول فقر شرمی آید بگو
او همی گوید مرادم عفتست   از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما   دیدی و بینید هویدا از خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی   که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح   او ز ما بهتر داند اندر انتصاح
بر ز ما بیند او احوال ستر   در پس و پیش و سر و دنبال
ظاهر او بی‌جهاز و خادمست   وز صلاح و ستر خود او عالمست
شرح مستوری ز بابا شرطیست   چون برو پیدا چو روز روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا   لاف کم بافی چو ظاهر شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی ستر زد   این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده   دام مکر اندر دغا بگشوده
که ز هر ناشسته رویی گپ زنی   شرم داری وز خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا برا

از پی آن گفت حق خود را بصیر   که بود دیدش ورا هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع   تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم   تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم   که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم   نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها   کر را سامع ضریر را ضیا
یا علم باشد چو نام و قبیح   یا سیاه زشت را نامی صبیح

انتصاح: پند شنودن و نصیحت

طفل نوزاده بود حاجی لقب   یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح   تا ندارد آن صفت نبود صحیح

عتاب کردن محبوب با محب

تسخر و طنزی بود آن یا جنون   پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال   که نکوروی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا   کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش   دانمش زان درد گر کم گیر غش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان   تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند   که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌ای آن ظبی را   رایگان دانسته‌ای آن ظبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر   که منم حارس گزاف کم نگر
کی گزاف از بره که از بن غار ام   گر نباشد حارس او زد بغا ارام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد   داند آن بادی که بر من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم   نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کرست و کور   من بدل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم ز بیح   که پرت دیدم ز جهل ای بیح بیح

مثال آنکه دنیا چو گلخن است و تقوی حمام

خود چه پرسم آنکه او باشد بتون   در تون چون فحم بود او سرنگون
شهوت دنیا مثال گلخن است   که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست   زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان   بهر آتش کردن گرمابه‌بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا   تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران   ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او چون خادم است   مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او   هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار   از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر   بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن   از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب   بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان   باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است   گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم از آتش زند   چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر   تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام   چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست   در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب   من کشیدم بیست سله بی‌کرب

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آنکه در تون زاد و پاکی را ندید   بوی مشک آرد برو رنجی پدید
آن دباغ در بازار شد   تا خرد آنچه ورا در کار شد
ناگهان افتاد بیهوش و خمید   چونکه در بازار عطاران رسید

تعب
رنجور شده

بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی‌مالید و سر / وآن دگر کهگل همی‌آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وآن دگر از پوششش می‌کرد کم
وآن دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وآن دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خورده‌ست یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را ز بام افتاد طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محتملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کرده‌ست عادت سال و ماه / بوی عطرش لاجرم سازد تباه
پس چنین فرمود جالینوس مه / آنچ عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادت است آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشته‌ست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما به لغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو به افیون می‌کنید
گند کفر و شرک ایشان بحد

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

هین که دباغ اوفتاده‌ست بحو
خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر به گوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو به کف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را او شنید / مغز رنجش بوی ناخوش را کشید
ساعتی شخص مجنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون به گوش او دمید / مرده بود افسون به فریادش رسید

جنبش

گفت

جنبش اهل فساد آن سو بود / کز زنا و غمزهٔ ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند به عنبر خوی بد
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسم است بی‌دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ از آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامی و نفاق
خامی و هر کی بخامی پخته تو / کو هزاران بار جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام

عذر خواستن عاشق گناه خویش را به تلبیس و روی‌پوش و فهم کردن معشوق از آن نیز

غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام
گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی‌دانستمت بی‌امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیان استت اگر کردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان / می‌کنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم به نور / ای که چشم بد ز چشمانت دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بی‌خردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهی‌ها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای مه به شمشیر و کفن
جز به دست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطایی آمد از ما در وجود / چشم میداریم در عفو و درود
امتحان کردم مرا معذور دار

رد کردن معشوق عذر عاشق و تلبیس او را در روی او مالیدن

چون ز نعل خویش گشتم شرمسار
در جوابش برگشاد آن یار لب / کز سوی ما روز سوی توست شب
حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسواست پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده‌پروری / تو چرا بی‌رویی از حد میبری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد به سوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / کرد ورد خویش استغفار را
بر سر خاکستر اندوه نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس

دید جانداران پنهان همچو جان / دورباشی هر یکی تا آسمان
گر هله پیش سلیمان دورباش / تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یک دم مایست / هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا ز آلودگیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن در بسته و غیرت آسیا
در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکسته گشتن بر مرنج / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست وز هم در شکست / بر دکان آمد که نان شد در شکست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن بر مکن اشکسته باش
کانکه فرزندان خاص آدمند / نفخهٔ انا ظلمنا میدمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش / در ستیز و سخت‌رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست

گفتن جهودی علی را که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را در انداز و جواب علی علیه السلام او را

کی رسد همچون توی را کز منی / امتحان همچون منی یاری کنی
مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / آه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستد ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پرچمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتا
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌نهد
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نه که آن نقاش هم بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پرخروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان / باز گرد و رو بحق آر آن زمان
تا نگرداند ترا آن ممتحن / از گمان و امتحان انس و جن

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو و بنا
چونکه آمد عزم داوودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بیشمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود / نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست

شهوتیست

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آن است خود / که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است / لذت او فرع محو لذت است
گرچه از لذات بی‌تاثیر شد / لذتی بود او و لذت‌گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم شد / در بحار رحمت او معدوم شد
نی چنان معدوم کو اهل وجود / هیچ بر روی چو بدالله کاجود
بلکه والی گشت موجودات / آن کمال بی نفاق و بیم و یا

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یک خانه از آن هزار خانه را ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشاره این خود از اشارت گذشت

بی مثال و بی مکان و بی نشان / بی یمین و بی چنین و بی چنان
بی شکال و بی سؤال و بی جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد به داود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر / ره مده در خود ملال و فکر و غم
گرچه بر ناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
کرده او کرده تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم

اتحادی

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی مینهند / تا بنور آن ز ظلمت میرهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس

بخورد

بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی وفا
زانکه نور علتیش مرگ‌جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار الیک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد این فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر همطبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند / پس جدا اند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنیده اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هر بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانه همسایه مظلم کی شود
نور این خانه چو بی آن هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور آن قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را ره‌زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسپ ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسپ توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق نفس هست

بقیه قصه بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا ... پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده می‌شد کر و فر ... نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز کُه می‌گسست ... فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده ... نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده ... وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت ... نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست ... زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال ... با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند ... بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست ... وان بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل ... وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب ... با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود ... خانه بی کناس روبیده شود
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد ... بی کناس از توبه‌ای روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد ... حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود ... در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد ... مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز ... گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر ... که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود ... در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل از ناصح قوال بقول است

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت ... چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست ... رفت بو بکر و دوم پایه نشست
بر سیوم پایه عمر در دور خویش ... از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت ... بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول ... کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری ... چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سیوم را بسپرم ... وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو ... گویم مثل ابو بکر است او
هست این بالا مقام مصطفی ... وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود ... تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان ... یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام ... پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی ... کور از خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور ... که بر آمد آفتابی بی منیر
لیک این گرمی گشاید دیده را ... تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی ... زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور شد چون گرم از نور قدم ... از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن ... پاره‌ای راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب ... صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود ... شرح او کی کار بوسینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان ... که بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر ببرد پرده را ... تیغ الهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند ... آن سری کز جهل سرها می‌کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا ... ور نه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی ... این بتقدیر آمدست ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست ... صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان ... حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است ... اختر حق در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران ... می‌رساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین ... در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل ... دم بدم خاصیتش آرد عمل
در هش آرد چو سایه در ایاب ... طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد ... سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما ... باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم اصغر تویی ... پس بمعنی عالم اکبر تویی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است ... باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر ... کی نشاندی باغبان بیخ شجر

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما بر حقیقت آدمی موصول بود

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد ... گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا ... خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون ... رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام ... من بمعنی جد جد افتاده‌ام
مر اب الارواح و آدم بو البشر ... اندرین معنی تو نیکو کن نظر
کز برای من بدش سجدهٔ ملک ... وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر ... پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل ... خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان ... می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز ... کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان ... جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست ... چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد ... رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام ... عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیله چشم بر هم میزنی ... در سفینه خفته‌ای ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینهٔ نوح من تمسک بها نجی ومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من ... همچو کشتی‌ام بطوفان زمن

ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونک با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی‌دلیل / خویش‌بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش خشمش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت می‌کند / یک زمان پر باد و گبرت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز به مغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابی از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمان از یمن
در صف معراجیان گر بایستی / چون براقت بر کشاند نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر / بلک چون معراج کلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس می‌کند / تا جهان حس را پس می‌کند
پا بکش در کشتی و می‌رو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نه و پای نه رو تا قدم / آنچنانک تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده قیاس / گر نبودی جمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او کوه هبا / از جهان او جهانا شرم دار
گر بیاری گوهرت شش تا شود / جامدت گوینده و دانا شود
پر نثاری کرده باشی بهر خود / زانکه هر سرمایه تو صد شود

قصه هدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان علیه السلام

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان می‌فرستاد ای کیا
هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون به صحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است / زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساری‌شان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمانده بجا آوردنیست
گر بفرمایند کین واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر و فرمانها همی باید شنید / تا بر آنجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند با هدیه روان / تا بر تخت آن سلیمان جهان
خنده‌اش آمد چون سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نخواهد هم بخواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو به او آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتاب از قدرتش تابنده است / بر در او هم مطیع و بنده است
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نه به درگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم‌شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب به شب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم‌شب
جز روان پاک او را شرق نیست / در طلوعش روز و شب را فرق نیست
روز آن باشد که آن شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی کو درخشان می‌شود / دیده پیشش کند و حیران می‌شود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بی‌حد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و آن ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من غمی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب زاعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده می‌گفتی بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس / گشته و پایش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاک / می‌کند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون

کو ببخشد هم بتیغ و هم بباغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را بآن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را بایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن / کز نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از کرفته من زجان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مرغ را بگرفته دان
آن نظرها کو بدانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطار که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف هین بخر
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت پیش آنکه گلخوار خودست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر اینچنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هان ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من میبری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند
گر زنای چشم حظی میبری / نه کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان مینخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک الملک آنکه او بجهد ز هلک

دلداری کردن و نواختن سلیمان رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان
ای رسولان میفرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / باز گویید از بیابان ذهب
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه روی زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر میکنیم / ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون از آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکت دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ور نه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی درنگ
لیک از بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان از خیال / مینماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا گمان آید که ایشان زر زدند
آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضر را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن بدعای آن مشایخ

مر مرا سوی کهستان راندند ‌‌ میوه‌ها از بیشه می‌افشاندند ‌‌ کز خدا شیرین بکرد آن میوه را ‌‌ در دهان من ز نعمتهای ما
هین بخور بی‌رنج و حلال و بی‌حساب ‌‌ بی صداع نقل بالا و نشیب ‌‌ پس مرا زان رزق نطقی رو نمود ‌‌ ذوق گفتِ من خردها میربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان ‌‌ بخششی ده از همه خلقان نهان ‌‌ شد سخن از من دل خوش یافتم ‌‌ چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی ندارم در بهشت ‌‌ غیر این شادی که دارم در سرشت ‌‌ هیچ نعمت آرزو ناید دگر ‌‌ زین نپردازم بجوز و نیشکر

نیت کردن او که این زر بدهم بدین هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و دریافتن این هیزم کش از ضمیر و نیت او

مانده بود از کسب یکدو حبه‌ام ‌‌ دوخته در آستین جبه‌ام
آن یکی درویش هیزم میکشید ‌‌ خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم ‌‌ زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست ‌‌ در رقی خاص حیرت آمد بدست ‌‌ چونکه من فارغ شدستم از گلو ‌‌ حبه چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش ‌‌ تا دو سه روزک شود از قوت خوش ‌‌ خود ضمیرم را همی دانست او ‌‌ ز آنکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود در پیشش سر هر اندیشه ‌‌ چون چراغی در میان شیشه ‌‌ هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر ‌‌ بود بر مضمون دلها او امیر
بس همی میکرد با خود زیر لب ‌‌ در جواب فکرتم آن بوالعجب ‌‌ کر چنین اندیشی از بهر ملوک ‌‌ کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمیکردم سخن را فهم لیک ‌‌ بر دلم میزد عتابش نیک نیک ‌‌ سوی من آمد بهیبت همچو شیر ‌‌ تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
بر تو حالی که او هیزم نهاد ‌‌ لرزه بر هفت عضو من فتاد ‌‌ گفت یا رب گر ترا خاصان هیند ‌‌ کو مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود ‌‌ این زمان این تنگ هیزم زر شود ‌‌ در زمان دیدم که زر شد هیزمش ‌‌ همچو آتش بر زمین میتافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه ‌‌ تا که با خویش آمدم باز از وله ‌‌ بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار ‌‌ بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود ‌‌ بی توقف همچنان حالی که بود ‌‌ در زمان هیزم شد آن اغصان زر ‌‌ مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت ‌‌ سوی شهر از پیش من او تیز و تفت ‌‌ خواستم تا در پی آن شه روم ‌‌ پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا ‌‌ پیش خاصان ره نباشد عامه را ‌‌ ور کسی را ره شود گو سر فشان ‌‌ کان بود از رحمت و از جذبشان
در غنیمت دار آن توفیق را ‌‌ چون نیابی صحبت صدیق را ‌‌ نی چو آن ابله که یابد قرب شاه ‌‌ سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر ‌‌ پس بگوید ران گاو است این مگر ‌‌ نیست این از ران گاو ای مغتر ‌‌ زان کلوخ مینماید از خری

تحریض کردن سلیمان علیه السلام رسولان را بر تعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

بدل شاهانت این بدی رشوت ‌‌ بخشش محض است این از رحمتی
همچنانکه شد سلیمان را بدید ‌‌ جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیاید این عزیزان زود زود ‌‌ که برآمد موجها از بحر جود ‌‌ سوی ساحل میفشاند بی خطر ‌‌ جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد ‌‌ کاین زمان رضوان در جنت گشاد ‌‌ پس سلیمان گفت کای پیکان روید ‌‌ سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام ‌‌ زود که ان الله یدعوا بالسلام ‌‌ هین بیا ای طالب دولت شتاب ‌‌ که فتوح است این زمان و فتح باب

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا ‌‌ تا طلب یابی ازین یار وفا
ملکت بر هم زن تو ادهم وار زود ‌‌ تا بیابی همچو او ملک خلود ‌‌ خفته بود آن شه شبانه بر سریر ‌‌ حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود ‌‌ که کند زان دفع دزدان عنود ‌‌ او همیدانست کانکو عادل است ‌‌ فارغ است و واقعه ایمن دل است
عدل باشد پاسبان کامها ‌‌ نی بشب چوبک زنان بر بامها ‌‌ لیک بد مقصودش از بانگ رباب ‌‌ همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل ‌‌ چیزکی ماند بدان ناقور کل ‌‌ پس حکیمان گفته‌اند این لحنها ‌‌ از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق ‌‌ میسرایندش بطنبور و بحلق ‌‌ مؤمنان گویند کآثار بهشت ‌‌ نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم ‌‌ در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم ‌‌ گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی ‌‌ یادمان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب ‌‌ کی دهند این زیر و این بم آن طرب ‌‌ آب چون آمیخت با بول و کمیز ‌‌ گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد ‌‌ بول گیرش آتشی را میکشد ‌‌ گر نجس شد آب این طبعش بماند ‌‌ کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع ‌‌ که درو باشد خیال اجتماع ‌‌ قوتی گیرد خیالات ضمیر ‌‌ بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز میریخت در جوی آب که در گو بود و بآب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب در طرب می‌آورد

آتش عشق از نواها گشت تیز ‌‌ آنچنانکه آتش آن جوزریز
در تغولی بود آب آن تشنه راند ‌‌ بر درخت جوز و جوزی میفشاند
میفتاد از جوز بن جوز اندر آب ‌‌ بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا ‌‌ جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر ‌‌ آب در پستیست از تو دور ‌‌ تا تو از بالا فرو آیی بزور ‌‌ آب جویش برده باشد تا بدور

پرده دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حق اند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کله نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اوی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو بر آرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کشندت صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان و غنیست / صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در بیگار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب

بیان آنکه سلیمان را خالصاً لامر الله جهد است در ایمان تو که غرضی نیست مرا اندر نفس و حسن تو و در ملک تو خود ببینی چون چشم تو باز شود بنور الله

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نه اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآیم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان / آن درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست / انبیا و کافران را لانه ایست

گفت قصدم زین فشاندن جو بیت / تیز تر بنگر ببین ظاهر مابیت
قصد من ز آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد حوض و گرد جوی و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله بهر تست و بر تست انتها
التجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر فروع و در اصول / میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی در استوا و در افول / جمله آن تست کردستی قبول
در قبول تست عز و مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
مار سنبادی زمینت خوانده / لیک جسمی در تحیری مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
گو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات و ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرو فند در گلو / من خمش کردم تو آن خود بگو

در بیان تحمل کردن از هر بی ادب و طریق رفق و مدارا

آن یکی نایی خوش نی میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت میکند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت گر بدانکه بد خوست / که مر آن بد خوی را او بد گوست
زانکه خوش خو آن بود کو در خمول / باشد از بد خوی و بد طبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
بلبل ای بسیار گو را بر مکن / باز او کبک را بر هم مزن
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز

تهدید فرستادن سلیمان پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون
هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود

لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر فسون زد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته در آید این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر در آمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد زرکش
جسم ما روپوش باشد جان ما / ما چو دریا زیر این گرد نهان
شاه دین اسکندری دان یقین / کی نظر کرده است ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / باکه گفتی تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک صد خاکستر / بو سر نور او برآید بر سرش
که چه باشد تا بپوشد روی آب / طین چه باشد تا بپوشد آفتاب
خیز ابلیسا چو ادهم شاه دل / دود از بلخ دو سه روزه بره

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

بر سر تختی نشسته نیکنام / تقتقی و های و هوی شب ببام
کاهای بند بر بام سرا / گفت با خود این چه زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی گو یا پریست
سر فرو کردند قومی بو العجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد کرد او گرمی بدید / چون پری از آدمی شد ناپدید
عیشش پنهان و او در پیش خلق / خلق که بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم را ز لا فند لاف
چون رسید اندر سبا این نور برق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روح جان مرده حله برزدند / مرده کان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان / خوش نوایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی کردند کبر / شاخ و برگ دل همی کردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مرده کان از لواها بیدار قبور
مرترا باد اسعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان الیقین را هر یکی اندر خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری بصفیر آن جنس مرغ و طعنها و

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی آن دیار
لا تقل الاشباح یوم وصلها / عادة الارواح صوب اصلها
انتم العشق خفی فی الامم / مثل جود حول یوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق انتم کلکم / انتم الباقون و البقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذا الذبیح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمان فی سبا / بانگ هر مرغی که آید در سرا
چون بمرغان خبر نشاند حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و وفاق / مرغ عنقا را بگو اوصاف قاف
مرکبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بینوا / بیکنش با نور حجت و آشنا
کبک جنگی را بنا موزان تو صلح / مرغ روشن را نما اشراق صبح
همچنان میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما و الله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن و قصه هجرت او الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی بال و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط کردم که گر کر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بس ناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن مینمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
سر ز مرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آنکسی که بانگ موران بشنود / هم فغان سر دور آن بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کش / تلخش آمد فرقت آن تخت خوش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه خود این کلک و کاغذ جامد است / نیست جنسش کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه وری / هست چنان مونس جان زوری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم وهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد میفزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با یکدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بد نیت / که از آن آید همی خفریقیت

تو بدان عاشق بُدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار کرد / کو میان خاک می‌کردی بحث
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونک انکارت برست / هم از این انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ می‌زد بی‌خبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طبق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح از لب ببستم ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان / تخت را ور حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتان
گفت حمدلله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقشی کنند / ای بسی گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده او وقتی که شد حیران و مات / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگین را گمان شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را گم کرده بود و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد ص

قصه راز حلیمه گو بیت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نه کسی در پیش و نه سوی قفا

شش جهت

شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجاست این شه اسرار گو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مقام خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس ظلمات از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که کی بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که از آن گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت با بتان

پیرمردی پیش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی / این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم کاین ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه ز کس دیدم بگرد خود نشان / نه ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونک وا گشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش لقا
هین مرا بنمای ای شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که از او فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت این جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست / آن محمد را که عزل ما از اوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن ... پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز خوف و لرزه و بیم آن ندا ... پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور ... او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چونکه در آن حالت بدید او پیر را ... زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم ... حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند ... ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد ... سنگ را بین نو که گر بلدم
گاه طفلم را ربوده غیبیان ... غیبیان سبز پوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله ... من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست ... این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون ... خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش ... سجدهٔ شکر آر و رو را مخراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو ... بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس ... صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون ... چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین ... پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت ... تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش ... تو نه مضطر که بنده بودیش
او که مضطر اینچنین ترسان شدست ... تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او را

چون خبر یابید جد مصطفی ... از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعرها ... که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست ... دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز ... کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی ... تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر ... تا شوم مقبول این مسعود در
تا سر و سجدهٔ مرا قدری بود ... یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم ... دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست ... ما همه مسیم و احمد کیمیاست
کیمیای مس آل آدم است ... بهترین و بهترین عالم است
آن عجایبها که من دیدم برو ... من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنکه فضل تو درین طفلیش داد ... کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو ... بر وی آید قطره دریای تو
حال او ای حال دان با من بگو ... من همو را می شفیع آرم بتو
از درون کعبه آمد بانگ زود ... که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد طلب ملک محفوظ ماست ... با دو صد اقبال او محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم ... باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم ... گه کمرش خلخال و گه خاتم کنیم

گه حمایلهای شمشیرش کنیم ... گاه بند گردن شیرش کنیم
گر ترنج تخت بر سازیم ازو ... گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما ... زانکه افتادست در قعده رضا
گر چنین شاهی ازو پیدا کنیم ... گه همو را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو ... در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست بر کوری آن ... که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم ... که نواله پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری ... وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ ... باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس ... باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست ... باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالشند ... لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم ... خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست ... در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین ... کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن میزند ... شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها ... تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است ... لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد ... کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش ... خاک چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش ... چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ ... تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال ... آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان ... پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان ... باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان رو ترش ... تا نیامیزد باهر بوی کش
عارفان رو ترش چون خار پشت ... عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد آن گل خار فاش ... کی عدوی دزد زین در دور باش
خار پشتا خار حارس کرده ... سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی دونی نچاید عیش تو ... گر شود زین گلرخان خار خو
طفل تو گرچه که کودک خو بود ... هر دو عالم در طفیل او بدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم ... چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبدالمطلب موضع محمد که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

گفت عبدالمطلب کین دم کجاست ... ای علیم السر نشانم ده براست
از درون کعبه آوازش رسید ... گفت ای جوینده طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت ... پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکابش امیران قریش ... زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه ... مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بود ... کز شهنشاهان سر پالوده است

مغز او خود از نسب دورست دور / نیست جنس از سمک کم کر
نور چون آکس بخرید زادو / خلعت چون زاچه حاجت تار و
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر / جاودان از دولت عالم ببر
خواهرانت را ز بخششهای داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا بیا در بحر جود / هر دمی بردار بی سرمایه سود
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کوی گدای کور دید / حمله ای آورد و دلقش میدرید
گفته ام این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر کهند اندر شکاری صید جو
قوم تو در کوه میگیرند گور / در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده و چند کور
کاین مریدان من و من آب شور / میخورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر / تو چو سگ چونی بزرق کورگیر
گور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظارهٔ صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده‌ش را اگر شه شکار شد / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من / عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز بود / جنبشم باقیست اکنون چون وجود
هر که کژ جنبید پیش جنبشم / گر چه سیمرغست زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده ای / در کف شاهم نگر گر بنده ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبض خدا / در کف عیسی مدار این هم روا
عیسی ام لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آن کو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین

خلق

موج طوفان هم عصا بد کو نمود / طنطنهٔ جادوپرستان را ربود
هم عصا بد باد بر اعدای هود / که بر او برد از بقیهٔ عاد دود
هم عصایی بود پشه در نبرد / که بر او برد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند / ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بهر کند در دوزخ
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی / پس کمال پادشاهی کی بدی
ریشخندی کرده اند آن منکران / بر سبلتهای پیاده ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نبات / بر همین در که شود امروز باز
هر چه جنسی باشدش گردد دگر / در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کرد خود / از برای جنس کنجد میخورد
تو اگر گردد در عفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میجو زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
در مکن در کرد شلغم پوز خویش / که نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعی / زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهنا وری / در سفر گر میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد او هام و خیال
این بیابانها بر پایانهای او / همچو اندر بحر یک تای مو
آب استاده که شیرست تن نهان / تازه تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان روان / سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفتست کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش کم کن بر آب

۱۸ ندم

رجوع بحکایت بلقیس و قصهٔ او

خیز بلقیسا که بازار است تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی به شحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملک شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا خاری میان بوستان
بوستان با او روانه هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده که می بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و بی پای / میخوری صد لوت و لقمه خای
نه نهنگ غم زند بر کشتیت / نه پدید آید ز مرد زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت

گر تو نیکو بختی و سلطان زفت / بخت غیرت روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدایان بی‌نوا / دولت خود هم تو باشی ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس چو تو بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش‌خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملایکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد

خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی‌سلسله
میکشاندشان سوی کسب و شکار / میکشاندشان سوی کان و بحار
میکشدشان سوی نیک و سوی بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه / قط الا طایره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتشست / اخگر از رنگ خوش آتش خوشست
آن سیاهی فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
غوره را گر بر آرایند غول / پخته بنماید ولی کم هست کول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد در زمون دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود / عکس غول حرص و آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص باشد نغز او
خیرها نغزند نه از عکس غیر / تا بحرص او رفت ماند تاب خیر
تا بحرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکان را حرص می‌آرد غراو / تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش / برد کو اطفال خنده آیدش
گرچه میکردم چه میدیدم درین / خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود / زان چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد بر آورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان مثل کتب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
نی ادبشان نه غضبشان نه نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکیشان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست / نیم شبشان جان سحرگه بین بدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / کر سلیمان باز آمد والسلام

قال الله تعالی وکل انسان الزمناه طائره فی عنقه الایه

کشتن این شکستن دیگران

ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در چنبر کشند
دیو بهکم کو رود از مکر و زرق / تا زبانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند

دست جنباند چو دست او ولیک / در میانه هر دوشان فرقیست نیک

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر بوالحسن

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود و فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رهد
از چنان شاعر پی این تو بحر دست / ده هزار اوی کم بگفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت درخورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بر زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر هم حسن نام شاه را که بخت بیارست و نماید جهات شعر خالیست و مرا و را بده یک بخشش خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستجوی آزموده بهترست
درگهی را کازمودم در کرم / حاجت نو را بدان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان جانکی کشیدندی بپیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
پیل و گرگ و شیر اشکار نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه جمله موجها بازی‌کنان / ذوق و شوقش را عنان اندر عنان
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هر دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استنم من عصمت و حفظ تواست / جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بردوختند / دادن حاجات ازو آموختند

تا اورود

عوز دشواری

یمین

هر نبی زو برآورده برات … استعینوا منه صبرا او صلات
هین ازو خواهید نه از غیر او … آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد … بر کف میلش سخا هم او نهد
آنک معرض را ز زر قارون کند … رو بدو آری بطاعت چون کند

رجوع بحکایت شاعر

بار دیگر شاعر از سودای داد … روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو … پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر … زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شعر … خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود … زانک قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل … جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان … عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند … در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زربخشی او … همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق … وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونک آن خلاق شکر و حمد جوست … آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست … پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ … خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق … سرسری مشنو چو اهل و شفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح … که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد … شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و ماند آن ظلمها … وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او … شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد … نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد … تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانک شاعر برگ داشت … وام دارست و قوی محتاج بخت
برد شاعر شعر سوی شهریار … بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست … بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار … چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود … بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیری نو رهیر … گشته لیکن سخت بی رحم و خسیر
گفت ای شه خرجها داریم ما … شاعری را نبود این بخشش جزا
من بربع عشر آن ای مغتنم … مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست … ده هزاری دینه زو آورده است
بعد شکر کلک خاییدن کند … بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار … تا شود زار و نزار از انتظار
انگه ار خاکش دهم از راه من … در رباید همچو گل برگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین … گر تقاضاگر بود همچون آتشین
از ثریا گر پرد تا ثری … نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست … لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

گفت او را دو صد چندان گدا … تو بمن بگذار و فارغ شو شها
پس بکندش صاحب اندر انتظار … شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد … پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی … تا رهد جانم ترا باشد رهی
انتظارم کشت باری گو برو … تا رهد این جان مسکین در گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن … ماند شاعر اندر اندیشه گران
کان چنان نقد و چنان بسیار بود … اینکه دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد … رفت از دنیای دون عمر تو باد
کز مضاعف زو همی شد آن عطا … کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد … او نمرد و الحق بلی احسان بمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید … صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز … تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیله ازو این هدیه را … بستدیم ای بیخبر از جهد ما
رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان … از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن … قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یارب نام آن و نام این … چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او … صد وزیر و صاحب آید جود جو
وین حسن کز ریش زشت این حسن … میتوان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند … شاه را ابد رسوا کند

مانستن بدرای آن وزیر در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون بندگی را

چند آن فرعون میشد نرم و رام … چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر … از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او … مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو … بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی … آن سخن بر شیشه خانه او زدی
هرچه سالی آن کلیم خوش خطاب … راست کردی در دم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست … در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد … آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مرو … نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود … جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر … باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود … نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر … نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر … هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض … نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام … گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل … عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد … سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر … عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشهٔ یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن

نشستن دیو بر مقام سلیمان و تشبه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود علیهما السلام نام کردن

ور چه عقلت هست با عقلی دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی مینمود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک / مینمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل السافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا گر خود همی ننهیم شب
در بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه سر تو مر این سر زیر را / هین مکن سجده چنین ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو
کار هر کس نیست [illegible] زمام / مسجد اقصی بسازد کز تمام
چون سلیمان نبی شاه انام / ساخت مسجد را فارغ شد تمام

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروی چیی نامت چیست / تو زیان کی و نفعت بکیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام

من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج میپرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم علم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید چون چمن
ور سخن کش نیابم آن دم زدن / میگریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نه چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نه و آنکت میکشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دارالقرار
گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخرهٔ دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس

گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونک خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آن کو بپیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان از آن چون بسخن آمد با او

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر ای فتا
نو گیاهی دید اندر گوشه / رسته بر وی دانه همچون خوشه
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / کز اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خرابی مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش را مجرم دان و مجرم گو مترس / تا نه دزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت / نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنین رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکرهست / چون چنین جنگد کسی کو بی‌رهست
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت گفت آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست

خاصیت و نام خود بگفت

ور بخوردی کی علف همچش شدی / گر نه مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دودو به آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی درآن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / زو رمیدی جانت بعد المشرقین
گر بود این حالت اول کی دوی / حال کاخر زو پشیمان می‌شوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود بدید / چشم واشد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمانتر شوی
نیم عمرت در پشیمانی رود / نیم دیگر در پریشانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتا
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گناه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کزو هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانو مراقب بود یارانش گفتند که سر برآر و تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمت الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که فرمود انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست

زیرکی سباحی آمد در بحار — کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین — نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه — در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص — کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی — حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش — که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید — منت نوحم چرا باید کشید
چون رهانم منتش ای بی‌رشد — که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما — چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد — منت او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی — تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی — تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی — علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب — جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان — علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس — رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر — بهر این فرمود سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست — ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست — ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر — از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست — عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول — مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود — هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ — که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی — سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب — تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی‌سر بجنبد دم بود — جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک — پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب او را که سرش این بود — خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن — تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح — تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند — دست او را ور نه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیریست افتاده بدست رهزنان

بدگهر را علم و فن آموختن — دادن تیغی بدست راه‌زن
تیغ دادن در کف زنگی مست — به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران — فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان — تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او — واستان شمشیر را زان زشت‌خو

آنچه منصب می‌کند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت — مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود — چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست — طالب رسوایی خود او شدست
تا کند بخل و عطاها کم دهد — یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد — اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد — جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاووزی کند — جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت — پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا — ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمودی چون ندیدستی بعمر — عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم — عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب — که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش — که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی — که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام — شمع اندر شب بود اندر قیام
بی‌فروغت روز روشن هم شبست — بی‌پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا — که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید با لباب — هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره‌زده — هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی — همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان — انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی — ای هدی چون کوه قاف و تو هما
ای هدایت از علوت پرتوی — نزد جودت هر دو عالم یک جوی
بدر بر صدر فلک شد شب روان — سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو — بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا — از سفه وع‌وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را — تو ز خشم کر عصای کور را
نه تو گفتی قاید اعمی به راه — صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد — گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار — جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی — ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین — این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو — گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم — او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند — مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان — پیش پای نرهٔ پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم — خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک — تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نا مستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوههای تنگ / نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگتر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی

خرمنگاه
فراخی

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح هر دو درین قصه است که گفته آید

از کمال رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران و نم
بود شاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خردهای خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراتش کم کنید / ور بپیچد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تندد از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری
گر بدیدی سر بند آن چشم گو / بند بر دستش نبستندی بزور
ور ز جرم بند با آگه بدی / خود ز حبس دست و پا ایمن شدی
پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود بدان کان دو ز فعل آن خس است

در تفسیر این حدیث مصطفی که ان الله خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهایم و رکب فیهم الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهایم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله علم و عقل و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
وان سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدند / همچو عیسی با ملک ملحق شدند

نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد / گوییا از آدمی خود او نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بیجان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
زاغ گردد چون بزاغان رو دهد / جسم گردد جان چو او بی آن شود
آن ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چونکه شد بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

در تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا و قوله تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زانچه استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
کو بلادر خورد و او افیون شود / سکر و بیعقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون است با ناقه

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش اولش با آخرش
همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / میکشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیست بر وفق من این مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نه هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نوشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی سلطان نبشت او سلام
قصه پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری / زان نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
چون ثمینانی که بر لعلش کنی / هم تهی به گر که همجنس تهی
زشت نبود کاین جوال پر زر بود / سیکشی و باشد آن هم مرده بود

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکس که بربود دستارش و بانگ میزد که باز کن ببین چه میبری آنگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

تا شود

تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / ایستاده منتظر از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره میپری / باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آن را بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان

گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت / بانگ زد هم بیوفائی خود بگفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب‌گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرت او را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی روان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر او چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / وآخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو برکند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش میگریخت
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم میشمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر بین تر او مسعودتر / هر که آخربین تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری

دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بو شجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ور نه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی پرست / زان بود که مرد پایان بین ترست
مرد کاندر عاقبت بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش فریب اشقیا
من شکوفه خارم ای خوش گرم دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گلفروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا او گرفت / غیر آنش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی میکشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مغناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر میتنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی جاذب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیدست امام

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای بالجوع یصل طعام الله

زانکه هر کره ز مادر میرود / تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرین رسد
عدل قسام است و قسمت کردنیست / این عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سخن کوته بود / راز ملا او روزی کی بجا بود
حاصل آنکه در دخول و در ایاب / در نگر والله اعلم بالصواب
ای بکرده اعتماد و اتقی / بردم و بر چاپلوس فاسقی
خیمه‌ای بر ساختستی از حباب / آخر آن خیمه‌ست بر واهی طناب
در رقی چون بو قسته اندر / واه نتواند دید ذره هوا
اینجهان و اهل او بی حاصلند / هر دو اندر بی وفایی یکدلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی وفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند / معجزات از همدگر کی بستدند

کی شود پژمرده میوهٔ آنجهان / شادی عقبی نگردد اندهان
نفس بی عهدست زان رو کشتنیست / او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نفسها را لایقست این انجمن / مرده را درخور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونه طال بقاش
بانگ وحی چون کران خامش نشد / تا بخورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعون اند اجل چون آب نیل
رونق طاق و طرب سحرشان / گرچه خلقان را کشد گردن‌کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن گشت اژدها
جادویها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بل همان سانست کو بودست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفت نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق / در میان هر دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا بدید آید صفات و کار او

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

نکته شد باریک اینجا ای کیا / لیک بشنو تو مقالات دقیق
هست افزونی هر ذاتی دلیل / گر بود حادث بعلتها علیل
گفت موسی سحر هم حیران کنست / چونکنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا برآوردند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست / میبرندت از عزیزی دست دست
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همیگوید بلی ای خواجه‌تاش / لیک می آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل شه را سوی اکسیر راند / آن زر اندود از کرم محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین / که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند

بنگر آنها را که آخر دیده‌اند
حسرت جانها و رشک دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند
پس فاسد ز اصل سر بریده‌اند

پیش حالی بین که در جهل است و شک
صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان
داد بر باد هلاکت ای جوان

نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست
وای آن جان کش محک و کان نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت انبیا

بومسیلم گفت خود من احمدم
دین احمد را به فن برهم زدم
بومسیلم را بگو کم کن بطر
غره اول مشو آخر نگر

هین قلاوزی مکن از حرص جمع
پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه
کاین طرف دانه است یا خود دامگاه

گر بخواهی ور نخواهی با چراغ
دیده گردد شکل باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند
بانگ بازان سپید آموختند

بانگ هدهد گر بیاموزد فتا
راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان
تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکته عارفان
بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود
زانکه چندل را گمان بردند عود

بودشان تمییز کان مظهر کند
لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست
کوری حرص است که معذور نیست

چارمیخ شه ز رحمت دور نی
چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر به شست
بدگلویی چشم آخربینت بست

با دو دیده اول و آخر ببین
هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس
چون بهایم بی‌خبر از بازپس

چون دو چشم گاو در جرم تلف
همچو یک چشمست کش نبود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او
گر دو چشمش راست مسند چشم تو

ور کنی یک چشم آدم‌زاده است
نصف قیمت لازم آید زان خطا
زانکه چشم آدمی تنها به خود
بی دو چشم یار کاری میکند

چشم خر چون اولش بی آخر است
گر دو چشمش هست حکمش اعور است
این سخن پایان ندارد و آن خفیف
می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

قصه نبشتن آن غلام رقعه به طلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی
کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کاین قدر
از جرای ام آیدش اندر نظر

گفت بهر مصلحت فرموده است
نه برای بخل و نه تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن
پیش شه خاکست هر زر کهن

مطبخی ده گونه حجت برفراشت
او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت
زد بسی تشنیع و آن سودی نداشت

گفت قاصد میکنید اینها شما
گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از اصل این از فرع گیر
بر کمان کم زن که از بازوست تیر

ما رمیت اذ رمیت ابتلاست
بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره چشم
پیشتر بنگر یکی بگشای چشم

شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای
سوی شه بنوشت خشمین رقعه‌ای

خشمین

اندر آن رقعه ثنای شاه گفت
گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو
در قضای حاجت حاجات جو

زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد
کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود
بوی خشم از مدح اثرها مینمود

زان همه کار تو بی‌نور است و زشت
که تو دور دوری از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود
همچو میوه تازه زو فاسد شود

رونق دنیا برآرد زو کساد
زانکه هست از عالم کون و فساد
رونق دنیا برآرد زو کساد
زانکه هست از عالم کون و فساد

خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها
چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو
وانگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون
از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم
سوی ظاهر من به باطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی غم و اندوه از خلاقت دلق ظاهر او مینمود که آن شکرها لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق
باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر
بود بر من بس مبارک مژده‌ور

که خلیفه داد ده خلعت مرا
که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و مدحها بر میشمرد
تا که شکر از حد و اندازه ببرد

پس بگفتندش که احوال نژند
بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته
شکر را دزدیده یا آموخته

کو نشان شکر و حمد میر تو
بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه میتند
هفت اندامت شکایت میکند

در سخای آن شه و سلطان جود
مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد
میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله عطاها از امیر
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز
در جزا زیرا که بودم پاکباز

پس بگفتندش مبارک مال رفت
چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار
کی بود اندوه نشان ابتشار

کو نشان شکر و ایثار و رضا
گر درستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو
سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم تو گر بد سیاه و جانفزا
گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش
بوی لاف کژ همی آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را
صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف
در درون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کردنی
تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یکدانه صد
صحن ارض الله واسع کی بود

گر نروید خوشه از روضات هو
پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی‌ریع نیست
چون بود ارض الله آن مستوسعیست

این زمین را ریع او خود بی‌حدست
دانه‌ای را کمترین خود هفتصدست

عمر نوح و شاه

حمد گفتی کو نشان حامدون / نه برون هست اثر نه اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جاه و مقام و مرتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بو شناسانند حاذق در مصاف / تو به جلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی / میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانه کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / میبرند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدیده سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / کشتی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دل پسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در بیان طبیبان الهی از حذاق دین در سیمای
مریض بدانند از لحن گفتار او و رنگ چهره او و همه از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقفترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبض و هم ز چشم و هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا به قعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان دادن از صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده میچشید
کوزه کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی‌آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و به ظاهر نیست گل / بیشک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه / هر دم از غیبت پیام و نامه
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی
قطره بر ریز بر ما زان سبو / شمه زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک‌پیمای چست چست خیز / زانچه خوردی جرعه بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بوییست این کاندر جهان / صد هزاران پرده اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را به کهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد به من / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پرورده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

قال رسول الله انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری میرسد / کاندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی

روح او از کلام حق گلگون بود … از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن … حلیه اش واگفت از چشم و دهن
قد او و رنگ او و شکل او … یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود … از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست … دل بر آن کم نه که آن یک ساعتست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست … حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین … نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق … قرص او اندر چهارم چار طاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ … بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق … عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص … پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را … از کیا بد راستند آن بیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ را … زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید … بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود … آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا … از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب … وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان … وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست … چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی … از خطا و سهو بیرون آمدی

نقصان اجرای جان در دل صوفی از طعام الله

صوفیی از فقر چون در غم شود … عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است … رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو … رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن پایان ندارد آن جوان … از کمی اجری نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود … آن شبه‌اش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد … او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود … جانش از نقصان آن لرزان شود

رجوع بحکایت آن غلام که رقعه نبشت سوی شاه بی التفاتی

پس بداند که خطایی رفته است … که سمن زار رضا آشفته است
همچو آن شخصی که از نقصان کشت … رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد … خواند آن رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت … پس جواب الحق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ … بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مردهٔ ما و منی … کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان … کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در … وز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم … لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را … بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها … صورتش کرمست و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن میجهد … او قدم بس سست بیرون مینهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر … میرساند شعله‌ها را تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست … آخرالامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها … شعلهٔ نورش برآید بر سما
عالم تاریک روشن میشود … کنده آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است … نه ز روحست و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای … جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون میشود … چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست … جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام … روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان … نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب … چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست … لیک تن بیجان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این … پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل … تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد … جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان … من بسوی تو بسوزم در زمان

دانستن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر … بیجواب نامه خستست آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب … یا خیانت کرد رقعه بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه … کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز امتحان … دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر … عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر
هیچ گرد خود نمیگردد که من … کژروی کردم چو اندر دین شمن

کژ نهادن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ … پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو … ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق … تا رود انصاف ما اندر سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم … تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد … روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مرو بر فرق من … آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را … باز کژ میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ … گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من … کژ شوم تا کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد … دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد … آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آن کژ میکرد او بقصد … تاج وا میگشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ همی کرد آن مهی … راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چون نای زمان … گر کژم تو راست کردی امتحان
تاج ناطق گشت کای شه نازنین … چون فشاندی پر ز گل پرواز

مشرقی

نشکفته است

بسته دستوری کزین من بگذرم / پرده های غیب این بر هم درم
برده هاشم نرود دستم خود ببند / مرد هاشم راز گفت ناپسند

پس تراهر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن مکن که میکند آن غلام

گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان دیگران سر میبرید

آن عدو در خانه آن کور دل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران

خود عدوت اوست قندش میدهی / و ز برون تهمت بهر کس مینهی
همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوش بیگنا را مذل

چند فرعونا کشی بیجرم را / مینوازی آن تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان میفزود / حکم حق بیعقل و کورش کرد و بود

مهر حق بر چشم و بر گوشش نهد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود

شنیدن شیخ ابوالحسن خبر دادن بایزید را از بود و احوال او

که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده ام / و ز روان شیخ این بشنیده ام

هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی / یا که بیگفتی شکالش حل شدی

تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم

بانگش آمد از حظیره شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب

حال او زان روز شد خوب و نکو / آنچ نابید اگر اول می شنید

قصه شنیدن از غلام مر شاه بجواب قصه نامه

رقعه دیگر نبشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
آن یکی رقعه نبشتم پیش شه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره

آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جوابه تن بزد
خشک آورد او را شه تم / او مگر کرد در رقعه یخ بار

گفت حاجب آخر او بنده شماست / گر جواب بنده بنویسی رواست
از شهنشاهی چه کم گردد اگر / بر غلام خویش اندازی نظر

گفت این سهلست اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش

صد کس ار گر کین همه گرگین شوند / خاص این گر خبیث عقل بند
گر کند عقلی مباد اکبر را / شوم او بی آب دارد ابر را

نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویران ز بوم و بوی او
از کر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ما و غول ره زنست

شنوانیدن پیغمبر غافلان را و نکوهیدن او احمق را

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و راح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم

این یقین دان کز لطیفه ور شنیع / نیست بو سر گر خوری اجاشنی
سبلت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مایده

مایده عقلست نه نان و شوی / نور عقلست ای پسر جان را غذی
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه های نور را آکل شوی

عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور

عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی و ز علوم خوب بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمه آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه از کویها

راه آبش بسته شد شد بینوا / از درون خویشتن جو چشمه را

قصه آنکس که با یکی مشورت میکرد گفت مشورت با دیگری کن که من عدو توام

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد و ز محبسی

گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ

رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی

حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم

هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن

دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت

تا همه را دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن

گفت میدانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت تا کج روی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه ست در نیک و بدش

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است | پاسبان و حاکم شهر دل است | همچو گربه باشد او بیدار هش | دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر انجا که برآرد موش دست | نیست گربه یا که نقش گربه است | گربه چون شیر شیرافکن بود | عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان | نعرهٔ او مانع چرندگان | شهر پر دزد است و پر جامه‌کنی | خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه می‌فرستادی رسول | بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل | میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود | قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود | این همه که مرده و پژمرده‌ای | زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی | می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی | همچو استوری که بگریزد ز بار | او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر | هر طرف گرگیست اندر قصد خر | گر ز چشمم این زمان غایب شوی | پیشت آید هر طرف گرگی قوی
استخوانت را بخاید چون شکر | که نبینی زندگانی را دگر | آن مگیر آخر بمانی از علف | آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین بمگریز از تصرف کردنم | وز گرانی بار که جانت منم | تو ستوری هم که نفست غالب است | حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسپ خواندت ذو الجلال | اسپ تازی را عرب گوید تعال | میر آخور بود حق را مصطفی | بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم | تا ریاضتتان دهم من رایضم | نفسها را تا مروض کرده‌ام | زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای | از لگدهایش نباشد چاره‌ای | لاجرم اغلب بلا بر انبیاست | که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا روید | تا بوالی و مرکب سلطان شوید | قل تعالوا قل تعالوا گفت رب | ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایید ای خران تمکین مشو | زان حرونی تمکین تو پراز | گوش بعضی زین تعالوها کر است | هر ستوری را صطبلی دیگر است
منهزم کردند بعضی زین ندا | هست هر اسپی طویله او جدا | منقبض گردند بعضی زین قصص | زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند | زین سبب بر آسمان صف صف شدند | کودکان گرچه بیک مکتب درند | در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست | منصب بیدار حس چشم راست | صد هزاران گوشها گر صف زنند | جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی | در سماع جان و اخبار نبی | صد هزاران چشم را آواز نیست | هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس تو یک یک بشمر | هر یکی معزول از کار دگر | پنج حس ظاهر و پنج اندرون | در صفند اندر قیام الصافون

هر کسی کو از صف دین سرکش است | می‌رود سوی صفی کان واپس است | تو ز گفتار تعالوا کم مکن | کیمیای بس شگرف است این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر | کیمیا را هیچ از وی وا مگیر | این زمان گر بست نفس ساحرش | گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام | هین که ان الله یدعوا للسلام | خواجه باز آ از منی و از سری | سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل | از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت | اعتراض و لا نسلم برفراشت | خلق را بنگر که چون ظلمانیند | در متاع فانیی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه | مرده از جان زنده اندر مخرقه | این عجب که جان به زندان اندرست | وانگهی مفتاح زندان در کفست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان | می‌زند بر دامنش جوی روان | دایما پهلو به پهلو بیقرار | پهلوی آرامگاه و پشتی دار
نور پنهانست جست و جو کجا | گر گرا از دل بجوید پناه | گر نبودی حبس دنیا را مناص | نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل می‌کشد | که بجو ای ضال منهاج رشد | هست منهاج و نهان در مکمنست | تا نفتش وهم کو امر جستنست
تفرقه جویان جمع اندر کمین | تو دریم طالب رخ مطلوب بین | مردگان باغ برجسته ز بن | کان دهندهٔ زندگی را فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر | کی بدی گر نیستی کس مژده‌ور | صد هزار آلودگان آب جو | کی بدندی گر نبودی آبجو
بر زمین پهلوت بر آرام نیست | دانکه در خانه لحاف و بستریست | بی مقرگاهی نباشد بیقرار | بی خماراشکن نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن | سرور لشکر مگر شیخ کهن | یا رسول الله جوان ار شیر زاد | غیر مرد پیر سرلشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا | پیر باید پیر باید پیشوا | یا رسول الله درین لشکر نگر | هست چندین پیر و از وی بیشتر
زین درختان برگ زردش را ببین | سیبهای پخته او را بچین | برگهای زرد او خود کی تهیست | این نشان پختگی و کاملیست
برگهای نورسیده سبز فام | شد نشان آنکه آن میوه است خام | برگ بی برگی نشان عارفیست | زردی رخ سرخ روی صیرفیست
برگ زرد ریش و آن موی سپید | بهر عقل پخته می‌آرد نوید | آنکه او کال عارضست و نو خطست | او به یک کاه مخبر تو خطست
حرفهای خط او گر مر بود | مر من عقلت اگر ترسیده | پای پیر از سر عقل چه باز ماند | یا که عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر | داد حق بر جای دست و پا پر | گر ز اسرار سخن بویی بری | مر ز عقل گویم چو زر جعفری
بگذر از زر کین سخن شد محتجب | همچو سیماب این قلم شد مضطرب | زانکه وهم صد خوش خو نفس | دست بر لب میزد یعنی که بس

ناخوش است

مزین العقولست

خامشی بحرست و گفتن همچو جو بحر می‌جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب پیش پیغمبر سخن زان سرد لب
دست می‌دادش سخن او بی‌خبر گر سخن هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بگوید هین بگو بر گوی خوش لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز همچنین شرمین بگو با امر ساز
همچنین که من درین زیبا فنون با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته می‌کنم من از رشد او بصد نوعم بگفتن می‌کشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال چونکه می‌بینی چه می‌جویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی استقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام او گوش می‌گوید نصیب گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی مست گفت حرص من ازین افزونترست

جواب گفتن مصطفی اعتراض کننده را

در حضور مصطفی قندخو چون ز حد برد آن عرب آن گفتگو
آن شه والنجم و سلطان عبس لب گزید آن سرد دم را گفت بس
دست می‌زد بهر منعش بد دهان چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا برده‌ای سرگین خشک که بخر این را بجای ناف مشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گیج تا گر کالای بدت یابد رواج
تا فریبی آن مشام پاک را آن چریدهٔ گلشن افلاک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت خویشتن را ابلهی باید شناخت
دیگ اگر باز ماند امشب دهن گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن را گر خفته کرد آن خوب فر سخت بیدارست دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی‌صفا این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه هر یکی حلمی از ایشان همچو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بنگر ازان شراب پر شگفت همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب نغز گیر درمیان راه می‌افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست نه زهیچی کم مستی او یکیست
اندر آن اصحاب کهف از نقل و نقل سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند دار را دلدار می‌پنداشتند

جعفر طیار

جعفر طیار زان می‌بود مست زان گرو می‌کرد بیخود پا و دست
با مریدان آن فقیر محتشم بایزید آمد که نک یزدان منم

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب اینان را نه بطریق زبان بلکه از راه عیان

گفت مستانه عیان آن ذوفنون لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم چون چنین گویم ببایدم کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده ترک بی‌الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیرا خون نره شیر خورد تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
گر ترا از تو بکل خالی کند تو شوی پست و سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود زان قوی‌تر گفت که اول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند تیغها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه تیغ می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید باژگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلو زخمی ببرد حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد سینه‌اش بشکافت و شد مردهٔ ابد
وانکه آگه بود از صاحب قران دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده با بیخودان تو ذوالفقار بر تن خود می‌زنی آن هوشدار

نیز مریدی کو زان سری گفته شود
آن تصور باده کرد

زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجا نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بام ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و اهل لوط

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی بتفضیل محمد رسول ص

پرتو مستی بجد نبی / چون بزد هم مست و خوش شد از نبی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط / مست ادب بگذاشته آمد در خباط
نه همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب را می چنان تر میکند
گر بود عاقل نکو فر میشود / ور بود بدخوی بدتر میشود
ور لبیب آید لباب کاس او / ور غبی کم گردد استیثار او
بیخود از می با ادب گردد تمام / باخود از می بی ادب گردد ملام
لیک اغلب چونکه خامند و بدند / بر همه می را محرم کرده اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان رسول ع سبب تفضیل و اختیار کردن آن هذیل را بامیری لشکر بر پیران و کاردیدگان

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر / تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / وی بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از ابلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در هنر آن خوش خصال
پاک باشد از غرور و از هوس / و اندر آن طفلی چو عیسی خوش نفس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته نگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نه پیر مسن / مینداند ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند هرچه هست
نور پاکش بیدلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد و حسود
ای بسا مس که بزر اندوده بر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر میتنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رخ گشاد / خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / این که نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وا نماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلمتر و تاریترست / لیک خفاش شقی ظلمت خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ور نه چون خفاش مانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست / دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزونتر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله ست / او دلیل و پیشوای قافله ست

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

پیرو نور خودست آن پیشرو / تابع خویشست آن بیخویش رو
مؤمن خویشست و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نه تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نه که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقل زنده سخن
زنده نه تا همدم عیسی بود / مرده نه تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو مینهد / عاقبت نجهد ولی بر میجهد
سود ندهد بر جهیدن ار نمان / ذانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابله و غافل و عاقبت

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
میل زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند وان زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

بیان آنکه خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یارب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اینکه اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را بوقت استنشاق میگفت عزیزی بشنید این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کم آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر کرده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی فردوس و گل و گلزار سیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست و بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره عاقل چرا
ناگهان رفت او ولیکن چون برفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت
این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون گشت فوت آن وصلتم
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش وقت کار در پشیمانی مبر

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد کردان از کرم / ای جوانمرد کریم محترم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندت دهم بر دست تو / ثانیش بر بام کهگل بست نو
بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی زین پند شاد و خوب وکش
آن سیم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند رفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بر درختش گفت در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن اندر وجود
احتشام تو و فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک او همی کرد آه / این چرا کردم که کارم شد تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو آن پند خوب سومین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل خود را مرده کرد

زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود
گفت ماهی دگر وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می‌روم بر آب بر
می‌روم بر وی چنان که خس رود / نی بسباحی چنانک کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرغ پیش مرغ استادی فنا / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرده شکم بالا فکند / آب می بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / کای دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه / با حماقت گشت او همخوابه
او همی جوشید در تف سعیر / عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن زدن
من نسازم جز بدریای وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و ایمن شوم / تا ابد در امن و صحت میروم

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون

عقل میگفتش حماقت با تو است / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میرت است / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یاد را / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / بی مذکر خود ایابش چون بود
این تمنا هم ز بی عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نه ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت و غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زادهاش
میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست بدو ماند و او نیست و قصهٔ مجادلات موسی که صاحب عقلست با فرعون که صاحب وهمست

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت میتند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداشت / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش آن سلیم

وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن هاو هوی / نسبت و نام قدیمت را بگوی
گفت که نسبت مرا از خاکدان / نام اصلم کمترین بندگان
بنده زادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسبها است هست / مر ترا آن نام خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / کز او پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم / زین وطن بگریختی از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی / که کنی با حق دعوی دوی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه او فتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بیجرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنست / تا چه آید بر تو زین خون خوردنست
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می پزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکست و مراد در بی مرادی و علی هذا بقیة الاضداد

ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم
آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی بنشتر ریش غز / کی شود نیکو و کی گردید نغز

تا نسوزد خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا یابد شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند
همچنین حداد و نجار و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمک / کز شستت وارهانم ای سمک
گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین شست بد نامنتهی

جواب گفتن حضرت موسی فرعون را

بس که خود را کرده‌ای بنده هوا / کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا به اصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادوی / کرد در افکندی بمکر اندر دوی

نفی کردن حضرت موسی جادویی را از خود

خلق یکدله را تو کردی دو گروه / جادوی بر خر کند در شکوه
گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوی کی دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایه جادوی / مشعله دینست جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / کز دمم جان نور میگیرد کتب
چون تو با پر هوا بر میپری / لاجرم بر من گمان آن میبری
هر که را افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون توی / کل را بر وصف خود بینی غوی
گر تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جمله دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنماید چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
ای بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده هیچ جز بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بوی / جمله اقلیمها را گو بجوی
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
ای ز غفلت از مسبب بیخبر / بنده اسباب گشتی تو چو خر

لاجرم اعمی دل و سرگشته‌ای / مضطرب احوال و مضطر گشته‌ای
چشم بگشا و سبب را بنگر / تا شوی فارغ ز اسباب قصر

بیان آنکه هر حرفتی بسته کیست که جز او دیگری از آن عاجز است چنانکه هر استاد بسته و عاجز از کار استاد بسته دیگرست بجز او و از آنکه وظیفه و نصیب دلیل کنندگان از هر کار بسته

چنبره دید جهان ادراک تست / پرده پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / اینچنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخسار بتش
گوش گوید من بصورت ننگرم / صورتا را بگو بانگ زن من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست در خور بینی این مطلوب را
گر بود مشک و گلاب بو برم / فن من اینست و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ این سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرک است نی توحید بین
تا که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منکر از خود در من ای کژ باز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از ننگ و از نام و ننگ و / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم میتاند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنینی گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیده شان کاله پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود مانند آن آتش پری / گرچه اصلش اوست چون بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت نهاد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی میگزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو برد آنچنان

گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ و چوبی که بودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر بیشت

ای خرد بر کش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد

کی تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
ای فرستاده مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر

گر چنان ماری چنین ناسور را / هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد بر آوردن کزین

این عصای تو بکردم فر بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این / کو نگنجد سینه‌ات رهبر دین

در خور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست در خورد آن تو
تا بدانی که حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر

تو بتا و بلا میکشی از آن / کور و کر کایر هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع

کی جوار دولت و از شاهیت / کرد رایدر غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شورید همی بیند منام

زانکه دید او که نصیحت جو نه / تند و خونخواری و مسکین نیز
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزون است از عنت

شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبقت دارد بر غضب
نه غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو

نه حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را

شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصا سازم شاخ شوخت شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تا بن بردن و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا رود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب آن قلعه روحانیان
تا فرو گیرند بر در بند غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب

غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی در بندان غیب / تا نیاید زان طرف مردان غیب
چند در صلح و رحمها بر کردی / تا که شارع را بگیری از بدی

چون ببندی شهره کردم دو الجلال / برگشادستی برای انتشال
سد ذوالقرنین بندهای آهنین / کوری تو گرد سرهنگی خویش

نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا در بندها را سخت بند / چند کاهی بر سبال خود خند

سبلت ابر کند یک یک ز درد / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد

تو ستیزه روتری یا قوم هود / که نیاید مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری

الحذر

تو بتر کردم از آنچ انگیختم / این سخن بر داروی آمیختم
گر نهم بر ریش خامت تا پزد / یا بسوزد ریش و ریشه تا ابد

تا بدانی که خبیر است ای عدو / میدهد هر چیز را در خورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح

این بلا از کودنی آمد ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد

ور نه خود تیری شود آن تیره کی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است

هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

در بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نکوجوهر قابل آینه شدن است تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بطریق خیال

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی‌نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دیدن درو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق / که بدان روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کآیینه غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد

تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر

جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

اگر هستی تو حر

حاصل آنکه [illegible] / صیقلی والله اعلم بالسرور

بالصدور

باز گفتن موسی فرعون را اسرار و واقعات تا بخبیری حق ایمان آورد یا گمان برد

با کمال تیرگی حق واقعات / مینمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدرت مینمود / واقعاتی کآن در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر میشدی

نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
گرچه زشتی لایق آنی و بس / زشتی من از تو است ای کور خس
این جفا بر روی زشت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را به دندان دده
گه نگون اندر میان آب ریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بامی اوفتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و قید دو دست
گاه دیدی خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغرب زدندی چون دهل
گه ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقیی و شقیی و شقی
گه ندات آمد صریحا از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
گه ندات آمد ز هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی‌گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نبینی تو خواب و معاینات
چند کوری نک بیامد پیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه در توبه بازاست

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش ازان کز قهر در بسته شود / بعد ازان زاری تو کس نشنود
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
باز کرد از کرم و این در باز یاب / تا نگردی از شقاوت رد باب
هین ز من بپذیر یک پند و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان
هر نگهدارندهٔ ارض و سما / هر پدید آرندهٔ کل ار کیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم

بوکه زان

بو که از تأثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شورهٔ خراب
شوره‌ام را سبزه پیدا شود / خار زارم جنت المأوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان که از عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرده خلقان را ز بیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آنکه یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را آشکار
این علل‌هایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج / بلکه یابی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه / میزنی بر خانه بی اندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را
برکنی این خانه را تو بیدریغ / تا برون آید مه تابان ز میغ
ای ببرگی که ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز وانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت / اینچنین تبدیل گردد نیکبخت
خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خراب او همین مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی‌رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد ازان تو که دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
مانع صد خرمن این یک دانه بود / حایل گنج و حجاب این خانه بود
خانه اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کری را مدتی او تا اجل / تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره‌دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تگش را میخراش

تا کنی تیشه ناگهان بر کان نو / از دکان و پاره دوزی وا رهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره بر کن از این قعر دکان / تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری / آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم / آبجو را از خاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی بزیرکی و تصورات طبع و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست علیهم السلام

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار
بودم از گنج نهانی بیخبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می انداختم / همچو طفلان عشقها میباختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد / که برآر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعده سیم / کز دل من ز اضطراب اندر گشت کم
گفت موسی آن سوم ملک دوتو / در جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک که اکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگ چنین ملکی دهد / بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنها داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست / لیک تو پستی سخن کردیم پست
فهم کار از بهر رنگ و بو از مکان / هست شادی و فریب کودکان

بیان آنکه کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذبوا الله و رسوله

چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد در رخت / تازه ماند آن شباب فرخت
نی نژند پیری آید بر سرو / نی قدت چون سرو گوژ گردد دوتو
نی شود نیرو جوانی از تو کم / نی ببندد آنها خلقها یا الم
نی کمی در شهوت و طمث و بعال / که زنان را آید از ضعفت ملال
نی شود موی سپید و پشت خم / لیک خوشتر لحظ لحظه دمبدم
آنچنان بگشاید او فر شباب / که گشود آن مژده عکاشه باب

قول رسول من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة

آژنگ چین پیشانی

مراد از طمث درین مقام جماع است

احمد آخر

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل / عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر / که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی / ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بر بست رخت و ماه نو / گشت پیدا بر فلک با آب و ضو
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت جنت مر ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد / هر یدی بیان بی قم ره می سپرد

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی

گفت احسنت نکو گفتی ولیک / تا کنم این مشورت با یار نیک
بازگفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی ثواب / چون بگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی آن زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعده‌ست و چه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین الطاف آن کریمت باز خواند / ای عجب چون زهره‌ات بر جا بماند
زهره‌ات ندرید تا زان زهره آب / میرسیدی اندو عالم بهره‌ات
زهره که بهر جا او بر درد / چون شهیدان از دو عالم بر خورد
غافلی هم حکمت و این غفلتی / تا نماند لیک تا این حد چرا
غافلی هم حکمت و نعمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک نی چندانکه ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد اینچنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختانش عوض / حبه را آمدن صد کان عوض
کان لله دادن آن خیرات / تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بی قرار / هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشته در دریا و لیک / ذات او معصوم و پا بر جا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود که یابد این چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضا گر شدست
چون تقاضا میکند دریا ترا / بر جه استادی وده هلا

الله الله زود بفروش و بخر / قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تأخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو / چونکه بحر رحمتست این نیست جو
الله الله گوی شو بیدست و پا / تا شود چوگان موسی پا ترا
الله الله تو گمان بد مبر / بر چنین انعام عام ای بی‌خبر
الله الله زود در دریای فنا / تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه جاوید است بی وای معتمد
الله الله زود در تعجیل کن / بر فروز از این اشارت تف نحس
الله الله تا نگویی کژ با خسی / گردن اندر معصیت افرا خجی
الله الله چون غلط در ره سید / بی تو قند در وی آمیز ای عنید
الله الله چونکه فضلست داد / سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر دو تو / چون قبول میکند اکرام او
لطف اندر لطف این گم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم میشود
هین که این بازی قبادت تو / هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان مگو این راز را / کور کمپیری چه داند باز را
باز اسپیدی به کمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی

قصهٔ باز اسپید پادشاه و کمپیرزن

ناخنی که اصل کارست و شکار / کور کمپیری ببرد کور وار
گر کجا بود است مادر تا ترا / ناخنان زینسان دراز است ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر مینمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر / گر نمیخواهی که نوشی زین فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال ترنجد بسوزد خشمش دراز
از غضب سوربای سوزان بر سرش / زان فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین با دلال / که ز چهر شاه دارد صد کمال
چشم مازاغش شده پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم مینماید تار مو
گر هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته از این محسوسها / یافته از غیب بینی بوسها
نکته‌ای گویم از آن چشم حسن / خود نمی‌یابم یکی گوشی کر من
میچکید آن آب محمود جلیل / میر بودی قطره اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / گر دهد دستور پیش آن خوب کیش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت / فر و نور و علم و صبرم را بسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش و هوش دار / ورنه ریزد ز آتش غیرت دو تار

غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی به یکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد
یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غژید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی علیه السلام چاره جست

گرش میخوانم نمی‌آید به دست / ور هلم ترسم که افتد بر نشست
بر نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
هم اشارت را نمیداند که بد / ور بداند نشنود این هم بدست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوه دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی بام آید ز متن ناودان / جنس بر جنس است عاشق ای فلان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد به سوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
کم ز خویشان بر شوکت حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان بسی کان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی به غم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدو مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین میدارد او / کو بر ادراکات تو گمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را

خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح‌اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کشکشان چون سایهاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / جنس دوزخ آمدند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

در بیان حدیث جُز یا مؤمن فان نورك اطفأ ناری

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / بر گذر که نورت آتش را ربود
میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش آن صنم
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد دوزخ از مؤمن بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ این شادی بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصم اشکسته شود / گرچه فرعون دغا این نشنود
آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن

وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمره را
گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / این چنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالیدشان / برستان خاک تو ای کیقباد
اسپ یاغی چون ببیند آخر ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشترست / که خداوندی شود بنده پرست
نی مرا اول بکش ای شاه هین / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا این چنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه تاش ما شوند / بی دلانمان دلخراش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور / گشت عار این گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کو میباخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست / که دوادو اول و آخر لتست
گر ازین دولت نتازی خوش خرامان / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند / که سر ایشان ز تن ببریده اند
مشرق و مغرب که نبود بر قرار / چون کند آخر کسی را برقرار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روزی چند
هر که را مردم سجودی میکند / زهر اندر جان او می آکنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون کُه او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر گشت آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شود بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا / کُشت شه را بیگناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کُهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه که افکند بسته او زخم نیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی
هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست

پایدار

آن شرکت کیست

این فروعست و اصولش آن بود
چون بدو زنده شدی آن خود
گر بگویم آنچه دارم در درون
حاصل آن هامان بدان گفتار بد
خرمن فرعون را داد او بباد
گفت موسی لطف بنمودیم و جود
آن خداوندی که نبود راستین
آن خداوندی که دادندت عوار
آن امیران عرب گرد آمدند
کز تو میری هر یک از ما امیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو
گفت میری مر احق داده است
کاین قرآن احمد است و دور او
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد
قوم گفتند او امیر او فزون مگو
روی شهر آورد سیلی بس مهیب
هر امیری نیزه خود در فکند
نیزه‌ها همچو خاشاکی ربود
زاهتمام آن قضیبان سیل
جز مه کو که حقد ایشان چه بود

گر ترا طمع شرکت یزدان بود
چون نبودی وی نکشتی زنده را
وحدت محض است آن خود
شرح این در آینه اعمال جو
پس حکمها کرد اندر حال خود
پس کم خود زیرکان زان این
اینچنین راهی بدان فرعون زد
لقمه دولت رسیده تا دهان

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون بجا یافتن سخن هامان در دل فرعون

مر ورا از دست دان تو آستین
آن خداوندی که در دیده بود
باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت بحق

منازعت امیران عرب با مصطفی صلی الله علیه که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی صلعم که مامورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

همچنین کبر بیامد او را التقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا
مر شما را عاریت از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست
چیست حجت بر فزونجویی تو
در زمان ابری برآمد ز امر مر
اهل شهر افغان کنان جمله ز بیم
گفت پیغمبر که وقت امتحان
تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی
آب تیز سیل پر جوش عنود
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب
رو بگرداند سیلابه بس فن
چون بدیدند از وی آن امر عظیم
ساحرش گفتند و کاهن آن مجحود
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف

یا غنی باشی شریک ملک جو
گر بیابی فهم این از گفته گو
بانگ دو کردم اگر در ده کس است
او کلوی او بریده ناگهان
هیچ شه را اینچنین صاحب نبود
خود خداوندیت را روزی بود
بیدل عبید دین و بی دیده بود
تا خداوندیت بخشد متفق
نزد پیغمبر منازع میشدند
بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
تو ز بخش ما دو دست خود بشو
سرور هر جاه جهانم کرده است
حاکیم و داد امیری از خدا
میری ما نیز حق خواهد گشت
سیل آمد گشت آن اطراف پر
آمد اکنون تا گمان گردد عیان
آن قضیب معجز فرمان روا
بر سر آب ایستاده چون رقیب
پس مقر گشتند آن میران ز بیم
ملک بر بسته چنین باشد شریف

نیزه‌ها گم کردی یا قضیب
پنج نوبت میزنندش بر دوام
کرده ام غفلت کرده ام لطفها
اندرین آخر خران و مردمان
اژدهایی میشود در قهر تو
این عصا از دوزخ آمد چاشنی
ورنه در ملکی تو در زندان من
باز کردای کمره بد بخت دون
این عصایی بود این دم اژدها
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
یا کند آب دهانت را عسل
پس بدان یکتا هاز ما کند
آب بر فرعون در دم خون شود
نیل تمییز از خدا آموخته است
در جمادات از کرم عقل آفرید
عقل چون باران بامر آنجا برید
هر یکی آید مگر در وقت خور
تا جمادات دگر را بی لباس
کز یزدان آگهیم و طایعیم
چون زمین دانیش دانا وقت خسف

نامشان و نام او بین ای عجب
نامشان از اسیل تیره برد

تمامی حکایت موسی و فرعون و تهدید مر فرعون را

ور خری آورده ام خر را عصا
اینچنان بی آخرت بیرون کنم
می بیابند از جفای تو امان
تا عصا آورده ام بهر ادب
کاژدهایی گشت در فعل و خو
اژدهای کوهی تو بی امان
گر هلا بگریز اندر روشنی
مر ترا گوید کرای کبره دف
مخلص بود در زندان من
باز کرد از کفر سوی دین حق

در بیان آنکه شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست

اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هر دو دندانت برآید در دها
تا بگویی که بهشت و حلل
از بن دندان برویاند شکر
فکر کن از ضرب نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند
بر کلیمی قند نامحمون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست
کو کشاد آن را و این را بست
لطف و عاقل کند مر نیل را
عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید
عقل ابلیس خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند
کز پس ماند ز هنگام و پیش
چون نکردی فهم این زان انبیا
چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
ما همی با اتفاق حنا بعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق
در حق قارون که قهرش کرد دوست
چون شفر کو امر بشنید و شتافت

نام او و دولتش تیز نمرد
همچنین هر روز تا روز قیام
گر عصا گویش و سرپیچ چون کنم
هر جزوی را گو نباشد مستجیب
لیک بنگر اژدهای آسمان
گر هلا بگریز اندر روشنی
ورنه در نار آید مانی خلق
ورنه در دوزخ در افتی سرنگون
تا بگویی دوزخ یزدان کجا
تا بگویی دوزخست و اژدها
تا بدانی قوت حکم قدر
سبطیان را از بلا محصون کند
در میان هوشیار راه و مست
قهر او ابله کند قابیل را
ور نکال از عاقلان دانش رمید
جمله بر ترتیب آیند و روند
دانش آورده در سنگ و عصا
ور جمادات دگر مخبر شود
کو میان هر دو است کرد فرق
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

برتو بیرون آمد روشنی

نا ممنون غیر منقطع

چون ستون نالید از هجر نبی / باخبر گشتند از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را گفت ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیتست و عالم را قدیم میداند

دی یکی میگفت عالم حادثست / فانیست این چرخ و حقش وارثست
فلسفیی گفت چون دانی حدوث / حادثی ابر چون داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزونی کم بجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در نبرد / گشت هنگامه بر آن دو کس دو گرد
من بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانیست / بیگمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بیکیست / نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچ گولی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتست / بر حدوث آسمانم آیتست
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می ناید آن حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه میرود / حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کنم آن را قبول / ور نه کوته کن حدیث عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
خاص و عام از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که باشد آن نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / که من و تو این گروه را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او / سنی را ساخت و تازه‌تر شد او
آن خدا گوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
کو نسوزیدست این نام اجل / کش بنامی صدر بودست و اجل
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / بردریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب / در دوام معجز اندر جواب

فهم کردم

فهم کردم کانکه دم زد از سبق / در حدوث چرخ پیروز است حق
حجت منکر هماره زرد رو / یک نشان بر صدق آن انکار کو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد زین حق نشان
سکه شاهان همی گردد دگر / سکه احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرف از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

تفسیر این آیه که و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق نیافریدیمشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را

فایده هر ظاهری خود باطنیست / همچو نفع اندر دواها کامنیست
این تفاوت حق نهاد اندر زمان / تا بداند اهل عرفان در جهان
عمر کرکس سر هزار و یا نصد است / مر کبوتر را چه باشد زان بدست
می بمیرند از کبوتر صد هزار / مر کرکس می نبیند اشکار
جمله پندارند کو کس باقیست / تو غلط کردند یک کس باقیست
چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش / می نبینند از غمی در پیش نر
می نماند زین جهان یکبار مو / کل شیء هالک الا وجهه
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان / کز بفرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان ببهر غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر میشمر / این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایده هر لعبه در تالی نگر
این نهادند بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نبیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خواندن و چه ناخواندن / هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو / تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا یا صبا / پای او گوید عصینا خلنا

چون ندارد سیر مر ابله چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام
با توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست / جز رونده جز درندهٔ پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن‌دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر بگویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان
حاصل آنکه از وسوسه هر کو / از قضا هم در قضا تا نگری

وحی کردن حق تعالی موسی علیه السلام را که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم بروی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور و هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بروی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنین که ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست ایاک نعبد حصر را / در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
کو عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس
پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان و قبول کردن پادشاه و رنجیدن ندیم ازین شفیع که چرا

شفاعت کردی

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بروی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی اخص / در شفاعت مصطفی وار آن خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را توانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست
گر زمین و آسمان بر هم زدی / ز انتقام این مرد بیرون نامدی
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
ور شدی ذره بذره لابه گر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تو ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی / زانکه محمول منی نه حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته / خویشتن در موج چون کف هشته

رنجیدن مغضوب علیه از شفیع و یاری بریدن و تعجب کردن مردمان ازین صورت

لا شدی پهلوی الا خانه گیر / این عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / او ستیزه والله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از زخم و بلا / زین شفیع آزرد و برگشت از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را واخرید
واخریدش آن دم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی / کین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است / کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شه از قهر در قیرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این الفاظ و اسمای حمید / از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی رو سیاه

کو نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خشم شهم کرد او جلا / لیک هم شد بر احساسنا

گرچه از یک وجه منطق کاشف است / لیک از ده وجه پرده و مکنف است
من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل

گفتن خلیل مر جبرئیل را چونکه پرسیدش الک حاجة خلیل خواهش داد اما الیک فلا

او ادب ناموخت از جبرئیل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه برپرم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حق است و بی‌سر است / لیک کار من از آن نازکتر است
کرده او کرده شاهست لیک / پیش ضعفم بد نماید فعل نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر عشق کیشان کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرق را توانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون مر شقیا
هر که پایان‌بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی جستن و اظهار خود / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این می‌کنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورت نیست
این چرا گفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بد است
از چه رو فایده می‌جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب

هر چه بینی در جهان از آب و تی / هست بهر معنی و حکمتی
گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

طالب کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آن

نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا ازان واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا کاشف شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خو / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خر فروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس فرمودش خدای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی / که بدانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست در این دوغ همچون روغن پنهانست

آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه ورا

یا مسیحی که بتعلیم ودود — در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد — کر نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد — تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم — دوغ در هستی بر آورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست — و آنکه فانی مینماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفته است و کهن — تا بنگردانی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست — تا نماید آنچه پنهان کرده است

مثال دیگر درین معنی

زانکه این فانی دلیل باقیست — لابهٔ مستان دلیل ساقیست
هست بازیهای این شیر علم — مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها — شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست — یا دبور است این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم — فکر میجنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست — وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست — مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد — جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز — قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب — پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو باشد این تمام — بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب — بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان — زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این — مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
می بیند خواب جانت وصف حال — که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها — میدوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست — فرع گفتن این چنین سر را سکیست
خواب عامست این و خود خواب خواص — باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان — خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب — خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت — تا بخواب اندر تواند هند رفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب — پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست — ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش — ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین — بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک — کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را — بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو — نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب — بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید — مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود — که جهد از خواب و دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها — میدراند حلقهٔ زنجیرها

ترک گیرد ملک دنیی سربسر — جملگی برهم زند چه در چه سر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور — که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور — هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی — داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد که پادشاهی این خاک توده را کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند و آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان

آن پادشاه زاده چون زنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمیگویم من از این اکسون بیکسو جستم و اتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست و در قدرت کن فیکون کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر — ظاهر و باطن مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد — صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او — که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه — که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد — عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش بیش — که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن — بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ — وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است — این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب — آنچنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ — وان ز یک روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک — باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال — سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر دان — گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح — هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت — لیک جان از جنس این بدظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم — که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی منتها — پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ — میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ — نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست — وز سوی خصمان جفا بانگ درست
هین برو برخوان کتاب طب را — تا شمار ریگ بینی رنجها
زان همه ره بود در بر خانه در — هر دو گامی پر ز کژدم با جهت
باد تندست و چراغم ابتری — زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود هر دو یکی وافی شود — گر بباد آن یک چراغ از جا رود

همچو عارف کز تن ناقص چراغ   شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان   پیش چشم خود نهد او شمع جان

عذر آوردن پادشا فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

او نکرد این فهم پس داد از غرر   شمع فانی را به فانی دگر
پس عروسی خواست باید بهر او   تا بماند زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز   فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود   معنی او در ولد باقی بود
بهر آن فرمود آن شاه نبیه   مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف   می بیاموزند طفلان را حروف
تا بماند این معانی در جهان   چون شود آن قالب ایشان نهان
چون بحکمت حرصشان را داد داد   بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش   جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی   نی ز نسل پادشاه طالحی
شاه خود صالح است آزاد او   نی اسیر حرص فرج است و گلو
بر اسیر شهوت و خشم و امل   بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد   نام میران اجل اندر بلاد
مر اسیران را لقب کردند شاه   عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام   نیکبخت آن پیس را گویند عام
صدر خوانندش که در صف نعال   جان او پست است یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویش

شاه چون با زاهدان خویشی گزید   این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل   شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها   تا ببندی پور ما را با گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست   کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی   نز لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست   آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد   وین ز گنج زر به همت می جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام   میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز   یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید   باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری   از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت او نظیر خود نداشت   چهره‌اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان   کز نکویی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع   حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو   در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی شتر نبود ترا   ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را   با نژاد صالحان بی مرا

جادوئی کردن کمپیرک جادو و فریفته شدن شاهزاده بروی

از قضا کمپیرکی جادو که بود   عاشق شهزاده با حسن و جود
جادویی کردش عجوزهٔ کابلی   که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت   تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی   گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
زان سیه رویی چنینش نابکار   گشته آن شهزاده مدهوش و نزار
آن نود ساله عجوزهٔ گنده کس   نی خرد هشتش نه آن ملک و نه کس
تا بسالی بود شهزاده اسیر   بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را میدرود   تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر   او ز سکر سحر از وی بی خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده   وین پسر بر گریشان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات   روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر   عشق کمپیر آن همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست   چاره او را بعد ازین بیچارگیست
سجده میکرد او که هم فرمان تراست   غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود   دستگیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه

تا ز یارب یارب و افغان شاه   ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر   کاسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی   بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بالای دست است ای فتی   در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست   بحر بی شک منتهای جویهاست
هم از او گیرند مایه ابرها   هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کین پسر از دست رفت   گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران   جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار   نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف   نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او   تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور   پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آنجای را   تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول   زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را برگشاد   پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان   سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن   در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد   وآن عروس بی امید نامراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروغ   ای عجب آن روز و امروز دروغ
یک عروسی کرد شاه او را چنان   که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد   روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود   کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن   که همی زد بر ملیحان راه حسن

گشت بیهوش و بروی اندر فتاد / تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
از کلابه وا رهید آمد به خود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی شاه گفتش در سخن / در فرح یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بیوفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور / وا رهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

[illegible] آنکه شهزاده آدمی بچه است خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملایک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا علیهم السلام آن طبیب تدارک کننده

ای برادر دان که شهزاده تویی / در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو / کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود / دمبدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی و زین قلق / استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو به افسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او به پای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او به شست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی / نه خوشی نه بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نه دنیات خوب / نه رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وا رهاند زین و گوید برتر آ
جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کای شه مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید انحلال / در شبیکه در بهم آن پر دلال
نی بگفتست آن سراج امتان / اینجهان و آنجهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این مقر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا این خار خویش

صبر چون داری زنعم الماهدون

جهدکن

جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثور / که نبیند شیب و بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم را روشن کند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع به نور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دمبدم در رو فتد هر جا رود / دیدهٔ حسی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب / می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی / عاشق آن بینش خود میشوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بیننده دل پرده شکاف
نک بدانسو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده / که بتو بر بسته است و آمده
بر کسی عزمی بجایی می‌کند / از مقامی که غرض در روی بود
دیده‌ها در خفتی باید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسپ / الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالاتت نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بروی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام تعزیتست گفت مرا باری نیست

همچنان که آن زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیاه استاده است / در زمین نم نیست نه بالا و پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویش‌اند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم بهر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبز تر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود

از پدر بر تو جفایی میرود / آن پدر در چشم تو سگ میشود / آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نمانست
گرگ میبیند تو یوسف را بچشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم / با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار زفت

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال
چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن

کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنک اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود / صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود / من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال / من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من / شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آیینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود / از هزاران می نگویم من یکی / زانکه آگنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصه فرزندان عزیر که احوال پدر از پدر میپرسیدند میگفت آری دیدمش می آید بعضی شناختندش بیهوش شدند و بعضی نشناختند میگفتند خود مژده داد این بیهوشی چیست

همچو پور آن عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدر زیشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر / گر کسیمان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو آن مژده شنید / بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر / وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر / زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست / کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است / مغز خود از مرتبه خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد / در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم / عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق / جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام / پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب / جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست / جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان باشد سکوت / این همی دانم ولی مستی تن / میگشاید بی مراد من دهن
آنچنان که عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز / همچو پیغمبر ز گفتن و ز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن

در تفسیر این حدیث پیغمبر که فرمود انی لاستغفر الله فی کل یوم

حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز / راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان / خفته اید از درک آن ای مردمان / جامه خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
میرود کانجای بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خود ببست / زانکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دور بینانند و بس خفته روا / رحمتی آریدشان ای رهروان / من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بیخرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کو را عطارد آورید / پیش بینی این خرد تا گور بود / پیش بینی آن نبی صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصه عجایب نسپرد

بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیاست

زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو / همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخره استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار / از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست / گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش / نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که میگری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست / عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب / نک شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا مینهند
میربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما / که روید آنجا رسولی آمدست / هرچه میخواهید از وی آید بدست

که همی جوید در تو بها   ادخل الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب   از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز   خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خایین شوید   نیشکر گردید ازو گرچه نیید
سبزه روید از خاک آن دلیل   نیست کز سم اسپ جبرئیل
سبز گردی تازه گردی در نوی   گر تو خاک اسپ جبریلی شوی
سبزهٔ جان بخش کان سامری   کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان   آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آید سوی اهل راز   وارهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند   کز او بازست مسکین و نژند
زان کله مر چشم باز آن آشد   که همه میلش سوی جنس خود
چون برید از جنس و با شه   برگشاید چشم او را بازدار
راند دیو از احول مرصاد   عقل جزوی را ز استبداد
گر سری گر کنی تو مستبد   بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی   هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی تو برا از سلطانیست   که انا خیر دم شیطانیست
فرق بین و برگزین تو ای حبیس   بندگی آدم از کبر ابلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او   حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب   سر بنه در سایه بی سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش   مستعد آن صفا مضجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی   زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آنکه یا ایها الذین امنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله چون نبی نیستی ز امت باش چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش پس رو خاموش باش از خود مجنبان و میتراش

پس رو و خاموش باش از انقیاد   زیر سایهٔ امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی   مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر   سر کشی ز استاد راه با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز   ور بوی بی‌صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم   جمله نودوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال   هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ   عقل را میدید بس بی بال و برگ
بی‌غرض میکرد آن دم اعتراف   کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال   آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح   نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل   که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من   شد خلیفهٔ راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا   رو نگرداند ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو   از نبی لا عاصم الیوم شنو
مینماید پست این کشتی ز بند   مینماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را   بنگر آن خود فضل حق پیوسته را

حبیس مقید

در بلندی

در بلندی کوه فکرت کم نگر   که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم   گر دو صد چندین نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام   که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق   کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پیی   بر امید آنکه تو کنعان نیی
آخر این اقرار خواهی کرد هین   هم ز اول روز آخر را ببین
میتوانی دید آخر را مکن   چشم آخربینت را کور کهن
هر که آخربین بود مسعود وار   نبودش هر دم بره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز   کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را   تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار   سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را   هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن شو ز خاک اولیا   تا ببینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نور بار   که خورد از بهر نور چشم خار

قصه شکایت استر با اشتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کم در رو می‌افتی این چراست و جواب گفتن اشتر او را

اشتری را دید روزی استری   چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو   در گریوه راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه   بر سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو بر رو بهر چیست   یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم   پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم   وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه   بشکند توبه بهر دم از گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن   از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ   که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او   از شکست توبه آن ادبار خو
باز توبه میکند با رای سست   دیو یک تف کرد و توبه‌ش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان   که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی   کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی   بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گر چه هر سعادت از خداست   در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند   بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه   هر گو و هموار را من توه توه
همچنان که دید آن صدر اجل   پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال   داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی   بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن   بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب   که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر   آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر

غبار

نیست آن ینظر بنور الله گزاف نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو هست اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را کو ببیند پای و جای پای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست دیگر آنکه خلقتم از طاهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی گمان تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و از و استعانت خواستن و بپناه گرفتن بصدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر این بگفت و کرد چشم از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
فضل تو بر من فزونست از شمار هم ز فضل خود مرا معذور دار
چه زیان دارد گر از فرخندگی در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی ادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را رفتی اندر خلد از راه صفا
اهدنا گفتی صراط المستقیم دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل آفتی را نبود اندر وی عمل
غرّتی کن شیروار ای شیر حق تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را کی شناسد موش غرهٔ شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر بهر هر دریادلی نیکوگهر
آب نیلست این حدیث جانفزا یا ربش در چشم قبطی خون نما
من شنیدم که در آمد قبطیی از عطش اندر وثاق سبطیی

التماس کردن قبطی سبطی را که یک سبو بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری

گفت هستم یار و خویشاوند تو گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادویی کرد و فسون تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند

سبو کنید شما سبطیان بهر خود پر کنید از نیل آب صاف و سبو کنیم ما قبطیان پر کنیم خون صاف

قبطی اینک می‌بمیرد از تشنگی از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن تا خورد از آب این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم پاس دارم چشم را روشن کنم
بر مراد تو روم شادی کنم بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود جز مگر آن کوه بر یکتا شود
کوه را که کن به استغفار خوش جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا کی خرد ای مفتری مفتری را
آل موسی شو که حیلت سود نیست حیلتت باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان اندر آید زفت در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها پوست بنماید نه مغز و دانها
در سر و رو در کشیده چادری رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز که کند کحل عنایت چشم باز
ور نه پشک و مشک پیش احشمی هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال باشدش قصد از کلام ذو الجلال
کاتش وسواس را و غصه را زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب هر دو بنشانند همچون وقت خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک که کلام ایزدست و روحناک

بیست کرد و سوی سرکه ره بجان | دل بیابد ره بسوی گلستان
یا تو پنداری که روی اولیا | آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب ماند پیغمبر از آن | چون نمی‌بینند روی مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق | گر سبق بردست بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست | تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر | تا نبینند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه‌ست و سوی خلق دام | تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون | نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید اینت ای صورت پرست | کان دو چشم مرده او ناظر است
پیش چشم نقش می‌آری ادب | کو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه بس بی‌پاسخ است این نقش نیک | که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود | پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون | پاس آن ذوقی دهد در اندرون
گر دو صد چندین سر جنباند آن | سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد | پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا | لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان | که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر | تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق | گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد | در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این و نقش مرده است | احمقانرا چشم ازین برده است
می‌نماید او که چشمی می‌زند | ابلهان سازیده اند از آن سند

درخواستن قبطی دعای خیر از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را و مستجاب شدن

گفت قبطی تو دعایی کن که من | از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این دل وا شود | زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود | یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک | یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت | کای خدای عالم جهر و نهفت
سبطی و قبطی همه بنده تواند | عاجزان تواند و مستمند
هم ز اول تو دهی میل دعا | تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان | هیچ هیچی که نیاید در بیان
جز تو پیش که برآرد بنده دست | هم دعا و هم اجابت از توست
اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت | از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا | لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای | از دل قبطی بجست و غره‌ای
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن | تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند | مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو ز حکم ناشکیب | حمد لله عاقبت دستم گرفت

بوی برد

در سوره اعراف واقعست و تریهم ینظرون الیک و هم لا یبصرون

آبش

کیمیایی

کیمیایی بود صحبتهای تو | کم مباد از خانه دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد | چون گرفتم آن مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود | برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل | بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر | گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری | تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمها را آب داد | چشمه‌ای در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار | گشت پیش همتش آب آبخوار
کاف کافی آمد او بهر عباد | صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر | بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم | بی سپاه و لشکرت میری دهم
موسوی را دل دهم با یک عصا | تا زند بر عالمی شمشیرها
کافیم بی داروت درمان کنم | گور را و چاه را میدان کنم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم | بی کتاب و اوستا تلقین دهم
دست موسی را دهم یک نور تاب | که طپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر | که نزاید ماده مار او از نر
چون بیامیزم در آب نیل من | خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل | که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی | باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده | نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگه دارد درون | نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم | تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند | در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان | بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی | غرق تسبیحست و پیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد | پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو | از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده‌ای | زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
گورها یکسان به پیش چشم ما | روضه و حفره به پیش اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش | از چه گشتست و شدست او ذوق کش
خاص گفتندی که سوی چشمتان | می‌نماید او ترش ای امتان
از سر امرود بن بنماید آن | منعکس صورت بزیر آی جوان
یک زمان در چشم ما آیید تا | خنده‌ها بینید اندر هل اتی
آن درخت هستی است امرود بن | تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار | پر ز گردنهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان | یکجهان پر گلرخان و دایگان

حکایت آن زن پلید که شوهر را گفت این خیالات از سر امرودبن می‌نماید که چنینها نماید چشم آدمی را از آن

آن زنی میخواست تا با مول خود | بر زند در پیش شوی گول خود
پیش شوهر گفت زن کای نیکبخت | من بر آیم میوه چینم بر درخت

خون بیامیزم

وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب

جمع کرده

چون برآمد بر درخت آن زن گریست   چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد   کیست آن لوطی که بر تو میفتد
تو بزیر او چو زن بغنوده   ای فلان تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت   ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

امرودبن فرود آ تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنجا نمیرسید بخیال نبود جواب این مثالست نه مثل در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال و خواه حقیقت

زن مکرر کرد کان با برطله   کیست بر پشتت فرو خفته هله   گفت ای زن هین فرود آ از درخت   کز سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
زن فرود آمد بر آمد شوهرش   زر کشید آن مرد را اندر برش   گفت شوهر کیست آن ای روسپی   که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نه کیست اینجا غیر من   هین سرت برگشته شد هرزه متن   او مکرر کرد بر زن آن سخن   گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان   کژ همی دیدم که تو ای قلتبان   هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست   اینهمه تخییل از امرودبنیست
هزل تعلیمست آن را جد شنو   تو مشو بر ظاهر هزلش گرو   هر جدی هزلست پیش هازلان   هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک   تا بدان امرودبن راهیست نیک   نقل کن ز امرودبن کاکنون برو   گشته تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود   کز برو دیده کژ و احول بود   چون فرود آیی ازین امرودبن   کژ نماید فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این   شاخ او بر آسمان هفتمین   چون فرود آیی از او گردی جدا   مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا   راست بینی بخشد آن چشم ترا   راست بینی گر بدی آسان و زب   مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست   آنچنانکه پیش تو آنجزو هست   بعد از آن بر رو بر آن امرودبن   که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت   چون سوی موسی کشانیدی تو رخت   آتش او را سبز و خرم میکند   شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا   اینچنین باشد الهی کیمیا   آن منی و هستیت باشد حلال   که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما   اصله ثابت و فرعه فی السما   کامدش پیغام از آن روحی مهم   که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسیست   کامرش آمد که بیندازش ز دست   تا ببینی خیر او و شر او   بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب   چون بامرش برگرفتی شد جلوب

باب قصه موسی علیه السلام

اول او بد برگ افشان بره را   گشت معجز آن گروه غره را   گشت حاکم بر سر فرعونیان   آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از مزارعشان برآمد قحط و مرگ   از ملخهایی که میخوردند برگ   تا برآمد بیخود از موسی دعا   چون فتادش اندر آن منتها نظر
کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست   امر آمد کاتباع نوح کن   ترک پایان بینی مشروح کن   چون نخواهند این جماعت گشت راست
منکر آخر کرد داعی رهی   امر بلغ هست نبود آن تهی   کمترین حکمت کاین الحاح تو   جلوه کردد آن لجاج و آن عتو
تا کره بنمودن و اضلال حق   فاش گردد بر همه اهل فرق   چونکه مقصود از وجود اظهار بود   باید از پند و لغو آزمود
دیو الحاح غوایت میکند   شیخ الحاح هدایت میکند

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون بموسی

چون پیاپی گشت آن امر شجون   نیل می‌آمد سراسر جمله خون   تا بنفس خویش فرعون آمدی   لابه میکرد دوتا گشته قد
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن   نیست ما را روی ایراد سخن   پاره پاره گردمت فرمان پذیر   من بعزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین   تا ببندد این دهان آتشین   گفت یا رب میفریبد او مرا   میفریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش   تا بداند اصل را آن فرع کژ   کاصل هر خدعه و حیله پیش ماست   هرچه بر خاکست اصلش بر سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان   پیش سگ انداز از دور استخوان   هین بجنبان آن عصا تا خاکها   وادهد هرچه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه   تا ببیند خلق تبدیل اله   که سببها نیست حاجت مر مرا   آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند   تا منجم رو باستاره کند   تا منافق از حریصی بامداد   سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو   لقمه دوزخ بگشته لقمه جو   آکل و ماکول آمد جان عام   همچو آن بره چرنده از حطام
میچرد آن بره و قصاب شاد   کو برای ما چرد برگ مراد   کار دوزخ میکنی در خوردنی   بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر   تا شود فربه دل با کر و فر   خوردن تن مانع این خوردنست   جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته   که بود رهزن چو هیزم سوخته   که تو آن هوشی و باقی هوش پوش   خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ   پرده هوشست و عاقل زوست دنگ   خمر تنها نیست سرمستی هوش   هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود   مست بود او از تکبر وز جحود   مست آن باشد که آن بیند که نیست   زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا   لب بجنبان تا برون روید گیا

دعا کردن موسی و سبز شدن کشتزار و باران آمدن

همچنان کرد و هم اندر دم زمین   سبز گشت از سنبل و حب ثمین   اندر افتادند در لوت آن نفر   قحط دیده مرده از جوع البقر

چند روزی سیر خوردند از عطا / آن همی از آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وآن ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد زان کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردیست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوشدار
او چو فرعونست در قحط اینچنان / پیش موسی سر نهد افغان کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درین انجام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
مینیارد یاد کین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخت راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشد آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه اندر خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود

آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست / آن چو اخصا است و این چون ختنه ایست

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند بحق که ما را روزی گردان و زود بما رسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن این خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشممند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هر حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را درخورد دهد
کان شهی که میندیدندش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد باشد مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب که خالق آن عقل نیز / با تو باشد در سکون و نقل نیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی / که حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون نفس تو
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازو میرود / وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می آید اندر اصبعت / که اصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات / بیجهت دان عالم امر و صفات
بیجهت دان عالم امر ای صنم / بیجهت‌تر باشد آمر لاجرم
بیجهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو

زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن بننشاند غلیل
پی پیاپی می‌بر ار دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد / بسته فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول خوست / وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط سودا پز او
وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد اینچنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چونکه صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذو القرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفات حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت ناید که پیش آن ادراکها فنا شود لابه کردن ذو القرنین که از صفاتش که در خاطر داری که بر تو گفتنش آسانتر بود بگو

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که بپیش تو عظم باز ایستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

مورکی بر کاغذی رفت نوشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت مورکی دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که هنر از ایشان می‌بینم مورکی دیگر که از هر دو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایش کنم که انگشتان فرع اویند

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کند / عقل زیرک ابلهیها می‌کند

التماس کردن ذو القرنین از کوه قاف بیان عجایب از صنایع حق

چونش گویا یافت ذو القرنین گفت / چونکه کوه قاف در نطق آمد سفت
کای سخن گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌ترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دم بدم ز انبار بی‌حد و شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست / برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بی‌چون و چگونه معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت و هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی بصورت خود و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حدست حس نازک بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهریار

باز آن دستکار وصف تن است | هست تا هر بر تن او شعله زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم وار | گر از و مقهور گردد برج نار

لاجرم گفت آن رسول ذوفنون | رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندان زبون | در صفت از کان آهنها فزون

پس بصورت آدمی فرع جهان | در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ | باطنش باشد محیط هفت چرخ

چونکه کرد الحاح بنمود اندکی | هیبتی که گر شود در وی ماندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را | از مهابت گشته بیهش مصطفی

چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید | جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان | وین لطف دوستان را [illegible]

هست شاهان را زمان بر نشست | هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها | که بلرزند از مهابت شیرها

بانگ چاووشان و آن چوگانها | که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام رهگذر | که کنندشان از شهنشاهی خبر

از برای عام باشد این شکوه | تا کلاه کبر بنهد آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند | نفس خودبین فتنه و شر کم کند

شهر ازان ایمن شود کان شهریار | دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس | هیبت شه مانع آید زان نحوس

باز چون آید بسوی بزم خاص | کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلم است و رحمتها بجوش | نشنوی از غیر چنگ و نی خروش

طبل و کوس هول باشد وقت جنگ | وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را | وان پری‌رویان گرفته جام را

وان زره و آن خود در جنگ و وغا | وین شراب و نقل در بزم صفا
این سخن پایان ندارد ای جواد | ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی کان غارب است | خفته اندر دم زیر خاک یثرب است
وان عظیم الخلق او کان صفدر است | بی‌تغیر مقعد صدق اندر است

قابل تغییر اوصاف تن است | روح باقی آفتاب روشن است
بی‌تغیر که لا شرقیه است | بی‌تبدل که لا غربیه است

آفتاب از ذره کی مدهوش شد | شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان | این تغیر آن تن باشد بدان

[illegible] | جان ازین اوصاف آسوده بود
خود ستانم ور بگویم صعب | زلزله افکند در کون و مکان

روی بهش کو بکلی آشفته بود | شیر جان مانا که آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خواب است پاک | اینت شیر نرم ساز سهمناک

خفته سازد شیر خود را آنچنان | که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم که را زهره بدی | که ربودی از ضعیفی تر بدی

گفت احمد زان نظر بیهوش گشت | چرخ او را همچو کف بر جوش گشت
[illegible] | [illegible]

احمد ار بگشاید آن پر جلیل | تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش | وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم | گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده‌سوز | من به اوج خود نرفتستم هنوز

گفت بیرون زین حد ای خوش فر من | گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص | بیهشی خاصگان اندر اخص

بیهشیها جمله اینجا بازی است | چند جان داری که جان پردازی است
جبرئیلا گر شریفی و عزیز | تو نه‌ای پروانه و نه شمع نیز

شمع چون دعوت کند وقت فروز | جان پروانه نپرهیزد ز سوز
آنکه زین بگذاشت اجزای زمین | پیش او معکوس و قلماشیست این

این حدیث منقلب را گور کن | شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیت را | وا مکن انبان قلماشیت را

لا نخالفهم حبیبی دارهم | یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاؤا و راضوا انهم | یا ظعینا ساکنا فی ارضهم

تا رسید اندر شه و در باز خو | راز با مرغی مگو ای راز خو
موسیا در پیش فرعون زمن | نرم باید گفت قولا لینا

آب اگر در روغن جوشان کنی | دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب | وسوسه مفروش در لین الخطاب

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن | ای که عصرت عصر را آگاه کن
گو تو مر کلخوار را که قند به | نرمی فاسد مکن طینش مده

نطق جان را روضهٔ جانیستی | گر ز حرف و صوت مستغنیستی
ای سر خود در میان قند زار | ای بسا گر را که بنهادست خار

ظن ببرد از دور کاین آفت بود | چون نخ مغلوبه لمیرفت
صورت حرف آن سر خود دان یقین | در رز معنی و فردوس برین

ای ضیاء الحق حسام الدین | این سر خود را زان بطون زا
تا سر خم چون برد از مسلحه | نشود کو بخشش آن مطبخه

هین ز ما صورت مگوی و جان | ای غلط هم ای خود و هم آن
مثنوی صورت بود جانش | هم جهت هم نور کافش نور جان

پس تو محمودی چو بر چرخ | ز زمین هم تا ابد محمود با
تا زمینی با سمائی بلند | یک دل و یک قبله و یک خو شوند

تفرقه برخیزد و شرک و دوی | وحدت است اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان | یاد آرند اتحاد ماجرا

موسی و هارون شوند اندر زمین | مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندر او منکر شود | منکر او را پرده ساتر شود

بس شناسایی بکرد اید رو | خشم کرد آن مه زنا شکری او
زین سبب جان نبی را جان بد | تا شناسا گشت و چشم [illegible]

این همه خواندی فرو خوان لم یکن | تا بدانی لج این گبر کهن

در بیان آنکه رضای بشارت آنکه حضرت مصطفی ص مبعوث شود بعثت او را با حقیقت در انجیل میخواندند و بر روز بعثت او خود در میخواستند و در [illegible] کز ایشان ایشان آمدی از روی یاری خواستن سلطان بیشدی و با وجود اینهمه دلایل چون ظاهر شد معجزات مشاهده [illegible]

چون قوم بنده قابلیت نداشتند آن همه گفتن ایشان باد برد و ایمان نیاوردند از جهل کر داشتند

پیش ازان کز نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود
اینچنین کس هست تا آید پدید / از خیال روش دلشان میطپید
سجده میکردند کای رب البشر / در عیان آرش هر چه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون / یاغیانشان میشدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی / عونشان کراری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او میگشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد / از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش برو / که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته با یکروی اهل صفا / آن دو رویی عیب مر دیوار را
آن همه انکار کفر از دادشان / چون در آمد سید آخر زمان
این همه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید و در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه

قلب میزد لاف اشواق محک / تا مریدان را در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی / این گمان سر برزند از هر خسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی / کی بسنگ امتحان راغب شدی
هیچ او لاف محک دیدن زدی / یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او زان عیان
گر بگویم تا قیامت این کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک که آن نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او / این چنین آینه را کم جو
آینه چون راست گوید بی نفاق / ختم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عیب آینه سازد خجل / گر نماید عرش را همچون سما
عرش چه و چرخ چه ای ذو لباب / ختم کن والله اعلم بالصواب

المجلد الخامس

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

وعنده مفاتح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اجمعین اما بعد مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت چون شمعیست که راه مینماید و بی آنکه شمع بدست آوری راه رفته نشود و کار کرده نشود و چون در راه درآمدی آن رفتن تو طریقتست و چون رسیدی بمقصود آن حقیقتست و ازین جهت گفته اند که لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع چنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد حصول المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل وصول المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از اوستاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما خود زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد گشتیم عتقاء اللهیم یا آنکه شریعت همچون آموختن علم طبست و طریقت پرهیز کردنست بموجب علم طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن که صحت ابدی باشد و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرده شریعت و طریقت ازوی منقطع شود و حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین و اگر ندارد فریاد میکند یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآرد هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها / کرده موشان زمین سوراخها
چار وصف این بشر را دل‌فشار / چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

ای خلیل وقت ما با تیغ هش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببر این چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا

همچو یغماجیست خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / میفشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و می‌رسد یاغی دگر / در بغل زد هر چه دید او بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / گر نباید ظالمی آید بپیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با اناة
ایمنست از فوت و ز یاغی کز او / میشناسد قهر شه را بر عدو
وایمنست از خواجه‌تاشان دگر / کی نباشند پیش او زحم ضرر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
بس تأنی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثر است و پاکجیب
کای تأنی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نه مروت نه تأنی نه ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود حدیث مصطفی ص که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بینواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان داد / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای شاه
تو بخشم شه زنی آن تیغها / ورنه بر اخوان چه کین آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر از او / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بد بی عدید
ضخم جسمی داشت او کس نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم آلود شد / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هشده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که از او بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیمشب یا صبحدم / بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت

در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و می‌نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله‌ها کرد و بخواب اندر خزید / خویشتن در خوابه ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت چون بیدار دید او جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاک‌پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم زانسان و زینسان میریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / آنچنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در بگشادن مصطفی صلی الله علیه وآله در بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او را گشاینده نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / در دم آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن بی‌صفا
تا برون آید رود گستاخ‌وار / تا نبیند در گشا را برگذار
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پرده بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری شود / بس خرابیها که معماری شود
چونکه کافر باب را بگشاده دید / نرم نرمک از کمین بیرون دوید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
حق بروی نازکت سوگند خورد / ای کلامت داروی هر ریخ و درد
ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولی این ساعتیست / که درین خود شستنم من حکمتیست
منتظر بودند کاین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشستشان آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت این را تو بشو / که در اینجا هست حکمت تو بتو
کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بجهل بگذاشتم

آمیکی

عقر پی بریدن

هزة تحریک

الناس علی دین ملوکهم

در گشادن

گر چه شرمش بود شرمش حرص برد　　حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید　　در وثاق مصطفی وان را بدید
کان یدالله آن حدث را هم بخود　　خوش همی شست و که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید　　اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر　　کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش　　شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد تا حشر شد گرد او　　گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر　　میزد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین　　شرمسار است از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای　　من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق　　من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان　　که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید　　مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش　　دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن　　تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق　　که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان　　کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار　　تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابر است و سوز آفتاب　　استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر　　کی شدی اجسام ما زفت و ستبر
کی بدی معمور این هر چار فصل　　گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان　　چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار　　چشم را چون ابر اشک اندوز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد　　کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگ است روز و شب از آن　　شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی برگی جان است زود　　این ببایدکاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن　　تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت　　تا نماید وجه لا عین رات
تن ز سرگین خویش چون خالی کند　　پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد　　از یطهرکم تن او برخورد
دیو میترساندت که هین و هین　　زین پشیمان گردی و گردی غمین
گر گدازی زین هوسها تو بدن　　بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور که هست داروی مزاج　　وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست　　آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل　　در دماغ و دل برآید صد علل
این چنین تهدیدها آرد دو دون　　آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا　　تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سود است از درد و غمی　　گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را　　وز لویشه پیچد آن لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل　　تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشها آکنده او چون گوش تاس　　میکشاند سوی حرص و سوی کسب
برزند بر پایت نعلی ز اشتباه　　تا بمالی تو ز درد آن نزاه
نعل او هست آن بر دو در دو کار　　این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی　　آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنه بچه محفوف گشت　　بالمکاره که از او افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت و ز دها　　که کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش　　ور بود حبر زمان بر خنددش
گر بود کوهی چو گرد بر بایدش　　دست برد خویشتن بنمایدش

نواختن مصطفی ص آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب که میکرد

عقل را با عقل یاری یار کن　　امرهم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد آن عرب　　ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید　　دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت اینسو آی آمد آنچنان　　که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو دامکن هین باخود آ　　که از این سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن　　کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم　　سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا　　بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان　　فعل و قول ما شهود است و بیان
آنچه در دهلیز قاضی تن زدیم　　نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه　　حبس باشی ده گواهی از نگاه
زان بخواندت بدینجا تا که تو　　آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته　　اندرین تنگی لب و کف بسته
تا بندهی این گواهی ای شهید　　تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کار است بگذار و بتاز　　کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یکزمان　　این امانت واگذار و وارهان

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این زکوة و هدیه و ترک حسد　　هم گواهی دادن است از سر خود
این نماز و روزه و حج و جهاد　　هم گواهی دادن است از اعتقاد
خوان و مهمانی پی اظهار راست　　کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش　　شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون　　چیست یعنی گوهری دارم درون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا　　این زکوة و روزه بر هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال　　در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکوة گفت کو از مال خویش　　میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند این دو گوا　　جرح شد در محکمهٔ عدل الله
هست صیاد ار کند دانه نثار　　نز ره رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام　　خفته کرده خویش بهر صید عام
کرده بد ظن زین کژی صد قوم را　　کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ میتند　　عاقبت زین جمله پاکش میکند

سبق برده رحمتش وآن غدر را　　داده نوری که نباشد بدر را
کوششی را شسته حق ز اختلاط　　غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود　　سیئات جمله در اغفار شود
آب بهر این ببارید از سما　　تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب چون پیکار کرد و شد نجس　　تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب　　تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان　　هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم　　بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من　　که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را　　چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم　　سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر　　خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین　　عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما　　کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی　　می‌رود در هر سوی که هین کو مفلسی
یا بریزد بر گیاه رسته او　　یا بشوید روی هر ناشسته او
یا بگیرد بر سر او حمال‌وار　　کشتی بی‌دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان　　زانکه هر دارو بروید زو روان
جان هر دری دل هر دانه‌ای　　می‌رود در جو چو داروخانه‌ای
زو یتیمان جهان را پرورش　　بی‌نوایان خشک را زو رویش
چون نماند مایه‌اش تیره شود　　همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق تعالی بعد از تیره شدن

ناله از باطن برآرد کای خدا　　آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید　　ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش　　هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف میراندش　　تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست　　کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش　　باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد ز آن طرف دامن کشان　　از طهارات محیط او درس‌شان
از تیمم وارهاند جمله را　　وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال　　آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل　　میذنه بر رو بزن زان طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام　　وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام　　واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی‌واسطه　　جز سمندر کو رهید از رابطه
چون نتانی شد در آتش چون خلیل　　گشته حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اهل طبع　　کی رسد بی‌واسطهٔ نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن　　در نیابد لطف بی‌پرده چمن

چون نماند واسطه تن بی‌حجیب　　همچو موسی نور مه تابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهد است　　کاندرونش پر ز لطف ایزدست

گواهی دادن فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

قول و فعل آمد گواهان ضمیر　　زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون نداری سیر سوی اندرون　　بنگر اندر بول رنجور از برون
قول و فعل آن بول رنجوران بود　　کان طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود　　وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بفعل و قول خوب　　احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از روی جو　　کو بدریا نیست واصل همچو جو
قول و فعل او گواه او بود　　کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر قول او و فعل او　　تا چه دارد در ضمیر ای پر ز جو
نور ره اندر مرید چندیست　　بهر صید او دانه پاشید یا
گر بود صیاد از روی دورشو　　وان فسون و قول و فعلش کم شنو
ور بود صدق تو دستاویز مدار　　تا رساند مر ترا سوی بحار

در بیان آنکه نور خود از اندرون شخص منور ظاهر کند خلقان بی فعل و بی قول لا و نعم از آنکه بفعل و قول او ظاهر شود چنانکه آفتاب ابنه شود بانگ خروس و اعلام مؤذن و علامت دیگر حاجت باشد

لیک نور عارفی کز حد گذشت　　نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدش فارغ آمد از شهود　　وز تکلفهای و جانبازی وجود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست　　زین تسلسلها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت　　که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان　　خواه قول و خواه فعل و غیر آن
کز عرض اظهار سر جوهرست　　وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک　　زر بماند نیک نام و بی‌شک
این صلوة و این جهاد و این صیام　　هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود　　بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه　　لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان　　تزکیه‌اش اخلاص و موقوف
حفظ لفظ اندر گواه قولیست　　حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید رد است　　ور گواه فعل کژ پوید رد است
فعل و قول بی‌تناقض بایدت　　تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید　　روز می‌دوزید و شب بر می‌درید
پس گواهی با تناقض کم شنود　　یا مگر حلمی کند از لطف جود
قول و فعل اظهار سرست و ضمیر　　هر دو پیدا می‌کند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول　　ور نه محبوس است اندر مول مول
تا تو ستیزی ستیزند ای حرون　　فانتظرهم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی　　عرضه کرد ایمان بپذیرفت آن فتی

آن شهادت را که فرخ بوده است ‌‌ بندهای کفر را بگشوده است
گفت مؤمن کهش آمد مصطفی ‌‌ کامشبی دیگر تو باش مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام ‌‌ هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو ‌‌ اینجهان و آنجهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این خوان [illegible] ‌‌ عاقبت گیرد گلویش استخوان
هر که سوی غیر خوان تو رود ‌‌ دیو با آن دان که همکاسه شود
ور رود بی تو سفر او دور دست ‌‌ دیو بد همراه او همسفره است
ور نشیند بر سر اسب شریف ‌‌ حاسد ماهست و دیو او را ردیف
نطفه گر گیرد ازو شهوان او ‌‌ دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم فرمود حق ‌‌ هم در اموال و در اولاد ای شفق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی ‌‌ در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام ‌‌ تو نمودی همچو شمس بی غمام
اینکه تو کردی دو صد مادر نکرد ‌‌ معجز عیسی بد این با عاذره
از تو جانم از اجل نک جان ببرد ‌‌ عاذر ار شد زنده زان دم باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب ‌‌ شیر یک بز نیم خورد و بست لب
کرد الحاحش که خور شیر و رقاق ‌‌ گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن ‌‌ سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت ‌‌ پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود ‌‌ سیری معده چنین پیلی بود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن ‌‌ قدر پشه میخورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سر زیر شد ‌‌ اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت ‌‌ لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر میطپید ‌‌ همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت ‌‌ معده چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول ‌‌ ای قناعت کرده از ایمان بقول

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا شود و جسم او را یار کرد و معنی اسلم شیطانی علی یدی

گرچه آن مطعوم جانست و نظر ‌‌ جسم را هم زان نصیب است ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن اکول ‌‌ اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو از آن لوتی که مرده حی شود ‌‌ تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر ‌‌ عشق را عشقی دگر برّد مگر
از نهانخانه یقین چون میچشد ‌‌ اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرّج هکذا ‌‌ انما المنهاج تبدیل الغذا
یا حریص القلب عرّج للعلاج ‌‌ جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام ‌‌ سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر ‌‌ افتقدها و ارتج یا نافر
اغتذ بالنور کن مثل البصر ‌‌ وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا ‌‌ تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند ‌‌ او بقوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان ‌‌ لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود ‌‌ قسم موش و مار هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

قسمتش خاکست گر دی گر بهار ‌‌ میر کونی خاک چون تو بی نهار
در میان چوب گوید کرم چوب ‌‌ مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک گوید کرم خو ‌‌ اینچنین حلوا بعالم کس بخورد
کرم سرگین در میان آن حدث ‌‌ در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد عموم ‌‌ شد نجاست مرد را چشم و چراغ

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن ‌‌ گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان ‌‌ کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین ‌‌ سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث ‌‌ بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب ‌‌ داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم ‌‌ سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش ‌‌ بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک بین ‌‌ نسخ میکن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم ‌‌ دم بدم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال ‌‌ بر نوشته چشم و ابرو خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست ‌‌ زانکه معشوق عدم وافی تر است

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ

عقل را خط خوان آن اشکال کرد ‌‌ تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد ‌‌ هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی بنان ‌‌ وز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو ‌‌ گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه ‌‌ روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر ‌‌ رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت ‌‌ وان دگر اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده ‌‌ وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم ‌‌ بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح ‌‌ وان یکی با فسق و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون ‌‌ زان خیالات ملون زاندرون
این در آن حیران شده کان بر چه است ‌‌ هر چند آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبد نامؤتلف ‌‌ چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبله جان را چو پنهان کرده اند ‌‌ هر کسی رو جانبی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون با اختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در بحر

همچو قومی که تحری میکنند ‌‌ بر خیال قبله هر سویی شدند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه ‌‌ کشف گردد که کی گم کرده است راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی کرد شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد
هکذا نبلوهم بالساهره / فتنة ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طواف میکنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر که را پر سوخت آن شمع ظفر / بدهدش شمع خوشی هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
میطپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
میکند گریه که من بر سر سوخته / چون کنم من غیر را افروخته
او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

تنبیه یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما / تشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رو جانبی آورده‌اند / وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

سبب آنکه فرجی را نام فرجی نهاده‌اند از اول

صوفیی بدریده جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردی بگذاشتست
هر که گل خوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت سوی صفوت میرود
درد عسر افتاد و صافش یسر او / صاف چون خرما و دردی بسر او
عسر با یسر است هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه را بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری دود و سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نز لباس صوف و خیاطی و دب
صوفی گشته به پیش این لئام / الخیاطه واللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گر بسوی تان
بو قلاووز است ای جویای عشق / نز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپردهٔ جمال

بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کش بود از جیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید آنگه ره شود
هر کی او در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزلگه رود

مناجات

ای قدیم رازدان ذو المنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن
این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان / خاک را شاهان همی لیسند ازان
جرعه حسنست اندرین خاک خوش / که بصد دل روز و شب میبوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / کز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه بر نقل و بر خمر و ثمر / جرعه بر زر و یاقوت و درر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی آنجا چو بینی بی طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه میماند کنی دفنش تو زود / اینچنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد از آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کاین سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن خوشه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم او را

این بیان بط حرص گشتنیست / از خلیل آموز کان بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بیخبر
بیخبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه نفع و چه خسران گرفت / زین گرفتن بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کار تا این بود دست از وقت و داد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو پی صید کسان ای بی‌فروز
آن یکی می‌گیر و آن میهل ز دام / وین دگر را صید میکن چون لئام

باز این را بسمل و مجذوب کن   ایست اعنی کو دکان بحیز
شب شود در دام تو یک صید نه   دام تو خود صداع و قید نه

پر تو خود را صید میکردی بدام   گر شدی محبوس و محرومی زکام
در زمانه صاحب دامی بود   همچو ما احمق که صید خود کند

چون شکار خوک آمد صید عام   رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس   لیک او کی گنجد اندر دام کس

بو که آیی و صید او شوی   دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست   صید بودن خوشتر از صیادیست

گول میکن خویش را و غره شو   آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش   دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی   سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان   تخته بندان لقب گشته شهان

بس طناب اندر گلو و تاجدار   بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل   واندرون قهر خدا عز و جل

چون قبور آن را مجصص کرده اند   پرده پندار پیش آورده اند
طبع مسکین مجصص از هنر   همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه از قهر
گریزانند و با لطف حق در آویزانند اما حق تعالی
قهرها در لطف و لطفها در قهر پنهان کرده نعل بازگونه
و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله
از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که
لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو   چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال   باز گویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری   سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپم دیدم جهانسوز آتشی   سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست   بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک نعل بازگونه بود سخت   پیش پای هر شقی و نیکبخت

هر که در آتش همی رفت و شرر   از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میشد از امان   خود در آتش یافت میشد در زمان

هر که سوی راست شد و آب زلال   سر ز آتش بر زدی سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین   سر برون میکرد از سوی یمین

کم کسی بر سر این مضمر شدی   لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی که بر سرش اقبال بخت   کو رها کرد آب و در آتش گریخت

کرده ذوق نقد را معبود خلق   لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب   محترز ز آتش گریزان سوی آب

لاجرم ز آتش برآوردند سر   اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول   من نیم آتش منم آب قبول

چشم بندی کرده اند ای اهل نظر   در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست   جز که سحر و خدعه نمرود نیست

چون خلیل

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای   آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندا   کای دریغا صد هزارم پر بدی

تا همی سوزید آن آتش بی امان   کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری   من برو رحم آرم از بینشوری

خاصه این آتش که جان آبهاست   کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود   دل ببیند نار و در نوری شود

این چنین لعب آمد از رب جلیل   تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده اند   واندر آتش چشمه‌ای بگشاده اند

ساحری صحن برنجی را بفن   میکند گرمش میان انجمن
خانه را او پر ز گژدمها کند   از دم سحر و خود آن گژدم نبود

چونکه جادو مینماید صد چنین   چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن   رفته اندر چاه و چاهی پیرهن

ساحران فرعون بنده بودند و غلام   اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال   سرنگونی مکرهای کالجبال

من نیم فرعون کایم سوی نیل   سوی آتش میروم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین   وین دگر از مکر آب آتشین

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز   ذره عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض   این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آیینه را   که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست   صیقل او را دیر باز آرد بدست

وان گزین آیینه که خوش مغرس است   اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که
ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند
این افزونی و تفاوت از تعلم و ریاضت و تجربه است

این تفاوت عقلها را نیک دان   در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب   هست عقلی همچو ذره هین بیاب

هست عقلی چون چراغی سرخوشی   هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش او چون وا جهد   نور یزدان بین خردها بر دهد

عقلهای خلق عکس عقل او   عقل او مشکوة و عقل جمله نور
عقل کل و نفس کل مرد خداست   عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

مظهر حق است ذات پاک او   زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد   کام دنیا مرد را بیکام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی بدید   وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت   وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد   وز اسیری سبط از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت   حیله کم کن کار اقبالست و بخت

بر خیال و حیله کم تن تار را   که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی   تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود   مکر کن تا دور گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی   در کمی رفتی خداوندی شوی

کهن
سوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن ‌‌ هیچ بر قصد خداوندی مکن ‌‌ لیک چون پروانه در آتش متاز ‌‌ کیسه زان بر مدوز و پاکباز
زور را بگذار و زاری را بگیر ‌‌ رحم سوی زاری آید ای اسیر ‌‌ زاری مضطر تشنه معنویست ‌‌ زاری سرد دروغ آن غویست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه میکرد و میگریست

گریه اخوان یوسف حیلتست ‌‌ کاندرونشان پر ز رشک و علتست
آن سگی میمرد و گریان آن عرب ‌‌ اشک میبارید و میگفت ای کرب
هین چه سازم مر مرا اندر ... چیست ‌‌ زین سپس من چون توانم بی تو زیست ‌‌ روز صیادم بدی و شب پاسبان ‌‌ شیر بر بودی به سلک ای پهلوان
سایلی بگذشت و گفتا این گریه بهر چیست ‌‌ نوحه و زاری تو از بهر کیست ‌‌ گفت در ملکم سگی بد نیکخو ‌‌ نک همی میرد میان راه او
تیزچشم و صیدگیر و دزدران ‌‌ نیکخو و با وفا و مهربان ‌‌ صید میکردی و پاسم داشتی ‌‌ دزد را از دیک تو نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است ‌‌ گفت جوع الکلب زارش کرده است ‌‌ گفت صبری کن برین رنج و حرض ‌‌ صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر ‌‌ چیست اندر پشت این انبان ‌‌ گفت زاد و نان و لوت دوش من ‌‌ میکشانم بهر تقویت این بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد ‌‌ گفت تا این حد ندارم مهر و داد ‌‌ دست ناید بی درم در راه نان ‌‌ لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک ‌‌ کان لب نان هست پیشت به ز اشک ‌‌ اشک خونست و بغم آبی شده ‌‌ می نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس ‌‌ پاره این کل نباشد جز خسیس ‌‌ من غلام آنکه نفروشد وجود ‌‌ جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود ‌‌ چون بنالد چرخ یا رب خوان شود ‌‌ من غلام آن مس همت پرست ‌‌ کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا ‌‌ سوی اشکسته پرد فضل خدا ‌‌ گر رهایی بایدت زین چاه تنگ ‌‌ ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل ‌‌ ای ز مکرش مکر مکاران خجل ‌‌ چونکه مکرت شد فنای مکر رب ‌‌ برگشایی یک کمینی بوالعجب
کمترین آن کمین باشد بقا ‌‌ تا ابد اندر عروج و ارتقا

بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد خویشتن را هیچ بینی شد بحق تعالی که بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق الی آخره

پر طاووست مبین و پای بین ‌‌ تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان ‌‌ یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمدی چون کوه لغزید از نظر ‌‌ در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست ‌‌ من نپندارم که این حالت تهیست ‌‌ تا بیامد آیت و آگاه کرد ‌‌ کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

گر بدی غیر تو در دم لا شدی ‌‌ صید چشم و سخره افنا شدی ‌‌ لیک آمد عصمتی دامن کشان ‌‌ وین که لغزیدی بد از بهر نشان

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر

عبرتی گیر اندر آن کم کن بکا ‌‌ بر تو خود عرضه مکن ای کم ز کاه
یا رسول الله درین وادی کسان ‌‌ میرسند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کله شیر عرین ‌‌ وا شکافد تا کند آن شیر انین ‌‌ بر شتر چشم افکند همچون حمام ‌‌ وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر ‌‌ بیند اشتر را سقط در راه در ‌‌ سر بریده از مرض آن اشتری ‌‌ کو بتک با اسب میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک ‌‌ سیر و گردش را بگرداند فلک ‌‌ آب پنهانست و دولاب آشکار ‌‌ لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد ‌‌ چشم بد را لا کند زیر لگد ‌‌ سبق رحمت راست و او از رحمتست ‌‌ چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب بود ‌‌ چیره زین شد هر نبی بر ضد خود ‌‌ کو نتیجه رحمتست و ضد او ‌‌ از نتیجه قهر بود آن زشتخو
حرص بط یکتاست وین پنجاه تاست ‌‌ حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست ‌‌ حرص بط از شهوت حلقست و فرج ‌‌ در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف ‌‌ طامع شرکت کجا باشد معاف ‌‌ ذلت آدم ز اشکم بود و باه ‌‌ وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد ‌‌ وان لعین از توبه استکبار کرد ‌‌ حرص حلق و فرج هم خود بد رگیست ‌‌ لیک منصب نیست آن اشکیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر ‌‌ باز گویم دفتری باید دگر ‌‌ اسب سرکش را عرب شیطان خواند ‌‌ نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت ‌‌ مستحق لعنت آمد این صفت ‌‌ صد خورنده گنجد اندر گرد خوان ‌‌ دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک ‌‌ تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک ‌‌ آن شنیدستی که الملک عقیم ‌‌ قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست ‌‌ همچو آتش با کسش پیوند نیست ‌‌ هرچه یابد او بسوزد بر درد ‌‌ چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او ‌‌ رحم کم جو از دل سندان او ‌‌ چونکه گشتی هیچ از سندان مترس ‌‌ هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال ‌‌ هر که در پوشد برو گردد وبال ‌‌ تاج از آن اوست آن ما کمر ‌‌ وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه تست این پر طاوسیت ‌‌ کاشتراکت باید و قدوسیت

قصه آن حکیم که دید طاووسی را که پر زیبای خود را میکند بمنقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب پرسید که دریغت نمی‌آید گفت می بایدم جان که پر ازین غرورست و این عدوی جان مراست

پر خود میکند طاوسی بدشت ‌‌ یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی و اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازی که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن برو او گشت وبال
خوبی ناز ار دمی بفزود دست / بیم و ترس مضمرش یکدان دست
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند / نفس زنده سوی مرگی میتند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زین مرده برون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / شب شوی بینی تو ایلاج النهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنین رو را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رو کافریست / که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاک کنی داغی و نقصانی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقده سختست بر کیسه تهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر / عقده چندی دگر بگشاده گیر
عقدهایی کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقی یا سعید / آن بود بهر ز فکرم عنید
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی حد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجه خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آید بما

پس سپه کاری بود در رفتن جان / بهر تحصیلات جان سوی دان

در بیان قوله علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزو تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله و باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیده احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود از جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال سحر بیند او حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانه ابد شاکر شوی
گوید اینجا خاک را می بیختم / زین جهان پاک می بگریختم
کشته بودم قانع از گنجی عار / شادمان بودم ز گلزار بخار
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا غذایم کم بدی اندر وحل

در بیان این خبر که ما مات الا و یتمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بفرمودست آن آگه رسول / که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی زین پیش نقل مقصدش

گر بود بد تا بدی کمتر بدی ور بقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بخبری بوده‌ام دم بدم من پرده‌ای افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی گم در آن روی فروع وز تکبر گم در آن روی خشوع
همچنین از بخل گم در روی جود وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را بر مکن آن پرّه پیمای را
چون شنید این پند روی بنگریست بعد از آن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریه دراز و دردمند هر که آنجا بود در گریه فکند
وانکه میپرسید پر کندن چیست بی جوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش او ز غم پر بود شوراندمش
میچکید از چشم تر بر خاک آب اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریه با صدق بر جانها زند تا که چرخ و عرش را گریان کند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوسند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

گریه بی صدق بی سوزش بود دیو از آن بر گریه اش خندان شود
عقل و دلها بیگمانی عرشی‌اند در حجاب از نور عرشی میزی‌اند
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار اختیاری نبود بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قوتی نیست خفتند این رده همچو هیزم پارها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب تاختن آورد سر بر زد ز جیب
موی موی هر سگی دندان شده وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله و بالا غضب چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازان دیده‌ها دوخته در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کلاه بر دارد و بیند شکار آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می‌بود خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به تیر دور اولی ز مرد بی زره

جواب گفتن طاوس آن سایل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو گر تو هستی رنگ و بو اندر گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی رحمت مدام بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

در بیان آنکه هنرها همچون پرهای طاوس عدو جانست

این سلاح عجب من شد ای فتی عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم آن پرست بر کنم پر را که در قصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور تا پرش در نفکند اندر شرور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست چونکه از جلوه گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مستم در فتن نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل و رای و صلاح پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست که بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار چون از او ببرید او گیرد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه بهند است ایمن و نه در ختن آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت بیخودان که از شر خود و جنود این شده‌اند که فانی‌اند در بقاء حق‌اند

چون فناش از فقر پیرایه شود او محمدوار بی سایه شود
فقر و فخری را فنا پیرایه شد چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم گفت من هم در فنا آویختم
شمع چون در نار شد کلی فنا نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار آتش صورت بموی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان تا شود کم گردد افزون نور جان

این شعاع باقی آمد مفترض | آن شعاع شمع فانی و عرض || این شعاع باقی و آن فانی | شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این زبانهٔ آتشی چون نور بود | سایه فانی شدن زود و دو | نور را سایه بیفتد بر زمین | ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی حاجب نباشد ای | باشی اندر بیخودی چون | یار چون ابری بپلد در ماه | رفته نور او ز ما خیالی ماند
از حجاب ابر نورش شد ضعیف | گر ز ماه نو شد آن بدر شریف | هر خیالی مینماید ابر او | ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست | که بگفت او ابرها ما را عدوست | مه فراغت دارد از ابر و غبار | بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان | کو کند مه را ز چشم ما نهان | نور این پرده زالی میکند | بدر را گر از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند | دشمن ما را عدوی خویش خواند | نور تابان گر هست از سما | هر که مر خواند ابر را آن گهی
نور مه بر ابر چون منزل شد | روی تاریکش ز مه مبدل شد | گرچه همرنگ مه است و دولتیست | اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت مهر و مه معزول شد | چشم در اصل ضیا مشغول شد | تا بداند ملک را از مستعار | وین رباط فانی از دار القرار
دایهٔ عاریت بود روزی سه چار | مادرا ما را تو گیر اندر کنار | پر من ابرست و پرده ست و کثیف | ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر را و لطفش را ز راه | تا ببینم لطف مه را از ماه | من نخواهم دایه مادر خوشترست | موسی‌ام من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف مه را از وسط | که هلاک خلق شد این شرط و بط | یا مگر ابری بگیرد خوی ماه | تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا | همچو جسم اولیا و انبیا | آنچنان ابری نباشد پرده بند | پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنانکه اندر لباس روشنی | قطره میبارید و بالا ابر نی | معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا | گشته ابر از محو همرنگ سما
گشته ریزان قطره قطره زان سما | کهنه آید شرح آن در ماجرا | بوده ابر و رفته از وی خوی ابر | اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زفت | گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو | پر ز حق غیر سد سر از نهر | خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر | کفر مطلق دان و نومید از بخیر | هین مشو چون قند پیش طوطیان | بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا لی احسنت و شاباش و خطاب | خونبهای چون مردار کی | پیش خضر کشتی برای این شکست | تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فربهی بهر آن آمد سوی | تا ز طعان گریزم در عنی | کنجها را در خرابی زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وا رهند
بر نتانی کند رو خلوت گزین | تا نگردی جمله خرج آن | زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار | گشته ماکول و آکل هوش دار

در بیان آنکه ماسوی الله هر چیزی آکل و ماکول است

مرغکی اندر شکار کرم بود | گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود او بیخبر | در شکار خود ز صیادی دگر || دزد گرچه در شکار کاله‌ایست | شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در | غافل از شحنه‌ست و از آه سحر || او چنان غرقست در سودای خود | غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آبی کالای میچرد | معدهٔ حیوانش از پی میچرد || آکل و ماکول آمد آن گیاه | همچنین هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست | نیست حق ماکول و آکل لحم او || آکل و ماکول کی ایمن بود | ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمست | رو بدان درگاه کو لا یطعم است || هر خیالی را خیالی میخورد | فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وارهی | تا بخسپی کز آن بیرون جهی || فکر زنبورست و آن خواب آب | چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد | میکشد این سو و آن سو میبرد || کمترین آکلانست این خیال | وان دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز از جوق اکّال غلیظ | سوی او که گفت ما هستیم حفیظ || یا بسوی آنکه او این حفظ یافت | گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر | حق شدست آن دست او را دستگیر || پیر عقلت کودکی خو کرده است | از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد | تا که باز آید خرد زان خوی بد || چونکه دست خود بدست او دهی | پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود | که ید الله فوق ایدیهم بود || چون بدادی دست خود در دست پیر | پیر حکمت کو علیم است و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید | تا ازو نور نبی آید پدید || در حدیبیه شدی حاضر بدین | وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی | همچو زر ده دهی خالص شدی || تا معیت راست آید زانکه مرد | با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود | وین حدیث احمد خوشخو بود || گفت المرء مع محبوبه | لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین | رو زبون‌گیرا زبون‌گیران ببین || بگسلان حبلی که حرص است و حسد | یاد کن فی جیدها حبل مسد
دل فرار از دام واجب دیده است | دام تو خود بر پرت چسبیده است || ای زبون‌گیر زبونان این بدان | دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون‌گیر ای عجب | هم تو صید و صیدگیر اندر طلب || حرص صیادی ز صیدی مغفلست | میکند او دلبری و بیدلست
بین ایدی خلفهم سدّا مباش | که نبینی خصم را او آن خصم فاش || تو کم از مرغی مباش اندر نشید | بین ایدی خلف عصفور ای پدید
چون بپرد دانه آید پیش و پس | چند گرداند سر و رو آن نفس || کای عجب پیش و پس صیاد هست | تا کشم از بیم او زین لقمه دست

تو ببین پس قصهٔ فجار را / پیش بکو مرک ابار و جار را
که هلاکت داد شان بی آلتی / کو قرین شد در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست / پس بدان بی دست حق داور کیست
انکه میکفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر میشد که هو
ور نکر میکفتی بعیدست و عجیب / اشک میراند و همی خواند ای قریب
آنکه جز انکار حق کارش نبود / بر در حسرت عاقبت چه هیچ
در نکر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمکر را نکر / در مآل قوم نوح افکن نظر
تا بدانی حق سمیعست و علیم / فارغست از مو و بال از کم
در خور عقل تو کفتم این جواب / فهم کن در جستجو و ر بر
بر کنم مرغ این سخن بی دام / از تکامی بنا شم تلخ کام
این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت به قلع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دایما باشد بدنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
کفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی کفتی که تبنا ربنا
زندکی بیدوست جان فرسودنست / مرک حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرک این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیکانکی / در حضور شیر روبه شانکی
عمر بیشم ده که تا پستر روم / مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرکین خوردنست
عمر بیشم ده که تا که میخورم / دایم اینم ده که بس بدکوهرم
کر نه کهخوارست آن کنده دهن / کویدی کز زاغیم تو وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیکر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / ای که بیره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بتی خوب آوری
کل ز کل صفوت ز دل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیا و روشنی
میکنی جزو زمین را آسمان / میفزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زوترش از دیکران آید ممات
دیدهٔ دل کو بکردون بنکرد / دید کاینجا هر دمی میناکرد

قلب اعیانست و اکسیر محیط / ایتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا بادی یا خاکی بدی
کر بدان حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیکر دوم به ز ابتدا
رو مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور کردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنااش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چسپیده‌ای ای ناسزا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی حد و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام / نه نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف که از نما تا روح عین
در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چسپیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میکیر و کهن را میسپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
ور نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و کندیده را / تحفه میبر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او کرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو کرد آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عمی
شور میده کور میخر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شوراب آب و کلند
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنکی در سیه رویی تو شاد
در سیاهی زنکیان زان آسوده است / کو ز زاد و اصل زنکی بوده است
آنکه روزی شاهد خوش رو بود / کر سیه کردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود / دانه چین و شاد و شاطر میرود
زانکه او از اصل بی پرواز بود / وانکه پرنده است پرباز بود

قال النبی صلی الله علیه و آله ارحموا ثلثا عزیز قوم ذلّ و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهّال

کفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
کفت پیغمبر که بر این سه کروه / رحم آرید ار ز سنکید و ز کوه

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وان توانگر هم که فقری ابتلا شد
وان سیوم از عالی کاندر جهان / مبتلا گردد میان جاهلان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو برید جنبد اما نه مدید
هرکه از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت و رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مرو را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه / آه او گوید که گم کردست راه

قصهٔ محبوس شدن آن آهوبچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا و سیعود کما بدا غریبا و طوبی للغرباء

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه میخوردند همچون شکر
گاه آهو می‌رمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که میتافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت آن هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدام است آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری میان سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بگرفت و قتل میکرد گفتند امان بجان دهیم گفت ازین شهر پیش من یک بوبکر نامی بیاورید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و صلت که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی ابوبکری بود در سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بایستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را بکون

منهیان

منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب که اشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابه پر حرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کت سلطان نظر طالب شدست / کز تو شهر ما بخواهد از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود بکار خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی
تخته مرده‌کشان افراشتند / بر کف بوبکر را برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان / میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایع است و ممتحق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل / دل همیخواهد ازین قوم ذلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود حالی نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق ازو در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند در غیر حق یکدم نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او بر ذو الجلال
بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابای و اصل خلق او / ای خنک آنکو بداند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت این دل نیرزد یک تسو
آن دلی آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پرنور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم بتو ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست / که امان سبزوار کون ازوست
آنچنان دل در جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / بودن هر جنس با ناجنس داغ

ور کند بر نی بقالی میکند / ز آسمانش اثار نقالی میکند
گوید او آری نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرد آن نفاقش را رشید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب لقا کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / او ولی توست نه خاص خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت رسد / بر مشام عنبرین خویت رسد
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می‌نگیرد در دماغ
از هوا و ارقی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
حد ندارد این سخن و آهوی ما / می‌گریزد اندر آخر جابجا

تتمهٔ قصهٔ آهو و آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نه رو ای فلان / اشتهام نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ توست / که از آن اجزای تو زنده و نواست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / از زلال و روضها پالوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و عزت خورده‌ام
گفت خر آری همی زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی آن را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / کو بدرد گاو را شیرانه او
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف که آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا

آن عزیز مصر میدید اندر خواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب

(margin:) میران خموش
(margin:) در زلال و روضها آسوده‌ام
(margin:) جنس را

هفت گاو

هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری

هفت گاو فربه باشند تا بخورند اگر چه آن خیالات صورت کالبد اندر این خواب بودند تو به معنی بنگر

در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودی خورد آن
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردی کند
زان یکی درد او ز جمله دردها / وارهد پا بر نهد او بر سما
شاه گردد وا گذارد بندگی / یابد او در مرد کی دل زندگی

بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

چند گویی همچو زاغ پرنحوس / ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا مسبح گردم او را مو بمو
شهوتی است او و بس شهوت پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نبهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / رفته‌ای خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس جواهر را ز معدنهای خوش / کرد آن پس ماندهٔ حق پیشکش
که بگیر این دام دیگر ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش از این خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
آنکه مستانند و نر و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نه یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان او کشید / از تک دریا غباری شد پدید
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان میربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپندی دل بر آن
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن / خد همچون یاسمین و نسترن
چونکه دید آن غنج و برجست او سبک / چون تجلی حق از پردهٔ تنک

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین ومن نعمره ننکسه فی الخلق

صد چو آدم را ملک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوه بعد هستی نیستی / گفت جرمت این که افزون زیستی

(margin:) صاف و دردش آرد و دردش کند
(margin:) او بر امو بیجان / حکمت کشتن بگو ای جیستان / تا مسبح کردم او را مو بجان

(margin notes:) [illegible]

جبرئیلش میکشاند سو کشان / کز برو از خلد و از جوق خوشان
گفت بعد العز این اذلال چیست / گفت آن دادست و اینش داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان / این زمان میرانیم بد از جنان
حله میپرد ز من در امتحان / همچو برگ از شاخ در وقت خزان
آن رخی که تاب او بد ماه وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق گشن شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صفدر نازان چو سنان / گشته از پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ / وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهر زنان
آنکه مردی در بغل کردی بفن / می بگیرندش بغل وقت شدن
چشم چون نرگس شده پژمرده / گرمی اعضا شده افسرده
جمله آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست

تفسیر اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

لیک گر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و از نقصان قلق
سستی او هست چون سستی مستیست / کاندر آن سستیش رشک رستمیست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو این حله‌ها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتال است هان ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش میراند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کاین حلل ملک منست
واستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین
تا بدانند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز میگردند چون استاره‌ها / نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ / نور خورشید است از شیشهٔ سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / مینماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بیرنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری نه فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بی خویشی و شکر و داد / رفت از آنسان که نیارد شان بیاد
گر اضل اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران

جز اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری آید به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هر چه بردی زین شکوران باز ده
وادهد ایشان بنپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چه عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بیوفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مرا
سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت تنند
سر بر آوردند باز از نیستی / که ببین ما را که گر نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نه بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم اهواز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که بر آرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست‌نما و عالم نیست هست‌نما

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز بتعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات میپنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بنمایند نه بیشان پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ

ایجهان جادوست ما آن تاجریم … کز او مهتاب پیموده خریم
گز کند مهتاب پانصد گز شتاب … ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی … سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد … هین ز نفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات … الغیاث المستغاث از برد و مات
لیك برخوان از زبان فعل نیز … که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند … آن یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال … وان سوم وافیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور … یار آید لیك آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید بپیش … یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم … بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد … که درآید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول النبی علیه السلام لا بد من قرین یدفن معك وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمك وان کان لئیما اسلمك ذلك القرین عملك فاصلحه ما استطعت صدق رسول الله

زان پیمبر گفت بهر این طریق … با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود … ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد … کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود … هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست و آنگاهی عمل … تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی … من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف … واطلبوا الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا … بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد … خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق … احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن … ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است … حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قایم است … نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آنرا ستاند جان ز جان … نی ز راه دفتر و نی از زبان
دانش انوار است در جان رجال … نه ز راه دفتر و نه قیل و قال
در دل سالك اگر هست آن رموز … رمزدانی نیست سالك را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا … پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده‌ایم … شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آنرا طالبی … محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی کنار … تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر … ننگ باشد آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز … چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون … تا نیاید طعنهٔ لا یبصرون

در تفسیر وهو معکم اینما کنتم

یك سبد پر نان ترا بر فرق سر … تو همی خواهی لب نان دربدر

در سر خود پیچ هل خیره سری … رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو … غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد … چشمها را پیش سد و خلف سد
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو … چیست این گفت اسپ لیکن اسپ کو
هی نه اسپست این بزیر تو پدید … گفت آری لیك خود اسپی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن … اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
هست چیزی پیش روی او … بی‌خبر زان چیز و شرح خو
چون گهر در بحر گوید بحر کو … وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود … ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بد او … عین رفع سد او گشته سد او
بند گوش او شده هم گوش او … هوش با حق دار ای مدهوش او

در بیان خبر که من جعل الهموم هما کفاه الله هموم

هوش را توزیع کردی بر جهات … می‌نیرزد تره آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار … آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش … آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر … کان شود باطل وزین روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام … فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را … ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش … نه بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی … که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده … نه بطبع پر زحیر پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت … بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار … خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست … کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش … ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد … تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش … ور بروید هیزمی رو بر کنش
ور نه حمال حطب باشی حطب … در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را … گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخست هفتم آسمان … اصل این شاخست از نار و دخان
هست مانند بصورت پیش حس … که غلط بین است چشم و کیش حس
نیست ماند آن به پیش چشم دل … جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را … تا ببینی هر کم و هر بیش را

در معنی این بیت

گر ره نبیند ابر نگشاید … ور نبینی تو ی سینه گرم

گر زلیخا بست درها هر طرف … یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف جهید … باز شد قفل و در و ره شد پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید … خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود … سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن … هیچ می‌بینی طریق آمدن

تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راهه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه این میدان کجاست
تو ببند آن چشم خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / چشم بندت شد ز بنشو از غرار
چارچشمی تو ز عشق مشتری / بر امید سروری و مهتری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب / جغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

قصه آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد و گفتند چه خوردهٔ که چنین گیج شدهٔ و یاوه میگویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشد اگر چه در یاوه گفتن مامورند

گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی
آن یکی میگفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضل‌ترم
گردنش بستند و بردندش بشاه / کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کاین چه مکرست و چه تزویر و فخ
گر رسول آنست کآید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن خوش رسول / کای گروه کور نادان فضول
این ندانستید ای قوم از قضا / بیخبر اینجا رسیدید ای عمو
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل پدید
از منازل خفته بگذشتید و مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن / تا نگوید جنس این هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / کو به یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار / که به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز و پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دارالسلام / آمدم از ره درین دارالملام
نه مرا خانه‌ست و نه یک همنشین / خانه کی کردست ماهی در زمین
باز شه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی و چه داری چاشت‌ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی گرفتی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکته مشکل نجست

هرچه گویی باز گوید او همان / میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کجا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر / نه برای حمیت دین و هنر
بلکه از چفسیدگی بر خان و مان / تلخشان آید شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن با اولیای خدا که بحقشان میخوانند

خرقه بر ریش خری چفسیده سخت / چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزو پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه / بر سرش چفسیده در نم غرقه
خان و مان چون خرقه دان و حرص ریش / حرص هر کس بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویرانست و بس / نشنود او وصف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دارالملک و باغستان و جو / پس برو افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانه کهن / کژ گزاف و لاف میگوید سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح‌بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج‌ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو به یک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می‌ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گرچه سبز هست / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود که مانع خیر شود از حسد که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد ارأیت الذی ینهی عبدا اذا صلی

تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او
وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن / کان سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست

چون درآید در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز / مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز / پوست لاغر گشت و کامل مغز نغز / بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود / چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای / گوش کن اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوفی عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین / نه زمین را زان فروغ و لمتری / نه خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم / خوردم و دانه بیاوردم نشان / هم ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه میخواهد درخت / گر نداری دانه ایزد زین دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چونکه مریم درد بود و دانه نی / سبز کرد آن دانه را صاحب فنی / زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد ایزد صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند / گشته دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان / آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نه منقطع نه مستند / بلکه باشد در ترقی دم بدم / هست آن بخشنده و بس صاحب کرم

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست / صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وا رهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازخرشان ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم / در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر میکشند / از حسد خویشان خود را میکشند / عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان یکدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن پهلوان / هم فنا شد عاشق و معشوق نیز / خود نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند / در دل نادل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند
آن زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد و استیزه خود را میخورند / تا که مردانی که خود سنگین‌دلند / از حسد تا در کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی چشم حریف / شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول / مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد

شرع را همچون ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از مکر و کین / گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بیوفا / این همه رشکست و خصمست و جفا / پس درین اقبال و دولت چون بود / چون شود انسی و جنی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند / از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتنان / استعانت جوید او زین انسیان / که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شادمان / ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد / برکسی که داد ادیبش او خرد

پرسیدن شاه از منتج نبوت که رسول را باشد غیر نصیحت که کسی را بخشش کند چه باشد

شاه پرسید ای کرم بازگو / تا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
تا چه بخشد مر کسی را در سخن / غیر این نفع زبانی کن بیان / چیست نفع از خدا مبعوث شد / وانکه تابع گشت چون در نعل شد
گفت آن خود چیست کو را حاصل شد / یا چه دولت ماند کو را اصل شد / گیری این وحی نبی گنجور / هر که از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست / او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود / نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای / پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و منکر ای علیل / توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در گلو
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو / تا احب لله آیی در حساب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر که را بینی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب / زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب
گرچه بابای تو است و مام تو / کو حقیقت هست خون آشام تو / از خلیل حق بیاموز این سبق / که شد او بیزار اول از پدر
تا که بغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق / تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود میشمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع و بی‌نوایی و جگرتشنگی روزها را بر میشمرد که من جز این خدمت نمیدانم اگر خدمتی دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتنست چون خلیل ع و اگر هفتاد بار کشته شدنست چون جرجیس ع و اگر در دهان نهنگ افتادنست در دریا چون یونس ع و اگر از گریه نابینا شدنست چون شعیب ع

آن یکی عاشق به پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود

وفا و جانبازی انبیا علیهم السلام را خود شمار نیست و جواب معشوق او باو

کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / در حضور او یکایک می‌شمرد
نز برای منتی بل مینمود / بر درستی محبت صد شهود

عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی‌ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال

صد سخن گفت او ز درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف آن میگریست

گفت معشوق این همه کردی و لیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی اینکه کردی فرعهاست

گفت آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده‌ای / هان بمیر ار یار جان بازنده‌ای

هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل در باخت جان خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد / همچو جان و عقل عارف بی‌کبد

نور مه آلوده کی گردد ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک وا گردد به ماه / همچو نور عقل و جان سوی اله

وصف پاکی وقف بر نور مه است / تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی

ارجعی بشنید نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلخنها برو ننگی بماند / نه ز گلشنها برو رنگی بماند

نور دیده و نور دیده باز گشت / ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید باواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب گفت نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است و میگرید [illegible] نمازش تباه نشود بلکه جمال گیرد که لا صلوة الا بحضور القلب و اگر [illegible] یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند ابرهیم وار که فرزند را قربان بکرد بهر تکمیل نمازش با آتش نمرود [illegible] و فرزند بسمل میکرد و امر آمد بمصطفی [illegible] ابرهیم لقد کان لکم اسوة حسنة فی ابرهیم

آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل بود / یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا او چه دیده کر کرو
آب دیده تا چه دیدست از نهان / تا بدان شد او ز چشمه خود روان
گر ز شوق حق کند گریه دلا / یا ندامت از گناهی در نیاز

بیشکی کرد نماز او کمال / ور بباید در رهی چو لا محل
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز / رونقی یابد ز نوحه آن نماز

ور ز رنج تن بود ور درد / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد / کرد دل و جانش ز ماتم کرد رد

می‌برند آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد در دل گرو
پس نمازش بیشکی باطل بود / گر نه او نیز بیحاصل بود

زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزند از نیاز
از خلیل آموز قربان ولد / تو بنه بر آتش نمرود رد

حاصل آنکه تا بدانی کیما / کو بکاو وقت بیجا تا بکا

مریدی درآمد بخدمت شیخ خود و از پی شیخ پرسش نیز خواهم بلکه سر عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره و یحیی است در مکتب کودکان مرید شیخ را گریان دیده او نیز موافقت او گریست چون فارغ شد بیرون آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف بود از سر غیرت در عقب او بیرون آمد گفتش ای برادر مرا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگوئی که شیخ میگریست و من نیز میگریستم که سی سال ریاضت میباید کرد و عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ میباید گذشتن تا بدان گریه شیخ برسی یا نرسی اگر رسی شکر الله الارض گویی بسیار

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش‌کش یکبار خندد دو بار / چونکه لاغ املا کند یاری بر یار

بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندندگان

باز واپرسد که خنده از چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است / اندر آن شادی که او را در سر است

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض و شادی نز مریدان بل ز شیخ
چون سبد بر آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد لجاج

چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندر او آن آب خوش از جو بود
آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب

چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده‌اش آید هم بدان خنده خودش / کو بران تقلید بر می‌آمدش

گوید از چندین ره دور و دراز / کاین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه از دور / شادیی میکردم از عمیا و شور

من چه میبستم خیال و آن چه بود / درک سستم سست نقشی مینمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست

طفل را چه فکرت آید در ضمیر / یا چه اندیشه کند همچون کبیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال / از بصیرت میکند او را کسیل
مایه‌ای کو سرمهٔ سر ویست / برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در محفلش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تکست / چون بدریا رفت بشکستست رگ
او حملناهم بود فی البر و بر / او کر محمولست در بحر اوست
بخشش بسیار دارد ای شه / ای شده در وهم و تصویر
آن مرید ساده از تقلید وهم / گریه میکرد و فوق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه میدید و زموجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مریدی خاص تفت
گفت ای گریان چو ابری بیخبر / در وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریم کاین منکریست
گریه بر جهل و بر تقلید و ظن / نیست همچون گریهٔ آن موتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را با او مکن آنجا هله
گریهٔ او نی غمست و نی فرح / روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او آن سریست / زانچه وهم و عقل باشد او بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی بود
آنچه او بیند نتان کردن قیاس / نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد بادها / پس چه داند پشه ذوق باد را
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر نظیر خواهی تو یابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم و حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات آن زبون
هر که گیرد او عصایی زامتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسوی است این دم نه هر باد و دمی / کو برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه میماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام / مینماید هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشته مات
همچنین ترکیب حم الکتاب / هست بر بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آمد زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش

ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص ماه از قرص نان دورست نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او / نیست از وی هست محض خلق هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / کز دقیقه فوت شد از مفترض

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خر بر شهوت آموخته بود چون آدمیان و کدویی در قضیب خر میکرد تا از اندازه در نگذرد خاتون بر آن وقوف یافت و لیکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزک را بهانه به راه کرد جای دور و با خر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت کنیزک ناگاه باز آمد و نوحه کرد و گفت ای خاتم کیر دیدی و آن دگر ندیدی کل ناقص ملعون اگرنه ناقصان چشم ظاهر جو هستند نه ملعونانند لیس علی الاعمی حرج نفی کرد حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت ساز را / در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر قضیبش جمله اندر وی رود / آن رحم و آن روده‌ها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او / ماند حیران کاین خرم چون شد چو مو
نعل بندان را نمود آن خر که چیست / علتش که نتیجه‌اش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچ کس از سر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود / زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال خرک / دید خفته زیر آن خر نر
از شکاف در بدید آن حال را / بس عجب آمد ازین آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست / پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان شد به پیش و در گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر زنم / لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نرم جاروب که من / خانه را میروفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را بر گشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جارو در کف / چیست آخر بر گسسته از علف

نیم کاره خشمگین جنبان ذکر / زانتظار تو دو چشمم سوی در
زیر لب گفتا این بهانه کرد / داشتش آنروز چو بیچاره مان
بعد از آن گفتش که چادر را ببر / رو فلان جا گیر از من پیغام بر
بیچنین کن و انچنان گوی با / مختصر کردم من افسانه را
آنچه مقصودست مغز آن بگیر / چون براهش کرد آن زن ز اسیر
بود از مستی شهوت شاد / در فرو بست و همی گفت ای
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رستهام از چار دانگ الحمد
از طرب گشته بز آن زن بیست تا / در شرار شهوت خر میقرار
چه ز آن کم شهوت او بر کرو / بر کوفتن کیر را نبود شکفت
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف شهد شور
ای بسا سرمست نار و نار جو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بنده خدا کز جذب حق / باز رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره / نیست از شهوت بتر آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ / صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ور نه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگینی بر خری کو میجهد / زود برنه پیش از آن کو بر نهد
نعل آتش را نمیداند تو سرد / کرد آتش با چنین دانش نبرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در گریز
چون نداند دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خر هم در زمان
هم بدان کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن نخیز
پا بر آورد و خر اندر وی فرو / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فسرد / تا بجا اید در زمان خاتون بمرد
برد بر یاد از خم کیر خر جگر / رودها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال و در دم جان بداد / کرسی از یک سوی و زن یک سو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیدهای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خر است / زیر او بودن از آن ننگی بتر است
در ره نفس ار بمیری در منی / در حقیقت دانکه مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز

کافرانرا کرد

کافران را کرد بیم ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه بخور زان حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرد ابد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوای خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / تو ز قرآن سوره رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای فشل
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردیی ای اوستا تو خاتون براه
کار بی استاد خواهی ای ستا / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگ آمد کو بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کم خور مکن چندین رعه / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن جمله برگردد حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خاست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
کز ازانها گوشت میآید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شده در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی زاوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بیوقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / زان شهان ناموخته جز گفت لاف
هر یکی در کف عصا که هم موسیام / میدمد بر ابلهان که عیسیام
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / یا حریصان جمله کورند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه / صید گرگانند ای ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان / بیخبر از گفت خود چون طوطیان

مثل تلقین شیخ مریدرا و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الف ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الف ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را پیش مرید دارد همچو آینه پیش طوطی و از پس آینه تلقین میکند

طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان

طوطیک پنداشته کاین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن

کز پس آیینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بی‌خبر

از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنین در آینه‌ی جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آیینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می‌گوید بشر / وان دگر سرست و او زان بی‌خبر

حرف آموزد ولی سر قدیم / او نداند طوطی است او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کاین سخن اندر دهان آمد دو حلق

لیک از معنی مرغان بی‌خبر / جز سلیمان قران خوش‌نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند

یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم او سگ بچگان
بانگ میکردند در عجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانیست بانگ سگ در اندرون شکم مادر
پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر طلبیدن و غیره باشد آنجا هیچ ازین فایده
نیست چون بخویش آمد با حضرت مناجات کرد و ما یعلم تأویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال
قومیست از حجاب بیرون نا آمده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند
از آن ایشان را نه قوتی و یاری رسد و نه مستمع را هدایتی و رهبری پیدا شود

آن یکی میدید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید

بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد نوا
سگ بچه اندر شکم نالان کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان

چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم می‌گشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل / جز که درگاه خدا عز و جل

گفت یا رب زین شکال و گفت و گو / در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقه‌ی ذکر و بستان شوم

آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که دفع او شود

از حریصی و هوای سروری / در نظر کند و به لافیدن جری
از هوای مشتری و گاو یار / بی‌بصیرت پا نهاده در فشار

ماه نادیده نشانها میدهد / روستایی را بدان کژ می‌نهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه

وسیستان شوم بیرون

مشتری

مشتری نادیده گوید صد نشان / زانکه نخاید دوغ نوشد کف زنان
مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشان را در او ریبست و شکیست

از هوای مشتری بی‌شکوه / مشتری را باد داده‌اند این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ

مشتریی جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشقبازی با دو معشوقه بدست

رو بنایی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل

حرص کور و احمقت و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سخوط

مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گرداند رو از آن مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از
سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی چون زبیب
و دوشاب شدی عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشر دادی و چون درخرمن سکوفتی عشر دادی چون آرد
کردی عشر دادی چون خمیر کردی عشر دادی چون نان شدی عشر دادی الا هر چون غله از آن باغ و کشت برنجی هام
بود که بهمه بجای آن دیگر محتاج او بود که بسیر بود و بسیار او محتاج هیچکس نبود از زن دان جز عشر میدادند
گرفت نیفتی بجوز زنان بخشش عشر را دیده که بد

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل بود و پایان دانیی
در ده ضروان به نزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن

هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
کعبه‌ی درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی آنچه کاشتی
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان

هر ز حلوا عشر و ز پالوده هم / می فرو نگذاشتی از بیش و کم
از عنب عشری بدادی وز مویز / عشر هم دادی از آن دوشاب نیز

الله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیریدش ز حرص خویشتن
بس وصیتها بکردی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان

دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی‌تخمین و ریب
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق استوار

ترک اغلب دخل را در کشت زار / باز کارد چون به پیشه است اصل ثمار
در محل دخل اگر خرجی کنی / در گه سود است سودی بر زنی

زان بیفشانند به کشتن ترک دست / کان غله هم زان زمین حاصل شدست
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در برویدن شکی

کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم و سختیان

غلش

گر اصول دخلها بوده است و بس / هم ازینها میگشاید رزق و بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم از آنجا میکند داد و کرم
این زمین و تحصیل پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گرم اکنون تخم زلت کاشتی / در زمینی که سبب را داشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی / جز که بر لا بود و عاکف بوی زر
دست بر سر میزنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا همو را جوید آنکه رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / سکر از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نه از گنج و مال / نصرت از وی جو مجو از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بوده و از ره مانع او
روی از نقاش رو می تافتی / چون ز نقشی انس دل می یافتی
این دم ار یاران با تو ضد شوند / ور ز تو بر گردند و در خصمی روند
تو بگو نک روز من پیروز شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیش مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم / عمر با ایشان به پایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آنکه دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته و عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کالهٔ معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی خانه می شدم
شکر کاین زر قلب پیدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او رو نمود / پای خود را واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / کبر و حقد و رشک او پیدا کند
تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد مرگ تو / رشتهٔ یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل / غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کند / تا ترا ناچار رو آن سو کند
این یقین دان که در آخر جملشان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد

مناجات

ای جفاهات به ز عهد وافیان / هم ز داد تست عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انبار دار / گندم خود را بارض الله سپار

تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چه زور پیش کش
گر همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطان عزیز کامیار / ننگ دارد کو کند کبکی شکار
در وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
لیک اگر نامستمع را ستیز و رد / صد گره گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصحتر و خوش لهجه‌تر / کی بود که رفت دمشان در حجر
زانکه سنگ و کوه در کار آمدند / می ببندد بخت را بگشاد بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان آنکه عطاء حق تعالی و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطا قدیم است و قابلیت حادث عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
لیک شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خدا / نیستها را قابلیت از کجا
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اسباب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چند گاه

ابتدا خلقت جسم آدم که جبرئیل را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و بیاور و بروایتی از هر نواحی مشتی برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را درکشید و شد حذر

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات و جان وحی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو زان جان
بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود / پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نمی گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر میشمرد و میگریست / بوی میبرد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بسکه لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودم در بکار تو سری / لیک از آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمتم آمد و احسان و داد
شرم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده املاک را / که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوتست / بر گرفتن لیک غالب رحمتست

فرستادن میکائیل را جهت مشتی خاک از زمین جهت ترکیب جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملائک و معلمهم آدم علیه السلام

گفت میکائیل را رو تو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که بربایند از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خونیش سوگند داد
که بحق لطف رحمان حمید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را هم مغترفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بدین ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / از غرض خالی دو دست و آستین

گفت ای دانای سر و شاه فرد / خاکم از زاری و گریه بست کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آی و بزار
نعره موذن که حی علی الفلاح / وان فلاح این زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
آنکه خواهی کز بلااش واخری / جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی که آن امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس / تا بلا از ایشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنههاشان عبادت می نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصه قوم یونس بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دافع بلای آسمانیست و حق تعالی فاعل مختارست پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بالطبع است و بعلت نه مختار پس تضرع طبع را دگر گرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت میسوزید سنگ / ابر میغرید رخ میریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک میکردند بر سر آن نفر
جمله آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصه یونس درازست و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی

فرستادن اسرافیل را بقبضه خاک بر کره زمین

که برابر می نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشته صور و ای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد ممات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / برزنید از خاک سر چون شاخ برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبله دادها

عرش معدن‌گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلودست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن زین جهان / خود بدان قانع شدند آن ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در باغها
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه می‌گوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته لابه‌بوس / می‌کند صد گونه شکل و چاپلوس
که به حق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من از این تقلید بویی می‌برم / بدگمانی می‌رود اندر سرم
هین تو ترحم کن بمن رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش
رحمت تو بی حدست و بی کران / تو حکیمی و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال و نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل ملک العزم و الحزم را بگرفتن قبضهٔ خاک

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی را بیاور هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت حق فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کسی مردود نیست
حق حق حق کرد ساز من بدار / ای ترا از حق فضیلت بی‌شمار
گفت نتوانم بدین افسون ز من / رو بتابم ز امر او سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم / هر دو امر است این بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پر خون شد از شورابات
نیستم بی‌رحم بل زان هر سه پاک / رحم بیشستم بتو ای دردناک
گر طپانچه می‌زند من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حکیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم

لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد لطف منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد
خود من آن امر سوی را هیچ هیچ / می‌نیارم کرد و هم پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوعی دگر آن خاک پست / لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نه برخیز نبود زین زیان / من سر و جان می‌نهم رهن ضمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق چشم و گوش و سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کرست / امر او از جان شیرین خوشترست
جان از او آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد کش گزینم بر کریم / کیک کبود تا بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم و بکم و عمی من از غیر او

بیان آنکه مخلوق که ترا از ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه بایزید گفت که چندین سالست که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام ولیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدااند او را نسبت بحال من التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثلست معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

گوش من کرست از زاری کنان / که منم اندر کف او چون سنان
احمقان از نسیان رحمت بجو / زان تهی چوگان بود در دست او
باسنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدستان آن سنی
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ناری کند تابی دهم / ور مرا چشمه کند آبی دهم
گر مرا زهری کند ماری افکنم / ور مرا یاری کند مهر آکنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پر کین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد اندر سخن / یک کفی بربود از آن خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی‌رای را / تا بمکتب آن گریزه پای را

در اجتزا

در سلطان

حلیم

گفت یزدان که بعلم روشنم
کز برای آن این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق
چون فشارم خلق را در مرگ حلق

تو روا داری خداوند سنی
که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان
از تب و قولنج و سرسام و سنان

از صداع و ماشری و ورم
وز زکام و وز جذام و وز ورم
سدّه و دیدان و استسقا
کسر و ذات الصدر و لدغ

تا بگردانم نظرهاشان ز تو
در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز
که بدرند این سببها ای عزیز

چشمشان باشد گذاره از سبب
در گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحّال حال
یافته رسته ز علت و اعتلال

ننگرند اندر تب و قولنج و سل
راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست
چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست

هر مرض دارد دوا میدان یقین
چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد
سردی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزه بنهد که آن
نه بصد جامه رود نه ز آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود
وان دوا در نفع هم گمره شود

کی شود محجوب ادراک بصیر
زین سببهای حجاب گولگیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چونکه مرد احول بود

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان
پس ترا کی بیند او اندر میان

جواب حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر او بر اسباب است و مرض و زخم و تیغ نپندارد کار تو عزرائیل هم نبیند که تو هم سببی اگرچه مخفی تری از آن سببها و بود که بر آن مخفی ظاهر باشد که نحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

گرچه خویش از عامه پنهان کرده
پیش روشن دیدگان هم پرده
وانکه ایشان را شکر باشد اجل
چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
چون روند از چاه و زندان در چمن

وارهیدند از جهان پیچ پیچ
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی
هیچ از او رنجد دل زندانیی

کای دریغ این سنگ مرمر را شکست
تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف
برج زندان را بهی بود و الیف

چون شکستش تا که زندانی برست
دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار
جز کسی کز حبس آرندش بدار

تلخ کی باشد کسی را کش برند
از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن
میپرد با پر دل بی پای تن

همچو زندانی چه کاندر شبان
خسبد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر
تا درین گلشن کنم من کر و فر

گویدش یزدان دعا شد مستجاب
وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چه خوش بود
مرگ نادیده بجنت در رود

هیچ او حسرت خورد بر انتباه
بر تن با سلسله در قعر چاه
مومنی آخر در آ در صف رزم
که ترا در آسمان بود است بزم

بر امید راه

بر امید راه بالا کن قیام
همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک میبار و همی سوز از طلب
همچو شمع سر بریده جمله شب

لب فرو بند از طعام و از شراب
سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان میدار امید
در هوای آسمان رقصان چو بید

دم بدم از آسمان می آید
آب و آتش رزق می افزاید
گر ترا آنجا برد نبود عجب
منگر اندر عجز و بنگر در طلب

کاین طلب در تو گروگان خداست
زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود
تا دلت زین چاه تن بیرون شود

خلق گویند ای فلان مرد اینک مرد
تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است
هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود
چه غمست ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن
کو بگلشن خفت یا در گولخن

میزند جان در جهان آبگون
نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن
پس فلک ایوان که خواهد بدن

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست
فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان آنکه جان جوید بعد از مرگ خوردنیها و نعمتها از طعام الله که الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرزقون فرحین

وارهی زین روزی ریزه کثیف
در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری
میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند
چار میخ معده آهنجت کند

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ
ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی دهد
پر خوری شد تخمه را تن مستحی

از طعام الله و قوت خوش گوار
بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر
دم بدم قوت خدا را منتظر

کان خدای خوب کار بردبار
هدیه ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر
که سبک آید وظیفه یا که دیر

بینوا هر دم همی گوید که کو
در مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشد منتظر نآید بلو
آن نوال دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار
از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت
آفتاب دولتی بر وی بتافت

ضیف با همت چو آشی کم خورد
صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم
ظن بد کم بر برزاق کریم

سر برآور همچو کوهی ای سند
تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر
هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذا الوتیره من الفشارات

آن یکی میگفت خوش بودی جهان
گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن یکی گفتا نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ پندارد یقین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آن است کش کم بود برگ
ورنه از چاهی به صحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور بکردی زندگانی منیر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر

فما یجیء من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب بعید قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة تأتی من حیث النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امر است از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌رود / روح ظالم سوی ظالم می‌رود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچک است ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
گر بد او دی پاک و با تقوی و دین / وقت بیداری ببرد تا یمین
ور بد او دی ناشسته خام و پلید / چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیال است و نهان / وآن شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال اینجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد به کوره می‌روند

نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سبزه‌هاش
از پیاز و زعفران و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وین دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه نبود بخت نامه راست زیب
نامه آید بدست بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نی / جز که آزار دل صدیق نی
جمله سرتاپای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زده بر اهل راه
آن عمل کاری و دزدیهای او / وآن چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامه خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزد سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار زفت / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گشته افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را از آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش / که برو ای سگ به کهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امیدی روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد خود جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند / رو به درگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر
ای خدا آزار و ای شیطان پرست / نامه‌ات آن است کت آمد بدست
چون بدیدی نامه کردار خویش / چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌زنی / در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا در شب مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبه با خروش / ای دغا گندم نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه است ای قد تو خم / سایه تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت / که شود کُه را از آن هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه می‌دانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانه خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من

بودم امیدی بلطف علم تو / از تو ای راست باشی با عتو یقی
بودم امیدی کریم بی عوض / بخشش محض ز لطف بیغرض
روسپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می نگرم
کز وجودم داده از پیش پیش / سوی آن امید کردم روی خویش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
محض بخشایش در آید در عطا / چون شمارد جرم خود را و خطا
کای ملایک باز آریدش عبا / کز بدستش چشم دل سوی رجا
وان خطاها را همه خط بر زنیم / لاابالی وار آزادش کنیم
لاابالی وار کو باشد مباح / کش زبان نبود ز جرم و از صلاح
تا نماند جرم و ذلت بیش و کم / آتشی خوش بر فروزیم از کرم
آتشی کش شعله اش کم شرا / می نبود جرم جبر و اختیار ما
خار را گلزار روحانی کنیم / شعله در بنگاه انسانی زنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا نصلح لکم اعمالکم
کر و فر و اختیار بو البشر / خود چه باشد پیش نور مستقر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
مدرکش دو قطره خون یعنی جنان / مستمع او از دو پاره استخوان
کرمکی و از غذا آکنده / طمطراقی در جهان افکنده
ای ایاز آن پوستین را یاد دار / از منی بودی منی را واگذار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تاشان که از حجره
دفینه ایست سبب محکمی در و گرانی قفل بود

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقی آویخته
میرود هر روزه در حجره خلا / چارقا اینست منکر در علا
شاه را گفتند کو را حجره ایست / کاندرو پر سیم و پر زر خمره ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیمشب بگشای در در حجره شو
هر چه یابید مر شما را نش کنید / سر او بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و عشق و جوش / وانکه او گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان / جانب حجره روان شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بروی نبودی آن گمان / تسخری میکرد بهر امتحان
با امید استش ازو هم عشق و دل / باز از و هش هیلو زند دل
کر مباد این بود خسته شود / من نخواهم کز برو خجلت رود

این نکرد ست او و گر کرد این روا / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده ام / او منم من او چه گر در پرده ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال / آنچنین تخییل ز اندیشه خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره / جمله هستی ز مهرش ذره
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره هاش یک بیک مینا گرند
شاه شاهانست بلکه شاه ها / از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بروی بدست / از ره غیرت که حسنش بیحدست
یک دهن خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
اینقدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام / بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان دیوانه گردم لاجرم
هین که امروز اول سه روزه است / روز فیروزیست سر فیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود / دم بدم او را سر ماهی بود

بیان آنکه آنچه گفته میشود صورت قصه است و
آنکه او صورتیست که در خور صورت گیرانست و جهد در خور آینهٔ ایشانست و از قلق وسیعی
که حقیقت این قصه است نطق از آن زبان
می آید و بخجالت سر پر شور میکند کلّ العاقل ...

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید برده شد خراب
کیف یأتی النظم و این القافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی النجوم / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / مذ علیت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو مو / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو
بر فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بجان
خود تو میخوانی ای مقتدا یقین / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بلید ... / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب دان
تا کند پیه تن اصطرلاب کو / تا بر دارد حالت خورشید بو
جان که اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز ماه و آفتاب
تو که اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده / کو جهان سبلت چرا مالیده
عارفانرا سر مه هست آن بجو / تا که دریا گردد آن چشم جو
ذره از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من در این تخلیط چیست

ترک کاه او راست که عقلم برد / عقل جمله عاقلان پیشش چرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول المرتجی
ما شهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک المستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست / بادهٔ او درخور هر هوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم

باز گردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

حکمت نظر در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

می‌رود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بایستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندران دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله می‌زد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه

خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی

فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق عن امر ربه

نه غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی‌علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد در حدث
سر آب چه بود آب ما صنع اوست / صنع مغز است و آب صورت چون پوست
عشق و دان این فندق و دو / جان چو بید مغز و کوبید پوست
دور جو کر پوست باشد دو / داد بدلنا جلودا بو
معنی مغز است بر آتش حرام / لیک آتش را قشور است هیزم
کوزهٔ چوبین که در وی آب / قدرت آتش همه بر ظرف او
معنی انسان بر آتش مالک است / مالک دوزخ بر آنکو هالک است
پس بیفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک نار را باشی کیا
پوستها بر پوست می‌افزود تو / لاجرم چون پوستانی در ده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را کردن زنیست
این تکبر از نتیجهٔ پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل امن
چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عزت مر ورا زندان اوست
عز تا اینجا کبریت و ذلی / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا

کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگینست گلخن را کمال
کاین دو دایه پوسته را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند
دیده را بر لب لب نفراشتند / پوسته را زان تقوی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مار است و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
وز زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و ره رو وا رهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است / غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند / جملگی بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی / تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بوده‌ست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آرد که من از طین
چون ایاز آن چارقش موروث بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا شرف یابی تو از نون و القلم / تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت برود
چون در آید نزع و مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگه کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور ازین خصلت و فرهنگ ایاز / کو ببیند آید نمازش پیش باز

او خروس آسمان بوده ز پیش / نعره‌های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح صادق عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و معنی لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و بیان معنی این بیت

هر کرا تو از دیده بد دیدی بیگه / در چنین وجود خود دیگر

و بیان معنی این مصرع / ابر کژ افکند سایه

صبح کاذب کاروانها را زده‌ست / که بامید روز بیرون آمده‌ست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت‌کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

وان امیران خسیس قلب‌ساز / این گمان بردند بر حجره ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینه خود منکر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جست‌وجو
کای امیران حجره را بگشایید در / نیمشب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی‌گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی‌ندید
کز منم کاین بر زبانم می‌رود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او
گر بصد فتنه نشیند طیره شود / وز غرض هم سر من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابرست / کو بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش به پیش او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ‌زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می‌نیایدشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل در جنس خود / کی بری تو بوی دل از گرگ و دد
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی‌زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان بن فلان

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا

مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو ای ذو الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خود او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه آنکه دوست دارد آفتاب

یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام و از خود
و از صفات خویش نیست شده‌ام و بتو هست شده‌ام و علم
خود را کلی فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام و
قدرت خود را بر باد داده‌ام و از قدرت تو قادر گشته‌ام
اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته‌ام
و اگر ترا دوست داشته باشم خود را دوست داشته‌ام
هر که را آینه یقین باشد گرچه خود بین خدا بین باشد
اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی
و من قصدک قصدنی و علی هذا

اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانکه یک من نیست آنجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ ای احتوی / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / کو همه تاریکی است و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد وین عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن در رنجها و در عنا / دمبدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود
وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را میتراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند

آمدن امیر نمام با سرهنگان نیمشب بگشادن در

خوش کام نیست

وجدی

حلیه
جمیل

قفل را بر میگشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفلی صعب و پر پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نه ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان

حجرهٔ ایاز و چارق و پوستین دیدند آویخته گمان بردند که آن مکرست و در زیر زمین خانهٔ دیگرست گردند هر گوشه را که گمان بردند و چاه کنان آوردند و دیوارها سوراخ کردند هیچ چیز نیافتند خجل شدند چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که میگفتند ساحرند و خود فریب ساخته‌اند و تصدر میجویند

میشتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان میگفت آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتند / آنگه از حکمت ملامت بشنوند
چون ز حبس دام باد او شکست / نفس لوامه برو یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص صد گونه هوس / باز کردند آن نفر چون چند کس
اندر افتادند در هم زازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نه و بگسسته دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
جمله گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفرها کندند و گوهای عمیق
حفرهاشان بانگ میزد آن زمان / کندهای خالیم ای کندگان
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عمی
بی عدد لاحول در هر سینه / ماند مرغ حرصشان بی چینه
زان سگالش شرم هم میداشتند / کندها را باز می انباشتند
زان ضلالتهای یاوه تازشان / حفره و دیوار ده در غمازشان
ممکنی نبود دوان دیوار را / با ایاز امکان هیچ انکار نه
کز خداع بیگناهی میدهند / حایط و عرصه گواهی میدهند
جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لنگران / چون زنان دو دست بر سر زنان

بازگشتن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی
و خجل محجوب ماندن در حق انبیا در وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که بود تشنیع و وجوه و تهم

باز گردیدند

باز گردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

وجوه و تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

قاصدا شه گفت هان احوال چیست / گر بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیما هر وجوه اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از میوه تهیست / برگهای سبز اندر شاخ چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی گفتند کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما میسزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ور نه صد چون ما فدای شاه باد

حوالت کردن پادشاه قبول کردن توبهٔ نمامان و حجره گشایان
و سزا دادن ایشان با ایاز یعنی از جانب عرض او عرضها

گفت شه نه این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکوپیست
گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دوریم از این سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جرم بر حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بی گنه را تو نظر کی چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلمست و بس
من ذا الذی یشفع بپیش علم او / لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میجهد / ورنه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو در مستی کلاه از وی ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملائک را کی بود / اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود / زیرک و دانا و چستش کرده بود
بعد از آن افیون حلم سخت او / دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر / گفت ساقی تو بده دستم بگیر

فرمودن پادشاه ایاز را که اختیار کن از عفو یا مکافات
که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی
مصلحتهاست که در عدل هزار لطف هست که و لکم فی
القصاص حیوة آنکس که کراهت دارد قصاص را

گر میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
کرده صد بار تجوشم در عمل / در کف جوشت نیامد یک دغل
زامتحان شرمنده خلقی بیشمار / امتحانها جمله از تو شرمسار

برگهای سبز اشجار چیست
مه

افتخاری این نبایر کو عبارت
من ذا الذی یشفع عنده الا
باذنه

کبود

بحر بی‌قعرست تنها علم نیست / کوه و صد کوه است این خود حلم نیست

بیان حیات قاتل نظر یکی بود در صد هزار که بعضی و بعضی از آن خواهد شد و حصن بر سیاست می‌کرد

گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارق و آن پوستین

بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت / کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این

بهر آن دادست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان

کف گندم زان دهد خریدار را / تا بداند گندم انبار را
نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد

ور بگویی خود همینش بود و بس / دور راند از چنانی گر از برش خر
ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه

مجرمان مستحق کشتنند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید بر غضب / آب کوثر غالب آید بر لهب

از پی مردم ربایی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از روز الست
بهر این لفظ الست مستبر / نفی و اثبات است در لفظی قرین

زانکه استفهام اثباتیست این / لیک در وی لفظ لیس شد دفین
ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام

قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وین کهربا
می‌کشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می‌کشد

معده حلوایی بود حلوا کشد / معدهٔ صفراوی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد

تعجیل نمودن پادشاه ایاز را که این راز زودتر فیصل ده و بیان کن و الایاز مثلکم که الانتظار موت الاحمر و جواب گفتن ایاز شاه را

دوست بینی از تو رحمت می‌جهد / خصم بینی از تو سطوت می‌جهد

ای ایاز این کار را زوتر گزار / زانکه نوعی انتقامست انتظار

گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست
ذره‌ای که بود یا عطارد یا شهاب / گر برون آید ببیند آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بود در حجره چه بود / در میان صد خیال حسود

دست کرده در درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پر کلوخ خشک در جو کی بود / ماهی آب آب ماهی کی شود

بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی

چون جهان پر شبهت و اشکال جوست / حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش

گر نبودی خوش آوازی مغز / ژغ ژغ آواز قشری کی شنود
ژغ ژغ آن زان تحمل می‌کنی / تا که خامش خوش‌تری بر مغز زنی

چند گاهی هم پلیدی کو ترش / وانکهان چون تو نبی چرب و نوش
چند گاهی ظلم و تزویر فاش / خواجه یکروز امتحان کن باش

چند بچشی شور و تلخ و نیز ترش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت آن زید

هر یکی را امتحان شیرین بر

چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر

روزها بودی تو در هزل جد / روزکی دو جهد را مستعد شو
آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامه‌های تعزیه / بر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت آن یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری

آنچنان نامهٔ پلید پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید آن یا دست یمین

چون بنا شد راست میدان گر چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه کار شاهد و خوش شو کند / هر چپی را دست فضل او کند

هر شمالی را یمینی او دهد / سنگ را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دست برد لطفهاش

تو روا داری که این نامهٔ مهین / بگذرد از چپ در آید در یمین
اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره قوله تعالی ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله آن خدمت سنگین کردن و جان و فرزند فدای آن کردن چه مناسبت باشد با خلقی که داند که خالق السموات والارض و خلایق الحی سمیع و بصیر حاضر مراقب مستولی غیور الی آخره

زاهدی را بد یکی زن بس غیور / هم بد او را یک کنیزک همچو حور

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا

تا در آمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل که بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بد آن

با کنیزک گفت رو هان مرغ وار / طشت ما را خانه بر گیر و بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که به خواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بد این / که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / که احتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو با هم در خزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آندم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من بجوش — اندر افکندم قبح تو را بمیش
کاله و رو شتابان سر و بدوید — در پی او رفت و چادر میکشید

آن ز عشق جان دو دیده وان ز بیم — عشق کو و بیم کو فرق عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه — سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف — کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار — باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در — زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق — جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزدست اما که خوف — وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی — با یحبهم قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز — خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو — وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام — صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست — حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق را پانصد پرست و هر پری — از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس میتازد بپا — عاشقان پران‌تر از برق و هوا

چه مجال باد با بوی تو سر — چونکه او در راه چون بگشاد پر
کی رسند این خائفان در گرد عشق — کاسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای ضو — کز جهان و این روش آزاد شو
از قش خود وز روش خود باز ره — کز سوی شه یافت آن شهباز ره

پر تو و دش هست جبر و اختیار — از ورای این دو آمد جذب یار

رسوا شدن زاهد

چون رسید آن زن بخانه در گشاد — بانگ در در گوش ایشان درفتاد
آن کنیزک جست آشفته بر ساز — مرد برجست و در آمد در نماز

زن کنیزک را ژولیده بدید — درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز — در گمان افتاد و اندر اهتزاز

شوی را برداشت دامن بی خطر — دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه میچکید — ران و زانو گشته آلوده پلید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین — خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز است این ذکر — وین چنین ران و زهار پر قذر

نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین — لایقست اندر صلوه اندر یمین
گر بپرسی گبر را کاین آسمان — آفریدهٔ کیست وین خلق جهان

گوید او کاین آفریدهٔ آن خداست — کافرینش بر خدایی اش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او — هست لایق با چنین اقرار او

هست لایق با چنین اقرار راست — آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن لاف را — باشد او لایق عذاب هول را

پس دروغ آید ز سر تا پای خویش — کو دروغش کرد هر اعضای خویش
روز محشر هر نهان پیدا شود — هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان — بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده ام — لب بگوید من چنین بوسیده ام

پای گوید من شدستم تا منی — فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده‌ام غمزهٔ حرام — گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش — چونکه گواهی میدهد اعضای خویش
آنچنان کاندر نماز با فروغ — از گواهی خصیه شد زرق و دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان — باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر — گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست — که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش — توبه کن زانها که کردی تو ز پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست — آب توبش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات — تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند — زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق — تا همه طاعت شود آن ماسبق

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن — کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو — بگرویدستی ولی از نو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن باشد که لذت قبول یافت و آن شهوت اول بی لذت شد این بجای آن نشست

نبرد عشق را جز عشق دیگر — چرا یاری نجویی زو نکوتر

و آنکه دلش باز بر آن گناه رغبت میکند علامت آنست که قبول نیافته است لذت قبول بجای لذت آن گناه ننشسته است سنیسره للیسری نشده است فسنیسره للعسری ثابت است بروی

بود مردی پیش ازین نامش نصوح — بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود رخسارش چو رخسار زنان — مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاک بود — در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس — بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زن‌وار بود — لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده نقاب — مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق — خوش همی مالید و میشست آن عشیق
توبها میکرد و پا در میکشید — نفس کافر توبه‌اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت کار — گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد — لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و در دل رازها — لب خموش و دل پر آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند — رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار کار آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد — زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعاء عارف واصل و درخواست او همچو درخواست حقست از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا

و بیان قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار در این باب بسیار است و شرح سبب نجات نصوح که ...

آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام در بستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جستجو کردند آن در شرف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و ور نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او میدید مرگ / سخت میلرزید بر خود همچو برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید و صد قطره روان / که افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا اینچنین
نوحها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با وی گشت جفت
در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جستجو

نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله ... اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان / سر او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چونکه کشتی‌اش شکست آن نامراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده / پای بسته پر شکسته بنده
چونکه هوشش رفت پایش برگشاد / میپرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزان از نصوح

گرگ با بره حریفی می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن در یتیم
بعد آن خوف و هلاک جان برو / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
خوف رفت و فرح در یافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم کن ما را حلال / گوشتت خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاک او بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تن یک گشته روح
گوهر ار بردست او برده بود / زو ملازم تر بخاتون کس نبود
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
تا بود کان را بیندازد بجا / اندر آن مهلت رهاند خویش را
بر حلالیها ازو میخواستند / وز برای عذر بر میخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من / که منم مجرمتر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشفست اگر کس را شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی / وز هزاران جرم و بدفعلی یکی
آن همی دانم و ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آنجمله و نادید کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت نابرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آنجملگی جرم و گنا / شد سفید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب از ناله و فغان در نفیر

از هوس در سنگها بودم اسیر
در همه عالم نگنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا
ناگهان کردی مرا از غم جدا

کز سر هر موی من گردد زبان
شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه عیون
خلق را یا لیت قومی یعلمون

بعد از آن آمد کسی از مرحمت
دختر سلطان ما میخواندت

باز خواندن شهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و عذر گفتن نصوح

دختر شاهت همی خواند بیا
تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمیخواهد دلش
که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد
وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو ای یار تفت
که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم
از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یکره و باز آمدم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا
نشکنم تا جان شود از تن جدا

بعد این محنت کرا بار دگر
تا رود سوی خطر الا که خر

در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشکتر شود نعوذ بالله

گازری بود و مر او را یک خری
پشت ریش اشکم تهی و لاغری

در میان سنگلاخ بی گیا
روز تا شب بی پناه و بی نوا
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود
روز و شب بد خر در آن کور و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود
شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی واماند از آن ضعف از شکار
بی نوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو
مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار
رو فسونش خوان فریبانش بیار

چون بیابم قوتی از لحم خر
بر بگیرم بعد از آن صید دگر
اندکی من میخورم باقی شما
من سبب باشم شما را در نوا

یا خری یا گاو بهر من بجو
زان فسونهایی که میدانی بگو
از فسون و از سخنهای خوشش
نرم گردان نزد من آنجا کشش

قطب شیر و صید کردن کار او

تشبیه کردن قطب را که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت

باقیان این خلق باقی خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش
تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی نوا مانند خلق
کز کف عقلست جمله رزق حلق

زانکه وجه خلق باقی خوار او
این که دارد دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اجزای تن
بستهٔ عقلست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی
ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند
گردش افلاک گرد او بود

یاری ده مر تکستی ایش
گر غلام خاص و بنده گشتی اش
یا رب از در تو فزاید بدرو
گفت حق آن نیست و الله شغل

همچو روبه صید گیر و کرد کفتار
تا هزاران روز عوض گیری
رو بهانه باشد آن صید مرید
مرده گیرد صید کفتار ای مرید

مرده پیش او کشی زنده شود

جواب روباه شیر را

چرک در پالیزه روینده شود

گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست
کار من دستان و از ره بردنست

از سر که جانب جو میشتافت
آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت
پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک
در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم
قسمتم حق کرد من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر
زانکه هست اندر قضا از بد بتر
زانکه قسام اوست کفر آمد گله
صبر باید صبر مفتاح الصله

باز گفت الصبر مفتاح الفرج
صابران را کی رسد جور و حرج
راضیم من قسمت قسام
کو خداوندست خاص و عام

مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
سور و مار از نعمت خود میخورند
خوان او سرتاسر عالم گرفت
بر سر خوانش خلایق در شگفت

میخورند و هیچ گر ناید ازان
کیسه رو زندین گو آید در جهان
باش راضی گر تو بیدار دلی
کور سازد روزی هر بنده‌ای

غیر حق جمله عدواند اوست دوست
با عدو از دوست شکوت کی نکوست
شکر کن تا باید تا زندبه
ور نه مانی ناگهان در کار خر

تا دهد دوغم نخواهم انگبین
زانکه هر نعمت غمی آرد قرین
گنجهای مار و گل بی خار نیست
شادی بی غم درین بازار نیست

یک حکایت یاد دارم از یکی
در نصیحت گفت روزی ای پسر

دیدن خر سقا با نوای اسبان تازی را در آخر خاص و تمنا بردن ایشان و تمنا بردن آن دولت را و موعظه آنکه تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت اگرچه در صد گونه رنج باشد چون مغفرت رسید همه شیرین شود باقی هر دولتی که آن را نا آزموده تمنا میبری با رنجی قرین است که آن را نمی‌بینی چنانکه از هر دامی دانه پیدا شود و فخ پنهان در این یک دام مانده تمنی میبری که کاشکی بدان دانها رفتمی پنداری که آن دانها بی دام است

بود سقایی مر او را یک خری
گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران در چنبری
عاشق و جویای روز مرگ خویش

جو کجا از کاه خشک او سیر نی
بر سری زخمی و سیخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد
کآشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
کز چه این خر گشته دوتا همچو دال
گفت کز درویشی و تقصیر من
که نمی‌یابد خود این بسته دهن

گفت بسیارش من تو رنج چند
خوردم سوم کی تازی بدید
خارش و مالش مرا اسپان بدید
شبه ذره پشته و جوع شکم
ناگهان آوازه پیکار شد
از غزا باز آمدند آن تازیان
می‌شکافیدند تنهاشان به نیش
زان نوا بیزارم و زین زخم زشت
گفت روبه جستن رزق حلال
وابتغوا من فضل حق کرد است امر
جنبشی و آمد شدی ما را کناست
گفت از ضعف توکل باشد آن
هر که جوید پادشاهی و ظفر
جمله را از او روزی میدهد
گفت رو بر آن توکل نادرست
کرد نادر گشتن از نادانی است
حد خود بشناس و بر بالا مپر
گفت خر معکوس میگویی بدان
نان خورکان و سگان بود دریغ
ور تو نشناسی بباید بردت

تا شود در آخر شه زورمند
با نوا و فربه و خوب و جلید
پوز بالا کرد کای رب مجید
آرزومندم ببردند میگم
تازیان او وقت زین و کار شد
اندر آخر جمله افتاده ستان
تا برون آرند پیکانها ز ریش

ناپسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم بقسمت

فرض باشد از برای امتثال
تا نباید غصب کردن همچو مار
هست مفتاحی بر آن قفل او

جواب گفتن خر روباه را

گر بیاید لقمهٔ نانی شتر
قسمت هر یک بپیش می‌نهد

جواب گفتن روباه خر را

هر کسی را کی رسد سلطان فاست
تا نیفتی در فشیب شور و شر
شور و شر از طمع آید سوی جان
کسب مردم نیستان باغ و راغ

در تقریر معنی توکل و حکایت آن زاهد که توکل را امتحان کرد

خر بدو بسپرد و زنجهت برست
زیر پالان رفته و آبی زده
نی که مخلوق توام کرم خرم
حال این اسپان چنین خوش با نوا
زخمهای تیر خوردند از عدو
پایهاشان جمله بسته با نوار
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا
عالم اسباب و رزق بی سبب
گفت پیغمبر که بر در رزقها راه بیت
بی کلید این در گشادن
دام و دد جمله شده اکال رزق
در رقاب آید پیش هر کو صبر جست
چون قناعت را پیمبر گفته گنج
جهد کن و اندر طلب شمع تما
از قناعت هیچ کس بی جان نشد
آنچنان کز عاشقی بر رزق زار

در میان آخر سلطانش بست
کر بوقت و جو بهنگام آمده
از چه زار و پشت ریش و لاغرم
مر چه مخصوصم بتعذیب و بلا
رفت پیکانها در ایشان سو بسو
نعل بندان ایستاده بر قطار
من به فقر و عافیت دادم رضا
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
می‌نباید پیش همم باشد طلب
در فرو بسته و بر در قفلها
بی طلب نان سنة الله نیست
ور نه پیدا هند آن کسی کو دا وعده جان
نرچه ففلده و زنجان رزق
رنج و کوششها ز بی صبری شکست
گر کسی اندر توکل ماهر است
هر کسی را کی رسد گنج نهفت
چون نداری در توکل صبرها
ور حریصی هیچ کس سلطان نشد
هست عاشق رزق بر رزق خوار
ور تو نشناسی تو دهر بسیر

آن یکی زاهد شنود از مصطفی
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو
از برای امتحان آن مرد رفت
گر ببینم رزق می‌آید بمن
کاروانی راه گم کرد و کشید
گفت این مرد این طرف چون گشت غوی
ای عجب مرد دست باز نه کرد او
هم نجنبید و نجنبانید سر
تا ز بیاورند و نزدیکی طعام
در دهانش آمد کز بی برینوا
ریختند اندر دهانش شوربا
گفت ای دل اگر بماند ای مصطفی میکنم
تا ابد ایمن توکل نکند زری
گفت روبه این حکایتها بهل
هر که او در مکسبی پا مینهد
چون بنا بنهاد ایست عالم بر قوا
گفت خر از توکل من بر رب
کسب شکر بر امیدانم بدید
خود توکل بهتر ز کسبها
کای خدا کار من از تو راست آن

میکرد از میان اسباب و از شهر بیرون آمد از
قوارع و همکنه خلق دور شد و در بن کوهی
مهجوری مفقود در غایت گرسنگی و برهنگی سر
بر سنگی نهاد و خفت با خود گفت توکل
کردم بر سببسازی و رزاقی تو و از اسباب
منقطع شدم تا ببینم سبب توکل را

می‌نترسد هیچ از گرگ و علو
وانگرد از امتحان هیچ او بصر
تا ببینند هیچ حلقوم و بکام
ور مجاعت هالک او کشتی فنا
میفشردند اندر آن نان با رها
دارد قسا الله بر جان و تنم

آمدند و دست بروی میزدند
پس بگفتند این ضعیف بی نوا مرادش
پس بقاصد مردد ندانکرده میحذف
کارد آوردند و بر پشتش فتند
کهای دیگر چه خود بستن میزنی
امتحان زین پیشتر خود چون بود

جواب باز روباه خر را و تحریص نمودن بکسب

دستها در کسب زد جهد المقل
یاری یاران دیگر میکند
هر کسی کاری کند از اقتضا

دست داد دست خد کاری بکن
زانکه جمله کسب باید از یکی
طبل خواری در میان شرط نیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهتر از سببها که هم کسی محتاج تر از توکل کرد ای خدا این کار را از تست داد و نیست
تضمن توکل است و توکل کسب که هیچ کسب محتاج نیست

وین دو علم هست از توکل بر سرا
در توکل هیچ نبود احتیاج

گر یقین آید بجان ان رزقان حلال
پیش می‌آید دوان از عشق تو
در بیابان نزد کوهی خفت تفت
تا قوی گردد مراد در رزق ظن
سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
در بیابان از بلا دو شهر دور
قاصد اچیزی بگفت آن ار چند
از مجاعت مگر اندر وی فتاد
تا ببیند صدق آن میعاد مرد
بستند انهاش با ایشان فتند
وان میدلی و زاری میکنی
در رقه سوی صابران خویش میرود
حرص آوردن چیشدان حری
مکسبی کن یاری یاری بکن
هم در زو که هر سقاهم حاجتی
راه سنت کار و مکسب کرد نیست
میندانم در دو عالم مکسبی
تا کشد شکر خدا رزق مزید
زانکه در هر کسب دست بر خلاف
فارغی از نقص بیع و وزن خراج

[margin] الله است
[margin] حجاب
[margin] کسند
[margin] جواب گفتن خر روباه را
[margin] میغ
[margin] بعبد الله
[margin] در رقه بلید
[margin] و نخواهد بود

بهتان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سؤال و از جواب

جواب گفتن روباه خر را

بعد از آن گفتش که اندر مهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / می‌چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا شود / کاشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندرو حیوان مرفه در امان
از خری او وا نمی‌گفت ای لعین / چون تو زانجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغری تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدایی تست نز فرزانگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / ور تو نافه‌ی آهویی کو بوی مشک
کو بروی می‌نیاید گلزار جنان / دسته گل کو برای ارمغان
زانچه می‌گویی و شرحش می‌کنی / چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی که در وی آثار آن خوشی نبینی متهم داشتن باشد که مقلد است در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدایی اش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلو / بهر یک کرمی چه چاپلوس است این
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشه غیبی ندید
که علامات است زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
بس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن و شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکی است آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند / دیو را بر وی کنون دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او طالب نبود / رخ دریده جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نه / بود در وی جز ازین آسیب نه
حمله زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او

حمله ماده به صورت هم نرست / آفت او همچو آن خر از خرست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی اش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وابر نه / نفس را جوع البقر شد صبر نه
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نز عیان
مشک آلوده است الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید درین روضه چرید
گر نباید خورد او چون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
رو به صحرای ختن با آن نفر / جز قرنفل یا سمن یا گل مخور
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان می‌کشد / معده دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزان ترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخنان ناقص فاضل

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
از کدو و از سیب و به و گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق غوطه شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نورناک / کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان / وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله بروبه بحث کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنه ادراک بینایی نداشت / دمدمه روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از وی در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت برای آنکه هر که با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد شد میکرد و میگفت الحمدلله که من بد نمی‌اندیشم با تو

بیت من بیت نیست اقلیمست / هزل من هزل نیست تعلیمست ان الله

لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای بتغییر النفوس بالانکار ای ماذا اراد الله بهذا مثلا
و آنگه جواب میگوید که یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچو میزانیست بسیار ازان رد شوند
ولو تاملت فیه قلیلا وجدت من نتایجه الشریفة کثیرا

کنده‌ای لوطی در خانه برد — سرنگونش کرد و اندر وی فشرد
در میانش خنجری بود آن لعین — پس بگفتا در میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بدمنش — بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت حمدالله را لوطی که من — بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود — چون ندارد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار — بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح — کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح — کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار — کو بتن در افکندن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر — تیغ چوبین را بدان کند ذوالفقار
آن دلیلی کز تو مانع شود — از عمل آن نقمت صانع شود
خایفان راه را کردی دلیر — از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر هوا در سر توکل میکنی — در هوا تو پشه را ره میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه — بر دروغ ریش تو کرده گواه
چون نز نامردی دل آکنده بود — ریش و سبلت موجب خنده بود
داروی مردی بخور اندر عمل — تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام — تا که بی پرده ز حق آید سلام
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش — تا ترا عشقش کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان پای دار — تا نگردی مبتلا در پای او
تا کی از جامه زنان همچون زنان — در صف مردان در آ همچون سنان

غالب شدن حیله روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبا خر را سوی بیشه بر شیر

روبه اندر حیله پای خود فشرد — ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت — دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه — چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور — جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او — آنکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می — مایه برده از می لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید — کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور — چون نگردد گرد چشمه آب شور
موسی جان سینه را سینا کند — طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زند — لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند — تنگهای قند و شکر میکشند
اشتران مصر را رو سوی ما — بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود — شکر ارزانست ارزانتر شود

درشکر

در شکر غلطید ای حلواییان — همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس — جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند — چونکه شیرین خسروانش بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا — بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود — سنگ و مرمر جام زرین میشود
آفتاب اندر فلک دست‌زنان — ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار — گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند — روح شد منصور انا الحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان — عشرتا سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز — دفع چشم بد سپند الحی بسوز

حکایت آن شخص که از بیم خویش را در خانه انداخت
ترسان و لرزان و خانه خدا گفت چون خبرها زندنها
برسید خبر گفت بیرون خر میگیرند بسخره گفتش تو خر نیستی
از تو خر نیستی گفت بجد میگیرند و تمییز برخاسته است ترسم که مرا خر گیرند

گر خری را میبرد روبه ز شر — گو ببر تو خر مباش و غم مخور
آن یکی در خانه‌ای در گریخت — روی زرد و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست — که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی — رنگ رخساره بکلی ریختی
گفت بهر سخره شاه حرون — خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند کو خر جان عم — چون نه خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت — گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری بر آوردند دست — جد جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی تمییزیان مان سرورند — صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر — هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس — خر نه‌ای عیسی دورانی مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست — حاش لله که مقامت آخورست
تو ز چرخ و اختران هم برتری — گرچه بهر مصلحت در آخوری
میر آخور دیگر و خر دیگرست — نه هر آنکه اندر آخور شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر — از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب — وز شراب و شاهدان بی‌حجیب
یا از آن دریا که موجش گوهرست — گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل‌چین میکنند — بیضها زرین و سیمین میکنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند — هم نگون اشکم هم استان میپرند
نردبانهاییست پنهان در جهان — پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست — هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بیخبر — ملک با پهنا و بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش — وین در آن حیران که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمدست — هر درختی از زمینی سر زدست
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ — که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه پر گره — که از آنچه میخوری ما را بده

این سخن پایان ندارد گرد جوع

بردن روباه خر را بسوی شیر

سوی آن روباه و شیر سقم

چونکه روباهش بسوی مرج برد — تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد — تا بنزدیک آمدن صبری نکرد

گنبدی کرد از بلندی شیر هول — خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت — تا بپای کوه تازان نعل ریخت

گفت روبه شیر را کای شاه ما — چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی — پس باندک حمله‌ای غالب شوی

مکر شیطانست تعجیل و شتاب — لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت — ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت

گفت من پنداشتم بر جاست زور — تا بدین حد می‌ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت — صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت

گر توانی بار دیگر از خرد — باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من — جهد کن باشد بیاری آریش

تا بنزدیکم نیاید خر تمام — من نجنبم خفته باشم بر قوام
گر خدا روزی کند آن خر مرا — بعد از آن پس صیدها بخشم ترا

گفت آری گر خدا یاری دهد — بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید — از خری او نباشد این بعید

لیک آرم چونکه او بر من تنا — تا بیادش نامد او از تعجیل
گفت آری تجربه کردم کرم — سخته بجوم مخلل گشته

رفت روبه گفت ای شه هم تو — تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار — کو نگردد غره هر نابکار

توبه او را بفن بر هم زنم — من عدوی عقل و عهد روشنم
کله خرگوی فرزندان ماست — فکرتش بازیچه و دستان ماست

عقل کان باشد ز دوران زحل — پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد و ز زحل دانا شد او — ما ز داد کردگار لطف خو

علم الانسان خم طغرای ماست — علم عندالله مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم — ربی الاعلی از آن رو میزنیم

تجربه کردار او با این همه — بشکند صد تجربه زین ملحمه
بو که توبه بشکند آن سست خر — در رسد شومی اشکستش درو

نقض میثاق و شکست توبه‌ها

در بیان آنکه نقض عهد توبه و میثاق موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده مسخ کرد و جعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد و در قیامت تن را صورت دل دهند

موجب لعنت شود در انتها

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت — موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد — چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن — لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن

چونکه دل بوزینه گردد آن دلش — از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را اختیار — خوار کی بودی بصورت آن حمار

آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش — هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را — تا ببیند خلق ظاهر کبت را

از ره سر صد هزاران دگر

دوم بار آمدن روباه بر خر گریخته تا بفریبدش

گشته از توبه شکستن خوار و خر

پس بیامد زود روبه نزد خر — گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا — کز بپیش اژدها بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بود — غیر خبث گوهرت ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی — نارسیده از وی او را آفتی

یا چو دیوی کو عدو جان ماست — نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست — از هلاک آدمی در خرمیست

از پی هر آدمی او نگسلد — خوی و طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی — هست سوی ظلم و عدوان جاذبی

هر زمان خواند ترا تا خرکهی — کاندر اندازد بچاهت تا تهی
کز فلان جا حوض آبست و عیون — تا در اندازد بجوضه سرنگون

آدمی را با هزاران کر و فر — اندر افکند آن لعین در شور و شر
بی گناهی بی گزندی سابقی — که رسید او را از آدم ناحقی

گفت روباه آن طلسم سحر بود

جواب دادن روباه خر را

که ترا در چشم شیری می‌نمود

ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم — چون شب و روز اندر آنجا مجترم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی — هر شکم خواری بدانجا تاختی

یکجهانی بی‌نوا بر سیل و ارج — بی طلسمی کی بماند سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بپیش — کانچنین شکلی اگر بینی مترس

لیک رفت از یاد علم آموزیت — که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب بی‌نوا — میشتابیدم که آیی تا دوا

ورنه با تو گفتمی شرح طلسم — کان خیالی می‌نماید نیست جسم
شد فراموشم اگر گویم مر ترا — حال آن شکل مهیب دلربا

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو

جواب دادن خر روباه را

تا نبینم روی تو ای زشت رو

آن خدایی که ترا بدبخت کرد — روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی بمن — اینچنین سغری ندارد کرگدن

رفته‌ای در خون جانم آشکار — که ترا من ره‌برم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را — باز آوردی فن و تسویل را

گرچه من ننگ خرانم یا خرم — جانورم جان دارم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان — طفل دیدی پیر گشتی در زمان

بی دل و جان از نهیب آن شکوه — سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب — چون بدیدم آن عذاب بی حجیب

عهد کردم با خدای ذوالمنن — بر گشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسه کس بعد از این — نذر کردم عهد کردم ای معین

حق گشاده کرد آن دم پای من — زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر — چون بدی در زیر پنجه شیر خر

باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد / وین مرا عین الیقین گشت خود

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم تو است ای ساده دل / ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان الصفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم / آنچه دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قصد نه / عفو فرمایند یاران زان خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که کُه بُد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت / آنکسی کو گوهر تأویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنان کُه را ز جای خود بکند
تا که هذا ربی آمد قال او / خربط و خر خود چه باشد حال او
غرقه گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره زن راه یقین / گشت هفتاد و دو فرقه اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمیگوید هلال
هر کرا نور علی نبود سند / سوی ابروی کژی العشوه زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن / وانکه داند نبودش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشستی بی منی تو پیش من
بی من و مایی همی جویم بجان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منهاست او / یار جان شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد خالی ز جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس سره العزیز

زاهدی در غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید آن شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سر کهسار آن خویش سیر / گفت بنمایا فتادم من بزیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت / ورنه زو وافقی تمیزی نکشمت
او فرو انداخت خود را زود زود / چونکه اندر عالم وهم او فتاد
چون نمود از بکر آن جان سیر / از فراق مرا بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی مینمود / کار پیشش بازگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی / ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / طرفه بانگی از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو / چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویش را سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر میستان / پس بدرویشان مسکین میر
خدمت این است تا یکچند گاه / گفت سمعاً طاعة ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الورا
کز زمین و آسمان پرنور شد / در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا نشود هر کسی اسرار را

آمدن شیخ بعد چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا هر کرا آن غرض نیست ناید بنا بر برکت چون رو به خانه دل باز شد آفتاب تا هم آنجا بار آن و ماه و غیره منقطع نباشد

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنی گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمایی نامدم / جز بخواری و گدایی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا / که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر نسپرم / تا شوم طریق ز گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست من او را تبع / او طمع فرمود ذل من طمع
چون طمع فرمود آن سلطان دین / خاک بر فرق عزیزی بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدایی خواست کی میری کنم
بعد ازین کد و مذلت شان من / بیست عباسی در انبان من
شیخ اندر گشت و زنبیلی بدست / شیء لله خواجه توفیقی هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او / شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یک همین فن میتنند / خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
بازگون بر انصروا الله میتنند / اقرضوا الله اقرضوا الله میتنند
در بدر این شیخ می آمد دوتا / بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی کو بجد میکرد او / بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از نور حق دارد غلو

در حق او خورد نان و شهد و شیر / به ز چله وز سه روزهٔ صد فقیر
نور مینوشد مگو نانش مجو / لاله میکارد بصورت مجرد
چون شراری کش خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو / فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود نه حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود در طمع نبوده
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / ور بجویم غیر تو پس فاسقم
هشت جنت گر درآرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره
وآن بدن که دارد این شیخ فطن / چیز دیگر گشته کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
نزد او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد هم نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او جمع آمده
کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و شحم و لحمش زهر
زهر بد باشد شکر ریز خرد / زانکه لاشک نیک باشد
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد دد زان فی المثل دام / زهر گردد لحم عاشق بکشد
هر چه جز عشق است شد ماکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه مر مرغ را هر گز خورد / کاهدان مر اسب را هر گز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز حد / عاشق آزادی نجوید تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست
می نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحر است خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی حدیث لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراختم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / وآن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گوید این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر / تا بفهم تو کند نزدیک تر
مختصر را با خبار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تشبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند / نامناسب را بمثالی دانند
در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نقش مدان

رفتن شیخ در خانهٔ امیری بهر کدیه چهار بار بزنبیل باشارت غیبی و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر شیخ آن امیر را والله الملهم

شیخ روزی چار کرت چون فقیر / بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل یعنی نقره نان / خالق جان می بجوید تای نان
نعلهای بازگونه است ای پسر / عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح / گو بتحبری منی نام شیخ
ای چه سغری و چه رویست / کر بروزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم پر گدا مانند تو
اینچنین بی شرم و چندین جستجو / تا کی و تا چند بی ذوق دو
حرمت و آب گدایان برده / این چه عباسی زشت آورده
غاشیه بر دوش بو عباس رح / هیچ ملحد را مبادا این نفس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش / زآتشم آگه نه چندین مجوش
بهر نان در خویش حرصا دیدمی / اشکم نا نخواه را بدریدمی
هفت ساله سوز عشقم جسم بر / در بیابان خورده ام من برگها
تا زبرگ خشک و تازه خورد / سبز گشته بود این رنگ
تا تو باشی در حجاب بو البشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی بشکافند / علم هیات را بجان در یافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه / گرچه بشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود / بر گذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و خود را در کشید / شد چنین خورشید از ایشان ناپدید
نور چشمی کو برو استاره دید / آفتابی چون نرو در کشید
زین که کن پند من پذیر / عاشقانرا تو بچشم عشق بین
وقت نازک گشته و جان در / با تو نتوان گفت اسدم علا
فهم کن موقوف آن گفتن مباش / سینهای عاشقان کم خراش
نه کلف برده تو زین نشاط / حزم را بگذار و میکن احتیاط
واجبست و جایز است و مستحیل / تو وسط را گیر در حزم ای دخیل
این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان در رخ او جای جای

گریان شدن امیر از ضحک شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن آن مخزن بعد از گستاخی و استعصای شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارت نیارم تصرفی کردن

صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی می پزد
صدق عاشق بر جمادی میتند / چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد

رو برو آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزانه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه زان تست هر چه میل هست / برگزین خود هر دو عالم آن تست
گفت دستورم نداد آن یمین / که بدست خویش چیزی برگزین
من ز خود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مهره در ربود / مانع آن بد کان عطا بستد
بود صادق و آنگهی شغل بود / شیخ را هم صدق می باید بخشم
گفت فرمانم چنین داد الله / که گدایانه برو چیزی بخواه
تا دو سال این کار کرد آن مرد کار / بعد از آن امر آمدش از کردگار

اشارت آمدن غیب به شیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و بدادی بعد
ازین بده و مستان دست در زیر حصیر کن که هر چه خواهی
بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالم عالمیست
که خاک کف گیری زر شود مرده درو آید زنده شود
در آید تریاق شود نه داخل این عالمست نه خارج نه فوق
و نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه هر دم ازو
هزاران اثر و نمونه ظاهر میشود چنانکه صنعت دست با صورت
دست و غمزهٔ چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت
زبان نه داخلست نه خارج نه متصل نه منفصل

بعد ازین میده ولی از کس مخواه / ما بدادیمت ز غیبی دستگاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار / دست در زیر حصیری کن برآر
هین ز گنج رحمت بی مر بده / در کف تو خاک گردد زر بده
هرچه خواهند بده بی مند / داد یزدان از تو بیش از بیش
در عطای ما نه تقصیر و نه کم / نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست در زیر بوریا کن ای سند / از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت / ده بدست سایل بشکسته پشت
بعد ازین از اجر ناممنون بده / هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو ید الله فوق ایدیهم تو باش / همچو دست حق گزاف رزق پاش
وام داران را ز عهده وارهان / همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دگر کارش همین / کم بدادی نه ز کیسه زر بدین
در شری خاک سیه اندر کفش / حاتم طائی گدایی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و بقدر آن دادن
انعام زیادت نشان آنکه خرج بصفات الحق

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدانستی و دادی آن حقیر
آنچه در دل داشتی آن پشت خم / قدر آن دادی بدو بی بیش و کم
پس بگفتندش چه دانستی که او / اینقدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست / پاک از کدیه مثال جنت است
اندرو جز عشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را چون روفتم از نیک و بد / خانه ام پر گشت از عشق احد
هر چه بینم اندرو غیر خدا / آن ز من نبود بود عکس گدا

تخمیر

کرم کی

گر در آبی نخل یا عرجون نمود / جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود
در تک آب ار ببینی صورتی / عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذی خالی نشد / تنقیه شرطست در جوی بلد
تا نماند تیرگی و خس درو / تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آبه در تنت کو ای مقل / آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور / خاک ریزی اندرین جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالی است / عکس روها از برون در آب جست
پس صفا کن درون خویش را / تا بدانی سر هر درویش را
چون ترا باطن مصفا ناشده / خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خر از استیزه کردی در خری / کی ز ارواح مسیحا بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند / کز کدامین مکمنی سر بر کند

غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر

چون خیالی میشود در زهد تن / تا خیالات از درون روفتن
خر بسی کوشید و او را دفع گفت / لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف / بس گلوها را برد عشق رغیف
زان رسولی کز حیا بد دست داد / کاد فقر ان یکون کفرا آمدست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر / گفت اگر مکر است یکره مرده گیر
زین عذاب جوع یکره وارهم / گر حیاتست این من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گردد / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود / که بر افشاند بر او از غیب جود
تاکنونش فضل بی روزی نداشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین

تمثیل در بیان خاصیت صبر و احتما

جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعت خود بدست
آن یکی میخورد نان فخفره / گفت سایل چون بدین داری شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبر و صبوری کا جرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کاین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور تو هم بدین ارزانیی / تو نه مرغ آبی مرغ نانیی
نبود اندر سر تو جز فکر نان / تا نیاید اندر خاطرت جز ذکر نان

شیر

خانی

حکایت آنکه شیخ از حرص ضمیر مرید واقف شد و او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشید بامر حق

بعد چندین سال حاصل چیست / جوع و مردن بر بود در زیست
شیخ میشد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری که درو نان بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید / شیخ واقف بود و آگه از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیده از صبر و توکل دوختی / تو نه‌ای زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست / باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر خوان مدام / از برای این شکم‌خواران عام / چون بمیرد میرود نان پیش پیش / کای ز بی‌نانی تو بکشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر / هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشقست و میزند او مول مول / زانکه بی‌صبریت داند ای فضول / گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر میتانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ حق تعالی با کرد از جزیره پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد آن گاو همه بخورد و فربه شود چون کوه پاره و چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود همچو خلال روز برخیزد همه صحرا سبز و انبوه‌تر بیند از دی باز همه بخورد و فربه شود باز شب همان غم بگیردش سالهاست که همچنین میبیند و اعتماد نمیکند

یک جزیره هست سبز اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش‌دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتجب / شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح بیند سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز و کشت / اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب او را خورد او سر بسر
تا که زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود / باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست حال آن بقر / هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم / باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان / که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر / لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار

داند

سازم

صید کردن شیر خر را و تشنه شدن شیر از کوشش و رفتن بچشمهٔ آب تا خورد تا باز آمدن شیر جگر و دل و گرده را خورده بود که لطیف‌ترست شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید که کجا رفت دل و جگر روبه گفت که اگر او را دل و جگر بودی آن روز که چنان سیاست دید و بهزار حیله جان برده بود کی اگر دل و جگر او را بودی کی بر تو باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

قصهٔ این گاو را یکسوی نه / زان خر و زان شیر نر پیغام ده
برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه گشت از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / چون زمانی فرصتی بد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور / جست اندر خر دل او نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / چون نباشد جانور را این دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز / وان ز کوه افتادن او هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی / گر نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره است قندیلش مخوان / نور مصباحست داد ذوالجلال / صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد / نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست / چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را / چونکه آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ میگشت در میان بازار از سر حالی که او را بود

آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد هر بازار و دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی به پیش هر دکان / هین چه میجویی تو گردان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی / دانکه من جویای انسان گشته‌ام / می‌نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
گفت مردی هست این بازار پر / مرد داناند آخر ای دانای حر / گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو / کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک / غافل از حکم و قضایی بین تو نیک / ناظر فرعی ز اصلی بیخبر / فرع ماییم اصل احکام قدر

بخو

جو کو

بوی

هست مردی گفت این بازار پر

چرخ گردان را قضا گمره کند صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد بر هوا در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر بینی پر ز جوش اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت من بهر موی تو صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را سر برون کن هم ببین آب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر حیرتت باید ببین دریا نگر
آنکه کف را دید سرگویان بود وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کفها دید در گردش بود وانکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کفها دید بیکارش کند وانکه دریا دید برد او سرغ کند
آنکه کف را دید گرد دست او وانکه دریا دید باشد نور هو
آنکه کف را دید آید در سخن وانکه دریا دید شد بی ما و من
وانکه کف را دید پالوده شود وانکه دریا دید آسوده دل شود

دعوت کردن سلمان تیغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و شیطان لعین میکشندت جانب کفر و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالب است آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا میخواست از من صدق زفت خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه او بر وی براند خاربن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود کانچنین بر وی خلاف قهر رود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او گردد اندر ملکت او حکم جو

سرگردان

لله نفس نحس و آن شیطان زشت میکشندم سوی کفران و کنشت

وخانه

ملکت او را

ملکت او را فرو گیرد چنین که نیارد دم زدن دم آورین
دفع او میخواهد و میبایدش دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده این دیو می‌باید شدن چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنچه او خواهد مراد او شود از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن اوست کمترین سگ بر درش شیطان اوست

مثل شیطان بر در رحمن

ترکمان را گر سگی باشد بدر بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکشند باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه‌ای معبر کند حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند اندرو صد فکرت و حیله تند
آبروها را غذای او کند تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او چون نباشد حکم او را قربان
گله گله از مرید و از مرید چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا چون درین ره مینهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن مینگر تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ گشته باشد از ترفع تیزتگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری بدین در آمدن من نیارم من ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی برزند سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار چون نکار سگ شد ستیز آشکار

جواب گفتن مؤمن کافر جبری را و اثبات اختیار بنده دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیاء بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه عذر خودت برخواندی نامه سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا سر آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را در جهان / حس را منکر نتانی شد عیان

سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور در من می‌نگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر ما حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی

این چنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را

واضح کردن اینکه [illegible] از [illegible] مطیعان [illegible] و [illegible] مخالفان [illegible] الحرکة الاختیار [illegible] از راه [illegible] بار قدرت که قدرت خالق [illegible] خلق را [illegible] از فسادها زاید که آن منع جبری از آن می‌شمرد

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست

اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بال گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکمبه دید جنبانید دم

اسپ چون جو دید هم جو جو کند / گربه هم چون گوشت بیند بو کند

دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار

پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ویس

چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد

وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو

پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار

میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای بانمک / زان سلام آورد باید بر ملک

کز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا ازویی منحنی

این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار

چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش

وز سخنشان واشناسی بی‌گزند / کان سخن گو در حجاب آن بدند

دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت

آن فلان روزت نگفتم من چنان / که ازان سوی است ره سوی جنان

ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان و مخلص بابای تو

این زمان خدمت همی میکنیم / سوی مخدومی صلا میزدیم

آن گروه بابات را بوده عدا / در خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی وان ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان

نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سحر گوید سخن دانی که اوست

ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را

بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید

روز چون شد باز در بانگ آمدند / پس شناسد شان ز بانگ آن هوشمند

مخلص اینکه دیو و روح عرضه دار / هر دو هستند از تتمه اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند / مرد با سنگی عتابی کی کند

در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است

منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل

آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی

وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را

دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه اش دوزد بگوید تار نیست

پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ

جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار

او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست

حس را حیوان مقر است ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق

در بیان اینکه وجدان اختیار و اضطرار [illegible] و اصطبار و [illegible] بجای حس است [illegible] از [illegible] از شیر [illegible] از [illegible] وجدان [illegible]

زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم میرود

نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن

اینکه فردا آن کنم یا این کنم / این دلیل اختیار است ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد جنگی کی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی

[illegible]

عجز بود از قدر گر کرده بود — جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم — بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب — تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی — لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته اند — تا سگت گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی — سگ بشورد از بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار — خشم چون می آیدت بر جرم دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو — چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند — بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف — هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست — یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدو و خصم جان من بدست — قاصد اندر بند خون من بدست
کودکان خرد را چون میزنی — چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر — دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو میکند — صدهزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد — هیچ با سیل آورد کینی خرد
گر بیامد باد و دستارت ربود — کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار — تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند — آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او — پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی — بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است — چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار — این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور — آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنست — رو بتاریکی کند که روز نیست
هر چه چون خور شد روا — چه عجب گر زو شود برهان نهان

حکایت در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه — آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم — حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد — کاین ز حکم ایزدست ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت کره — حکم حقست اینکه اینجا باز ده
در یکی تره چو این عذر ای فضول — می نیاید پیش بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی — گرد اژدرها همی چون میتنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل — خون و مال و زن همی کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند — عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا — پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است — دست من بسته ز بیم هیبت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده — بر گشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه — کاختیاری دارم و اندیشه

ورنه چون گزیده‌ای آن پیشه را — از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا — بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود — اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم — اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین — کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت — وز کف جلاد این بیرون برست
چون بدین داور جهان منظوم شد — حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت مرد دزد جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ دینی و هیچ ملتی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بدانکه گفت رب بما اغویتنی و القلیل یدل علی الکثیر

آن یکی میرفت بالای درخت — میفشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی — از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا — گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی — بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن — تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت — میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار — میکشی این بیگنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش — میزند بر پشت خر بنده خدا
چوب حق و پشت و پهلو آن او — من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار — اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد — اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند — امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار — هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را — تا برد بگرفته گوشش زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد — اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند — بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن دروگر حاکم چوبی بود — وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی — هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار — ساجد آید اختیارش بنده وار
قدرتش بر اختیارات آنچنان — نفی نکند اختیارش را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد — کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش میگوی بر وجه کمال — تا نباشد قبیح جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست — خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر نیست — کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیح است و ذمیم — خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند — هیچ گاوی کو نپرد میزنند
گاو چون معذور نبود آن فضول — صاحب گاو از چه معذور بود
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند — اختیارت هست بر سبلت مخند

جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه گویی گفتهٔ می باشد آن / هرچه روبی رفتهٔ می روبد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او و رضا رضای او جویید از خشم دیگران دلتنگ مباشید آن کان اگر لفظ ماضیست لیک در فعل خدا ماضی و مستقبل نیست که لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگهی تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی وانچه جویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
یا چو حاکم اوست گرد او بگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل به کل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

و همچنین جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المؤمنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / باده نوشی مجرمی جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم

فرق بنهادم

فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم میان بد بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد آن یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم‌جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه می‌زند بر جد او
فرق نکند هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان همیشه جان کنی / بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسفید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را می‌زند طال بقا
چه غلام ار باشد سگی با وفا / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش زنند / گر بود شیری چه پیروزش کنند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت چون شود
تو که پنجه ساله خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویشی که در هری غلامان آراسته عمید خراسانی دید بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها چه امیرانند و چه شاهانند گفت او را که اینها امیران نیستند غلامان عمید شهرند روی به آسمان کرد و گفت ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رند اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری
اعتماد او بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا

آن غلامان از اشکم سیم و
مدتی گاهشان تعذیب کرد
گفتش اندر خواب هاتف کای
زانچه میباقی همه روزه بپوش
گر نکردد سنت ما از رشد
چون فرشته گشت از تیغ
ترک این جبر ار کنی بس بهیست
ترک معشوقی کن و کن عاشقی
سر بجنبانند پشت بهر نو
هست تعلیم کسان ای یار شو
نقش تو بابت شاگرد و
متصل چون شد دلت با آن
انصتوا یعنی که آید تا بلاغ
غیر نهر آید که پشت بایستد
عاشق آن عاشقان غیب با
چند هنگامه نهی بر راه عام
وقت درد و غم بجز حق
پر جهان درد و مرض باید
کافر جبری جواب آغاز کرد
لیک کو من آن جوابات و سوا

کرد فیه خواجه بنماید نو
پاره پاره کردشان و پیک
بنده بودن هم بیاموز و
زانچه میدوشی همه روزه
نیک انیکی بود بیداست
از سلیمان هیچ آندم خو
تا بدانی سر جبر حبیب
ای کمان پرده که خوبند فا
رفته در سودای ایشان
همچو نقش خود کردن بر کلو
غیر شد فانی کجا جوی کجا
هین بگو مهر از خالی
هین بلعه کم کن که لخت لخت
بر تو میخندد و عاشق
عاشقان پنج روزه کم نما
کام جستی بر نیامد کام هیچ
چون نباشد مر ترا فریاد
چون نیابی از بوستین خبر

ستر او یا من بگوید ای خدا
روز و شب اشکم و لفشار و
ای دریده پوستین یوسفان
فعل تست ای غصهای دم بدم
کار کن هین که سلیمان زنده است
حکم او بر دیو باشد نی ملک
ترک کن این جبر جمع منبلان
ای که در معنی زشب خامش تری
تو مرا گویی حسد اندر مسیح
خویش را تعلیم کن عشق و نظر
تا کی مر غیر را حبر و سنی
امر قل زین آمدش کای راستین
این سخن پایان ندارد ای پدر
عاشقانه در پی پرده کم
کر بجو در زین دخنه خدا
وقت صحت جمله یارند و حریف
وقت درد چشم و دندان
پوستین آن حالت درد تو

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که به اسلام دعوتش میکرد و دراز شدن مناظره از آن

ور بر بر تو متان نی دست و
وز تو خواجه و اکمه از اهتمام
گو بدان در گرگ آن از خویش
این بود معنی قد جف القلم
تا تو دیوی تیغ او بر تو ا
رنج در خاک ست نه فوق فلک
تا خبر یابی از آن جبر چو جان
که بخود را چند جوبی مشتری
چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
کان بود چون نقش بر جرم
خویش را بد خو و خلق مسکنی
گر نخواهد شد بگو دریاست
این سخن را ترک کن پایان نگر
بهر تو نعره زنان بین دمبدم
سالها زایشان ندیدی حبه
وقت درد و غم بجز حق کو
دست تو گیرد بجز فریادرس
گر کرمشان آن یاز او آید
کز آن عاجز شد آن بیچاره
جمله را گویم بمانم زین مقال

زان مهم ترگفتنیها هست
اندکی گفتیم زان بحث ای
همچنین بحث است تا حشر بشر
کرو و ماند زرد فع خصم
چونکه مقضی بد دوام آن رو
تا کرین هفتاد و دو ملت
چون جهان ظلمت و غیب
عزت مقصد بود ای ممتحن
هر روش هر ره که آن محمود
صد و هر دو ره ببیند در ر
ور جوابش نیست میبندد
پو زبند و سوسه عشق است
کی بری زان آب کان آبت
غیر این عقل تو حق را عقلها
عشر آن ثالثه دهد تا ده صد
عقلشان یکدم ستد ساقی
عشق بر بحث ای جان
کو بپرسد کر جوابی وا دهد
همچنانکه گفت او یا رسول
انجا که بر سر مرغی بود

از طرفین که مادهٔ اشکال و جواب و نبرد الا عشق حقیقی که او ابروای آن نماند ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء

مذهب ایشان برافتادی
سید هر شان از دلایل بو
در جهان ماند الی یوم القیام
از برای سایری باید دمین
پیچ پیچ راه و قصد و اهرن
عقبه و مانع و رهزن بیت
هر فریقی در ره خود خوش
بر هماندم تا بروز رستخیز
ور برکی و سوا س را بیست
کی کنی زان فهم کو فهمست
گر بدان تدبیر اسباب شما
چون بیازی عقل در عشق
سیر گشتند از خرد باقی
کو بکف و کو شود فریاد
کو هری از کام او بیرون
چون نبی بر خواندی بر ما فضول
گو فراقش جان تو از ناشود

چون برون شوشان بودی
تا نکرد ملزم از اشکال
تا قیامت ماند این هفتاد و دو
عزت مخزن بود اندر بها
عزت کعبه بود وان ناحیه
این روش خصم و حقود آن
تا قیامت ماند این هفتاد و دو
کر مهان ماند اندر این جوا
عاشق شو شاهد خوبی
غیر این معقولها معقولها
گر بدین عقل آوری از ارتقا
آن زنان چون عقلها در باختند
اصل صد یوسف جمال ذو الجلال
حیرتی آید ز عشق آن نطق را
لب ببندد بحث او از خیر
آن رسول مجتبی وقت نثار
نی بیاری هیچ جنبیدند

گر بدان فهم تو به یابد فشان
اندکی بد بود قانون کل
در میان جبری و اهل قدر
پس رمیدی از آن راه صواب
تا بود محجوب از اقبال خصم
گر نماند مبتدع را کفت و کو
گر بود بسیار باشد قفلها
دزدی اعراب و طول بادیه
تا مقلد در دو ره حیران شده
مبتدع را سوی که تا رست
گرچه از ما شد نهان وجه صواب
صید مرغ آهو کی جو بجو
یابی اندر عشق با فر و بها
زان دکر مغز تو کی انطباق
نر رو او عشق یوسف دیگر
ای که از زین شوقهای آن جمال
زهره نبود که کند او ماجرا
تا مبادا کز دهان افتد گهر
خواستی از ما حضور و صد وقار
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفراز / تا نباید ناگهان برد هما
ور کند شیرین بگوید باز خوش / ور لب انگشتی نهی یعنی خمش

پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست چه میگویی تا ایاز را در سخن آورد

حیرت آمد مرغ خاموشت کند / برنهد سرپوش و بر جوشت کند
ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / پوستین و چارقی کرده تو کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفتی خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستینت گوییا قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشیش آن گناه / عفو او را داند از عفو اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروت خود
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نه بد آنجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادری دل برده / پیش گور بچهٔ نو مرده
رازها گوید بجد و اجتهاد / مینماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / چشم و گوشی داند آن خاشاک را
پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحر ناگوار
آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش مینهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان گور خود خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
هر چه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر عشق تست نه موی سپید / دستگیر صد هزاران نا امید
عشق صورتها بسوزد در فراق / تا مصور سر کند وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست / بر صور آن عکس حسن ما بدست
پردها این زمان برداشتیم / حسن را بی واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من در تافتی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذبهٔ من شد روان / آن کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت میخواهد از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن آن را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسه‌ها دان این صور را و اندرو / آنچه می‌ریزد بدان گیرد علو
ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندین هست سهل

گفتن خویشان مجنون که حسن لیلی چندان اندازه نیست در شهر ما از وی نغزتر بسیارست یکی و ده و صد را بر تو عرض کنیم باختیار کن و ما خود را و او را وارهان جواب مجنون ایشان را

بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما
نادرتر زو هزاران خوش وش / هست گزین زان همه یک یار خوش
وارهان خود را و ما را اندر هم / از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پیش هر اجسام اشیا تبصرون / اندرو قوت و هم لا یبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه / اندرو هم قوت و هم دلسوزه
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزو چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کان در ایشان زهر کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / میکشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار / یختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده را نشکیبد از تصویر خوش / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه عشق بحر یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ رفت و در میان زنان نشست و حرکتی کرد که از زنی یافت و فغان او برآمد

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به آهک یا ستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سئول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش دل بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد اینچنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمدست
کرد زن چون دست در شلوار مرد / آلتش دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق از این زن بیاموزید هین / چونکه بر دل زد ورا گفت چنین
گفت نه بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربایی تو عصا / بیش رنجد کان گروه از دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید
تا بدانستیم ما کین تن نه‌ایم / از ورای تن بیزدان می‌زییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودک است / مرد آن باشد که بیرون از شک است
گر به ریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / میبرد اصحاب را سوی قصاب
ریش را تشانه زدی که سابقم / سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زاری کرده / تا نگری چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاووز ره باغ ابد

فرمودن پادشاه ایاز را که بار دیگر شرح چارق و پوستین اشکال کن تا خواجه تاشانت از آن پند گیرند کما الدین النصیحة

شرح چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیست چندین نیاز

تا نپوشد سنقر و بکیارقی / سر بسر پوستین و چارقی
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گردون ببالا برشتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت برد
بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

حکایت کافری که گفتندش مسلمان شو در عهد بایزید و جواب گفتن او ایشان را

که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست / نه بدان میلستم و نه اشتهاست
عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون بایمان شما او بنگرد
این حکایت یاد گیر ای پسر / صورتش بگذار و معنیش شنو
یک مؤذن بود بس آواز بد / شب همه شب میدرید او حلق خود

حکایت مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسنده زو در خواب / مرد و زن از آواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر تودیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / آنچه دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسودیم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دو حج / خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض مان هست همراه کی
قافله میشد بکعبه از وله / آنچه بستند روان با قافله
شب گهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مکن بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
جمله خایف از فتنهٔ عامه / خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست / که صدای بانگ او راحت‌فزاست
هی چه راحت بود از آن آواز زشت / گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فروخواند این مؤذن آن اذان

اگر صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی

عمره

گفت دختر چیست این مکروه بانگ | که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت | هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان | هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر | آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد | وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب | دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او | هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر | چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر | بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بملک و مال و ثروت فردمی | من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز | راهزن همچون که آن بانگ نماز

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

لیک از ایمان و صدق بایزید | چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید | گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران | بر کس ما میرینند این شوهران
داد ایمان داده است آن بایزید | آفرینها بر چنان شیر فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود | بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشها | اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه | میکند در جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود | تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان | کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند | یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیلت آب و روغن کردنیست | این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم | ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی | محرم دریا نهٔ چون تو کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ | گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری | جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر | او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو | که بماندم اندرین مشکل عجو
گر وی اینست ای برادر چیست آن | پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست | این عجب بین دو کدامست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت گربه خورد شوهر گربه را بترازو برکشید گربه نیم من بود گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر گوشت است گربه کو و اگر گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی | سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن | مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل | سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب | مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید | پیش مهمان گوشت میباید کشید

گفت زن این گربه خورد آن گوشت را | گوشت خر دیگر گرت باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار | تا که گربه برکشم گیرم عیار
برکشیدش بود گربه نیم من | پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت افزون نیم من بد با دو سیر | هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو | ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست | ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من | این نه کار تست هم نه کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع | دانه باشد اصل و او کاه است فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست | ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد | قالبت بیجان بود بیکار و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان | راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند | آب را بر سر زنی سر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی | آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل | خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج | گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر | لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن | یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را | از نمی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره | کو ز باد از لطف میبستی زره
[illegible] در میان جان هر درخت | هر درختی از قدومش نیکبخت
وان یخ بفسرده در خود مانده | لا اساسی بود درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه | لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر | لیک بود بیک سلطان خضر
ای ایاز استارهٔ تو بس بلند | نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت | هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار رفت که سبوی می بیارد در راه زاهدی امر معروف کرد و سنگی زد و سبو شکست امیر بشنید و قصد کرد که گوشمال زاهد دهد و این قصه در عهد دین عیسی بود که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقزز میکرد و از تنعم

بود امیری خوشدلی میخواره‌ای | کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی | گوهر بخشی و هم دریا دلی
شاه مردان و امیر المومنین | راه‌بان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح | خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی | هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال | باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام | رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خم خاص | تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعهٔ زان جام راهب آن کند | که هزاران جرعه و خمدان کند

عبورت گزیند

اندران می مایه پنهانی است / انچنان کاندر عنب سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند آن بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج گوهر کی میان خانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست

گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست / جان همی گفتش که طینم سد تست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان تا دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید

باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنها و شورها انگیخته / بندگان با خسروان آمیخته

استخوانها رفته جمله جان شده / تخته و تخت آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند

چون هریسه لحم و گندم غرق / هیچ سبقی نیست ایشان فرق
خود هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غم دیده / خشک مغزی در بلا پیچیده

تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار

دیده هر ساعت دلش در افتقاد / روز و شب چسبیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته

گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت این آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بدان هوش تو بست

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام مکر

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ الاسلام بلخ تاج سخت کوتاه بالا بود و این شیخ الاسلام از برادرش ننگ داشتی ضیا در آمد بدرس او همه صدور و خلق بلخ حاضر بودند بدرس ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام او را نیم قیامی کرد سرسری گفت آری سخت درازی پاره دزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود / دادر او تاج شیخ اسلام بود

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسی کوته ضیا از حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر ننگ و عارش آمدی / وین ضیا هم واعظی بد با هدی

روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج شیخ اسلام از کبر تمام / مر ضیا را آن اخی نصف القیام

پس ضیا چون دید کبر اندرش / استعاذ داد الا بر خود سرش
گفت او را بس درازی بهر مزد / اندکی از سرو قدت هم بدزد

اجتهاد
زان
نیم
بلخ

پس ترا خود عقل کو یا هوش کو / تا خوری می‌ای تو دانش را عدو

رجوع بحکایت زاهد با غلام

روی زشتت با نباتی هم بکش / مضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی / تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی

سایه در روزست جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام

عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / این قلاووز خرد با صد کسوف

خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس

دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند / از بریدن عاجزی باری ببند

ور نبندی دست او دست تو بست / ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر / بهر چه گو زهر نوش و خاک خور

زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و ز زاهد بجست
رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین گرز گرانش کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویشتن پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان / که تسلس میکند با این و آن

او اگر دیوانه است و فتنه کار / چاره دیوانه چوب دکرکاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود

میر بیرون جست دبوسی بدست / نیمشب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

مرد زاهد می شنید از میر آن / زیر آن پشم رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبرآور / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت

زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / میزنم شه شه ز زیر رختهات

کیند

چون محله پر شد از هیهای میر   وز لگد بر در زدن در دار و گیر

رفتن پیر حکایت پیر و زاهد

خلق بیرون جست زود از چپ و راست   کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان   کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده   واندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج برده گنج نادیده ز یار   کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر   یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود   یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بست   که درین وادی پر خون بی‌کست
چشم پر درد و نشسته او بکنج   روترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد   عقل هم نی کو که کحلی ره برد
اجتهادی می‌کند با حزر و ظن   کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست   کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب   کز نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال   که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ   گرچه در زهدست باشد خود بتنگ
تا برون ناید ازین ننگین مناخ   کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد   تیغ و سکین پیش او نتوان نهاد
کز ضجر خود را بدراند شکم   غصهٔ آن بی‌مرادیها و غم

انداختن مصطفی خود را از کوه حرا از وحشت

مصطفی را هجر چون بفراختی   خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن   که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن   باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او   می‌فکندی از غم و اندوه او
باز پیش آمدی آن جبرئیل   که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجاب   تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند   اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست   هر یکی از ما فدای سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن   بهر آن کارزد فدای او شدن
هر یکی چونک فدایی فنیست   کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست
مرد جو باری فدای این فنست   کاندرو صد زندگی در کشتنست
کشتنی اندر غروبی یا شروق   که نه شایق ماند آنجا نه مشوق
عاشق و معشوق و عیشش بر دوام   در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی   شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او   در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند   زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای   بر امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا   می‌شکافد مو قدر اندر سزا
میر گفتا او کی است تا سنگ زند   بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکوی ما شیر   ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بلکه بگذارد ز هیبت بحر را   سو بگردد پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل   کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون اوست ریخت   این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست ما او کی برد   گیر کو چون مرغ بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم   پر و بال مرد دریکش برکنم
گر رود در سنگ سخت از کوششم   در دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی   کان بود قوادکان را عبرتی
با همه سالوس با ما نیز هم   داد او و صد چو او اینم دهم
بر سرش چندان زنم کز کر آن   کز تنش بیرون رود جان و روان
خشم خونخوارش شده بد چیره‌ای   وز دهانش می‌بر خشید آتشی
آن شفیعان از دم و هیهای او   چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی   گر بشد باده تو بی‌باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد   لطف آب از لطف تو غیرت برد
پادشاهی کن ببخش ای رحیم   ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد   جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای   ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی   ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان   ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم   وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد   ای مه اندر پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی   تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت   طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض   جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش   چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض   جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبهای فسوس   ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
بحر علمی در نمی پنهان شده   در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع   تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتابی ز ذره‌ای شد وام خواه   زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه
جان بی‌کیفی شده محبوس کیف   آفتابی حبس عقده اینت حیف
گفت نه نه من حریف آن میم   من بذوق این خوشی قانع نیم

بازجواب گفتن امیر ایشان را

من چنان خواهم که همچون یاسمین   سوی چپ یازم گهی وگه سوی یمین
وارهیده از همه خوف و امید   کژ همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست   که ز بادش گونه گونه رقصهاست
هر که خو کردست با شادی می   این خوشی را کی پسندد خواجه
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند   که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود   این خوشیها پیششان بازی نمود
هر کرا نور حقیقی رو نمود   کی شود قانع بتاریکی و دود
آنکه در جوع او طعام الله خورد   کی ز نان و شوربا حسرت برد

وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن چون کند چون الهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب

سیر نبود هیچ محبوب از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
بابت نه کو کوکشت یار / مرده زان کی کشد اندر کنار
آنجهان چون ذره ذره زنده اند / نکته دانند و سخن گوینده اند
در جهان مرده شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح هر نجس سجین بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود

تفسیر این آیه که و ان الدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار و عرصه این عالم نسبت بآن عالم مردارست و در و دیوار و عرصه آن عالم و کوزه و میوه و درخت زنده اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی صلعم الدنیا جیفة و طالبها کلاب و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نه برای

بهر مخمور خدا جام طهور / بهر مرغان کور آب شور بی نفود
هر که عدل عمرش ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادست
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان بی آگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست / کودکان از تیغ چوبین بهتر است
کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریدست اندر دیرها
زان مهان ما ز جو رو شبیست / هیچ شان پروای نقش و سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن / گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در مطاف
دست ظاهر می‌کند داد و ستد / دست باطن بر پد فرد صمد
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
اینکه در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یکنامش ولی الدولتین / وان دگر نقش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوت خانه‌اش / کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شد برهنه جان نها
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک / شومی آمیزش اجزای خاک

شاه از اوصاف قدسی جامه کرد

یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ور نه او در اصل بس پر جسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملایک آسمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سمک خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطرهٔ آبش نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریابار گرد / گرچه باشد اهل دریابار زرد
تا که آید لطف و بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامعست / بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز درد و علت آید آن علیل
چون ببیند روی زردی بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست / آن مشبک سایهٔ غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عنین چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان جون / خرمگس را چه ابا چه دیگدان
این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

دگر بار استدعا کردن شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران حل کن که ترکشان از دل التباس رها

هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال درس و بحث و شر
حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
کز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از آب حیات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نیز / همچو جوی اندر روش کش بند نیز
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل آدمی به مهمانخانه و اندیشه‌های مختلف که مهمانان مختلفند عارف در رضا بدان اندیشه‌ها از غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار که در کرم الضیف [illegible] بود بر مومن و کافر و امین و خاین

هست مهمانخانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
تو غلط کم کن که آید دمبدم / ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان تازه رو شو ای خلیل / در مبند و منتظر شو زین سبیل
هر چه آید از جهان غیب کش / در دل ضیفست او را دار خوش
هین مگو کاین ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد تا عدم
آن کی لیکهان آمد وثق / ساختار و همچو طوق اندر عنق

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

خوان کشید او بر اکرامش نمود / آتش اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهان در سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم / سمع و طاعة ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بود آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا این سوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده ام
آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر قرار آنکه شو / سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت میترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کاین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از آن غم مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / می فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو که از اول روز آید و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن اگرچه بتحکم و بدخویی کند بخداوند خانه

هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد بتندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
میکند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی شود
ور ندارد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع بود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان / بو که نجمی باشد آن صاحبقران
تو مگو فرعست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر باشد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نه بوقت شهوتت باشد عثار / نی بود عقل چو کوهت کاه وار
نه بوقت خشم و کینه صبر هم / سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مرد نیست در ریش و ذکر / ورنه بودی فخر مردان کیر خر
حق کرا خواندست در قرآن رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از دم کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو / در پی شهوت مکن دل را گرو
روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگاه دار تا حامله نشوی از شوهرت

خواجه‌ای بود و مر او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون دررسد شد آبناک / گر نبشکافی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بناکفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو

کر فقیر و بد بود عقد این کدا — وین غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه — بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم — هست پندت دلپذیر و معتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر — دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر ازو — چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان میداشتش — پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این — من نگفتم که ازو دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود — چون نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من — آتش و پنبه ست بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست — یا در آتش کی حفاظتست و بقاست
گفت کی گفتم که سوی او مرو — تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال انزال و خوشی — خویش را باید که از وی در کشی
گفت چون دانم که انزالش کیست — این نهانست و بغایت دور دست
گفت چون چشمش کلابیسه شود — فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت چشمش تا کلابیسه شدن — کور گردد این دو چشم روشن
نیست هر عقل حقیری پایدار — وقت جنگ و وقت حرص و گیرودار

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده و درد داغ عشق ناچشیده و بسجده و دستبوس عام و بحرمت نظر کردن و انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شده و بوهم بیمار شده همچون آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا درین ره پهلوان میدانند با غازیان بغزا

رفت یک صوفی بلشکر در غزا — ناگهان آمد هیاهوی وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف — فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند — پهلوانان سوی لشکر راندند
جنگها کرده مظفر آمدند — بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز — او برون انداخت و نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا — گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد — کو میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر — آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی — اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد روشنیست — چونکه آب نبود تیمم کردنیست
برد آن صوفی اسیر بسته را — در پس خرگاه تا آرد غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر — قوم گفتند ای عجب چون نشد
کافر بسته دو دست و کشتنیست — بسملش را موجب تأخیر چیست
متفحص آمد از تفحص در پیش — دید صوفی خفته زیر گبر خوش
همچو نر بالای ماده آن اسیر — همچنان بد خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او — از سر استیزه صوفی را گلو
گبر میخایید با دندان گلوش — صوفی افتاده بزیرش رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه — خسته کرده حلق او بی حربه

نیم کشتش کرده با دندان اسیر — ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست — همچو آن صوفی بیهوش گشتی و پست
ای شده عاجز ز یک گبر تو — صد هزاران کوهها در پیش
زین قدر خرپشته مردی از شکوه — چون روی بر عقبههای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ — هم در آن ساعت ز حمیت بیدریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب — تا بهوش آمد ز بیهوشی و خواب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را — پس بپرسیدند چون شد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز — اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست — اینچنین مدهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم — طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشمها را کرد پهن او سوی من — چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر بود — من نیارم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کزان چشم اینچنین — رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قوم گفتندش بپیکار و نبرد — با چنین زهره که تو داری مگرد

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری بسوی پیکار مرو و ملازم مطبخ خانقاه باش

گرد مطبخ گرد اندر خانقاه — تا نگردی رسوا اندر سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست — غرق گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر — که بود با تیغشان چون گوی سر
کز طراقا طاق گردنها زدن — طاق طاق جامه کوبان ممتحن
کز فشافش تیر جانستان — ابر آذاری خجل در امتحان
کی تو لوی گردد در خون آشنا — چون نه با جنگ مردان آشنا
پس تن بی سر که دارد اضطراب — بس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیر پا و دست اسپان در غزا — صد فنا کی غرق گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید — اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است این لوت خوردن نیست این — تا کر برملای بخوردن آستین
نیست حلوا خوردن اینجا تیغ — حمزه باید در این صف آهنین
کار هر نازک دلی نبود قتال — کو گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو — جای ترکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاضی که نود غزو کرده بود سینه برهنه کرده بر امید شهید شدن چون از آن نومید شد از جهاد اصغر بجهاد اکبر رو آورد و خلوت گزید ناگهان آواز غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر میدرانید سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم — تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه میشدم در پیش تیر — تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی — درنیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یک جایگه بیزخم نیست — این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها — کار بخت است این نه چالاکی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود — رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزوکوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیله گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
ور نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / در فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بیخواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق میمری تو چیستی
در دو عالم تو مرایی بوده‌ای / در دو عالم این چنین بیهوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچ تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار او نبود که او را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دنب موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این از زخم سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد چند بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
زخم خورد و بست زخمی کو بخورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان دهد

حکایت آن مجاهد که هر روز از همیان یک درم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس که چو می اندازی باری بیکبار بینداز تا خلاص یابم

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی / در فتادی زار در تاب و تبی
که چرا ای نفسکی یکبارگی / کشتیم در [illegible]
بهر حق یکبارگی بگذار من / نفس را کالیأس احدی الراحتین
او نکشتی ملتفته نفس را / همچنین کشتی مرا او در عنا
همچنان آن صوفی اندر صف جنگ / هرچه بگرفته بدی بر نفس تنگ

بازگشتن بحکایت آن مجاهد صف قتال

با مسلمانان بکر او پیش رفت / وقت فر او وانگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست / بیست کرت رمح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش / مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی بر خوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسپ کشته و راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خونریز گشتی شهید / کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده میرود
روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست / لیک آن صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود آن تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش حمله درد / وین یکی مردی تنی جان همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه مصر و فرستادن امیر را با سپاه گران بموصل و قتل و ویران کردن بسیار بهر غرض

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی حدست / نقش اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ بدید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین این مه کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم صاحب علم
چون ملخها بیعدد بر گرد کشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او برکار کرد
زخم تیغ و سنگهای منجنیق / تیغها بر کرد چون برق از بریق
هفته‌ای کرد اینچنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان / کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت شهر و ملک موصلست / بی چنین خونریز آن حاصل است
من روم بیرون ز شهر اینک در آ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زرست / این ز ملک و شهر خود آسانترست
چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال / لیک میخواهم یکی صاحب جمال
داد کاغذ و اندر آن نقش و نشان / گفت بستان بنگر او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / زود بفرستش که ملک و جانت رست
این کنیزک را بخواهم ور نه ظالمم / هین بده ور نه هم اکنون غالبم
چون رسولش باز گشت و گفت حال / داد کاغذ او و بنمود آن مثال

گشت معلوم و شجر گشت آفتاه / صورتی که عرض کرد و زود او را
من نیم در عهد ایمان بت پرست / بت بر آن بت پرست او کیست
روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا بر جمال یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن جمال / می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیه تن می‌کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پیدا شد / شوره‌اش خوش آمد عجب
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با آن و از وی رفت آب
چون بجست از خواب شد بیدار زود / دید کان لعبت ببیداری نبود
گفت بر خود بردم در ریع / عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت / تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره می‌زد لا ابالی بالحمام
انی لا ابالی بالخلیفه فی الهوی / استوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کی با کی داشت کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدومی خیال / در چه اندازد اسودا کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار / که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید فشستن ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سرو قد / همچو شیران خویشتن را واکشد
جانبا تمام قصه باز دان / کاین سخن پایان ندارد پهلوان
بازگشت از موصل و می‌شد براه / تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / که ندانست او زمین را ز آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت در این وادی شرار / عقل را سوزد در این وادی چو خار
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار روفت / در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید او کون برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو الماسی بکف
دید شیری نر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله و خیمه را بر هم زده
شیر نر گنبد همی کرد از لغز / در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد به شمشیر و سرش را بر شکافت / زود سوی خیمه مه رو شتافت
چونکه خود را او بدان حورا نمود / مردی او همچنان بر پای بود

باچنان

با چنان شیری بجالش گشت جفت / مردی او ماند بر پا نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو / در عجب ماند از آن مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی هر دو جان
ز اتصال این دو جان با همدگر / می‌رسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نبود او ز علوق رهزنی
هر کجا دو کس بهم یا کین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج از قرانات تو زاد / هین مکرد از هر قرانی زود شاد
منتظر باش آن میقات را / صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاینده‌اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در می‌رسد ز آن خوش خصال / کز زما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولات چیست زوتر کلم

پشیمان شدن سرهنگ از خیانتی که کرد و سوگند دادن او کنیزک را که با خلیفه باز نگوید آنچه رفت

راه گم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی هم بر آن بد بعد از آن / شد پشیمان او از چنان جرم گران
داد سوگندش که ای بدر منیر / کی حکایت تا شه کرد دین
در شفاعت گفت کای خود / با خلیفه زانچه شد رمزی مگو
مختصر گویم ببرد آن پهلوان / مر کنیزک را بر شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک را / پیر ز بام افتاد او را این طشت
دید صد چندان که وصف / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم و گوش / صورتست آن چشم و معنی آن هوش

سؤال کردن مردکی از دانایی در بیان حق و باطل

کرد مردی از سخندانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو خصال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است / چشم حق است و یقینش حاصل است
آن بنسبت باطل آمد پیش این / نسبت است اغلب سخنهای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالی می‌دهد / وان خیالش سوی ظلمت میکشد
آن خیال نور می‌ترساندش / بر شب ظلمات می‌چسباندش
از خیال دشمن و تصویر اوست / کز تو بر چسپیده بر یار و دوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت / آن مخیل تاب تحقیقش نداشت
هین مشو غره بدانکه قابلی / مر خیالش را و زینه واصلی
از خیال حرب نهراسید کس / لا شجاعت قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر / می‌کند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بحمامی بود / قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه باطل بد نمودت حق شود
ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بلکه جمله تن چو آینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال

جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دلا در هجر مجنون شود
آن خلیفه کو ز لهو هم بگذشت نیز / ریش‌گاوی کرد خویش با آن کنیز

ملک دل تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
ملکتی کان می‌نماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان

تا چه خواهی کرد آن باد بروت / گر بگیرد همچو جلادی گلوت
هم در این عالم بدان که مأمنیست / از منافق کم شنو کو گفتنیست

جفتش اینست و گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق

حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید

چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری بد پدید

این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست

پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست

با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن خوب‌روی بهر جماع

پس خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مهرافزای کرد

چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خش موشی به گوشش رسید / خفته گیر و شهوتش کلی رمید

وهم آن کز مار باشد آن صریر / که همی جنبد به تندی از حصیر
زن چو دید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز

سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آید خنده بر سود و زیان
هرچه اندیشید خنده می‌فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود

گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان

هیچ ساکن می‌نشد خنده از او / پس خلیفه خیره گشت و تندخو
زود شمشیری چو آتش بر کشید / گفت سر خنده برگو ای پلید

در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راست برگو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانهٔ مکر آرایش آری تو هم

من بدانم کز دلم روشن‌ست / باید گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت ابرگیر

یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنیست

من بدین شمشیر بُرّم گردنت / سود نبود هیچ بهانه کردنت
گر نگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین شادیش داد
زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را

شرح آن گردک که اندر راه بود / یک به یک او با خلیفه وانمود

فاش کردن کنیزک آن راز را نزد خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه او

شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
او بدان قوت که از شیری شکار / هیچ تغییرش نشد بد برقرار

باز این سستی این ناموس‌کش / کو فرو مرد از یکی خش خش موش
من چو دیدم از تو این و آن / زان سبب خندیدم ای شاه جهان

رازها را می‌کند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار
آب و آتش باد و ابر و آفتاب / رازها را می‌برآرند از تراب

این بهار نو ز بعد برگ‌ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود / هرچه خورده‌ست این زمین رسوا شود

بردمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش / جمله پیدا شود آن بر سرش

هر غمی کو تو گرفتار وی‌ای / از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآید آشکار

این خمار اشکوفهٔ آن دانه است / آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را

نیست ماننده هیولی با اثر / دانه کی ماننده آمد با شجر
نطفه از نانست کی ماند به نان / مردم از نطفه‌ست کی ماند بدان

جنی از نارست کی ماند به نار / از بخارست ابر نبود چون بخار
از دم جبریل شد عیسی چنان / کی به صورت بود همچون او نهان

آدم از خاکست کی ماند به خاک / هیچ انگوری نمی‌ماند به تاک
کی بود دزدی به شکل پای‌دار / کی بود طاعت چو خلد پایدار

هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی‌اصلی نباشد این جزا / بی‌گناهی کی برنجاند خدا

آنچه اصلست و کشندهٔ آن نجاست / گر نمی‌ماند بدو هم از ویست
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست / آفت این ضربتت از شهوتیست

گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار می‌گو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد سزا

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را

چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دایما آن جرم را پوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم من بود / کز سیاست دزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و کنیزک را باو دهد و دانستن آنکه فتنه جزای قصد او بود که با صاحب موصل کرد و من اساء فعلیها و ان ربک لبالمرصاد و ترسیدن کی اگر

آشکار کند اشفاق [illegible] که این ظلم از من

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق‌جو / اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من آن را زود نیز
او که امین من بد و لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گذاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم / آن تعدی هم در آید بر سرم
همچنین کاین ظلم آمد در جزا / آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب موصلم کردن شکست / مر دگر این را نیارم نیز خست
داد حق‌مان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به
چون فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وامگو / این سخن را که شنیدم من ز تو
پاس دار و بر کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زان سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود کامد والسلام
پس بپیش خود بخواند آن میر را / کشت در خود خشم و قهر آن میر را
کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر / که شدستم زین کنیزک من نفیر
زانکه از غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند او دو صد اذیت
مادر فرزند را بس حقهاست / او نه در خورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت می‌برد خون / زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز / هم ترا اولیتر است ای عزیز
چون تو جانبازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن او جز بتو
عقد کردش با امیر او را سپرد / کرد جرم و خشم خود را خرد و مرد

در بیان آنکه لطف حق همه کس [illegible] و قهر حق [illegible] و حکمت کتاب معرفت انبیا و فرشتگان دهد سر [illegible] از سر بیست [illegible] ترک هوا [illegible] نبود بر آن حرف فیاض بود

کو بدین سستی ز نری خران / بود او از مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر رکش / حق همی خواند الغ بکلر بکش
مرده باشم من چو حق بنگرد / به از آن زنده که باشد دور و رد

مغز مردی این شناس و پوست آن / آن بود در دوزخ و این در جنان
حفت الجنة بمکاره رسید / حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز پرره شیر دیوکش / مردی خر کم فزون مردی هش
آنچه چندین صد مراد از کم نکرد / لعب کودک بود پیشت آن مرد
ای بدیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان امر و ذوق چاشنیش / بشنو اکنون در بیان معنویش
گفت روزی شاه محمود غنی / آن شه غزنین و سلطان سنی

دادن پادشاه گوهر را میان دیوان و مجمع بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن در قیمت آن و فرمودن شاه او را که گوهر را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم

یک صباحی جانب ایوان شتافت / جمله ارکان را در آن ایوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهاد آن زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن / از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این بپیش طالبی
گفت ارزد این بنیمهٔ مملکت / حافظش بادا خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغ است این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار و بین تاب و لمع / که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / که خزینهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد / در را آن امتحان کن باز داد
او همی گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بجاه
همچنین گفتند جمله پنجه امیر / جمله یک‌یک بتقلید وزیر
گرچه تقلید است استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان
همچنین در دور گردان شد گهر / تا بدست آن ایاز دیده‌ور
شاه چون کرد امتحان جملگان / مال و خلعت برد هر یک بیکران
آخر آن بنهاد در کف ایاز / گفت او را ای حریف دیده باز

رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور به ایاز و مقلد ناشدن ایاز او را و مغرور ناشدن او بکمان دادن شاه خلعت و جامگیها افزون و مدح عقل ایشان کردن که نباید مقلد را مسلمان داشتن باشد تا

لیک بیک دیدند این گوهر تو هم / در شعاعش در نگر ای محترم
ای ایاز اکنون چه گویی کاین گهر / چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگ اندر آستین بودش شتاب / خرد کردش پیش او این بد صواب

شاه روزی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
جامگیشان افزا
یارم نیز
سنگها را نیز

ز اتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب آن دیدهٔ بد کان صفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ او
همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایانِ کارش از اله

تا در آید که ثبات کند مقلد بران اعتقاد و
مقلد از بیم امتحانها با بلاست بیرون آید که ثبات
بینایان ندارد لاجرم ایمان مقلد در خطرست

هر که فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و نامراد
هر که پایندان وی شد وصل یار / او چه ترسد از شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسپ و پیل باشدش ترهات
گر برد اسپش هر آنک اسپ جوست / اسپ دادگو که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسپ کی خویشی بود / عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم احوال آخر فارغند
بود عارف را غم خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و فارغست از خوف و بیم / های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را خوف و امید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
خوف شد طی چونکه امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد
ز امتحان شاه بود آگه ایاز / وز فریب شه فتد گمره ایاز
خلعت و ادرار از آن هستش برد / کرد آن گوهر ز امر شاه خرد
چون شکست آن گوهر خاص او / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کاین چه بی باکیست والله کافرست / هر که این پر نور گوهر را شکست
آن جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجهٔ مهر و ود / بر چنین دلها چرا پوشیده شد

تشنیع نمودن امیران بر ایاز که گوهر را چرا شکستی

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
این نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبلهتان غولست و جادهٔ راه نی
من ز شه بر می نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه ای در راه دین از رهزنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداخت آن سروران / عذر گویان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی میشدی تا آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را بر کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

پس ایاز مهر افزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید

قصد کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که العفو اولی

سجده کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هم سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفوران
غیر عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی باکی کند
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نبر باید کسی زو دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق / خواب و نسیان کی بود از بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ور نه نسیان در نیاوردی نبرد
گر چه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گوید او لیکن سبب ای زشت کار / از تو بُد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دار او بدی و عذر خواه / من غلام زلت مست اله

مناجات

عفوهای جمله عالم ذره ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره ای
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جان ازیشان بخش و از خودشان مران / کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق و هجر میگویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ از دست تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتشست
گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کنندهٔ رنجها / ساحران را خونبهای دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان

تفسیر قوله تعالی لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / میرهانی مان ز رنج ای کور دل
هین بیا این سو ببین کین عون ار / میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چنان فرعونیی فانی نی

سر برآور ملک بی بند لاو جلیل / ای شده غره به ملک مصر و نیل
گر تو برآ این بحر خرقه کو / نیل اندر نیل جان غرقه کو
هین بدان ای مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود
بلک انا ما ایم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انائی بی قوای سگ شوم / در حق ما دولت مختوم بود
آن انا او بود از کبر و سخی / زان سبب شد خوار و مخذول و دنی
گر نبودستی انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی هم / بر سر این دار بنشینید هیم
دار قتل ما براق رحلت است / دار قتل تو غرور و غفلت است
این چو نی خفیه در نقش ممات / وان ممات خفیه در قشر حیات
مینماید نور نار و نار نور / ور نه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری بر آ از شرق ضو
آن انا لوح ازل دانسته شد / وین انا دلچو دو جلد بند شد
آن انا بی سر گشته و تلک شد / این انا خرداده همچون جدا
زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انائی این جهان
زان انا چون رست اکنون شد انا / آفرین بر آن انای بی عنا
او گریزان و انائی در پیش / میدود چون دید وی را بی وی اش
طالب او بی کرد طالب است / چون بمردی طالب تست و را
زنده کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلب جوید ترا
اندیشه کو خرده بین بلی / فخر رازی راز دار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد الفنا
میفتد این عقلها در افتقاد / در مغاک حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلک چون نطفه مبدل تو بتن / نز حلول و اتحاد مفتتن
همچو کی ای عفو در صندو / سابق لطفی همه مسبوق تو

مجرم داشتن ایاز خود را در شفاعت و عذر این جرم خواستن و در عذر گوید هم خود را مجرم داشتن و آن شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشاکم فقال انما یخشی الله من عباده العلما

من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم تا بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من که آرم رحم حلم آلوده را / ره نمایم علم حلم اندوده را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت اعلامت کنم / یا که با یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علت / کز فراموشی کنی دو بی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی

چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده / آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار آن جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم و حی
لا لان اربح علیهم جود تست / کز شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پارها / چون کبوتر سوی تو آید شها
باز شان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام / میپرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد از آن رجعت نماند حرص و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایه این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطای جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای کرم لطف مجرمان را ره کمان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند از آن جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را بر داشت هرگز بیشه
گر حجابستت برون رو ز حجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریست

مستی ایشان باقبال و بمال | نر زیاده فتای این شیرین | ای شهنشه مست تخصیص | عفو کن از مست خود ای عفو
لذت تخصیص تو وقت خطاب | آن کند که ناید از صد خم | چونکه مستم کرده حدم | شرع مستان از ایشان در حد
شوم هشیار آنگاهم بزن | گر بخواهم گشت خود هشیا | هر که از جام تو خورد ای | تا ابد رست از هش و کردن
خالدین فی فناء سکرهم | مر بیان فی هوا کم لو یعم | فضل تو گوید دل ما را که رو | ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون بمکر در دوغ ما افتاد | تو بتر مستای مکر تو باده | گر کسان مستانه تو گردند | چونکه در بحر عسل رای تو
کوهها چون ذرها سرمست | نقطه و پرکار و خط در د | فتنه که لرزد از آن لرزان | هر گران قیمت گهر لرزان
گر خدا دادی مرا پانصد | گفتمی شرح تو ای جان جها | یکدهان دارم من آنهم | در خجالت از تو ای دانای

منکرم خود بنالد لا عدم | صدهزاران آثار غیبی منتظر

از شکافهای تو بیگرد در سرم | ای تره من پایجان کرم

خاک بی بادی بپالاکی جهد | کشتی بی بحر کاهی که کاهی | پیش آب زندگی کی میرد | پیش آب آب حیوان هست
آب حیوان قبله جان دوستان | زآب باشد سبز و خندان | مرده آشنایان زعشقش | دل زجان و آبجان برکنده
آب عشق تو چو ما را دست | آب حیوان شد به پیش ما | زآب حیوان هست هر جا | لیک آب آب حیوانی تویی
هر دمی مرگی و حشری داد | تا بدیدم دست برد آن کرم | همچو خفتن گشت این مردن | زاعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سرا | گویش گیرد پیش آب تو ای آب | عقل لرزان از اجل عشق | کی شود لرزان و چون از بادان
از محالی مثنوی این نجرات | در بروج چرخ جان چون | ره بیابد از ستاره هر جا | جزکه کشتی بان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگرا | از سعودش غافلند و روز | آشنایی گیر شبها تا بروز | با چنین استارهای دیو

این عشق شوخ

هر یکی در دفع دیو بد گمان | هست نفط انداز قلعه آسمان | اختر ار بادیو همچون عقرب | مشتری را او ولی الاقرب
قوس اگر از تیر دوزد دیو را | دلو پر آب زرع و میوه را | حوت اگر چه کشتی غی بشکند | دوسته را چون ثور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد | لعل را ز و خلعت اطلس رسد | هر وجودی کز عدم بنمود سر | بر یکی زهرست و بر دیگر شکر

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری | تا ز خمر و زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند | که بد آن تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فاروقی غلام | تا شوی فاروق دوران والسلام

تمت

المجلد السادس

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و تبیانات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهه و خیالات شک و ریبست
وان مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام اسفل السافلین است و ایشان را از بهر عمارت صورت
آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار سیر
نظر ایشان و جولان عملشان پدید کرد چنانچه هر ستاره را مقداری و کاریست از فلک که تا آنجا معین عمل ایشان رسد
یا چون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد لیکن در ولایت توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبه و ختم وما
حجبه المحجوبون آمین و صلی الله علی محمد المصطفی و آله الکرام اجمعین و سلم تسلیما ابدا کثیرا

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش بهر رضایت میکنم / در تمامی مثنوی قسم ششم
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمامی مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود / دمبدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را از سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کاین دو باشد اصل هر سکنگبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / اندران سرکنگبین آید خلل
قوم بر وی سرکه‌ها میریختند / لطف حق بر نوح میپاشید قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم میفزود
واحد کالالف کی بود آن ولی / بلکه صد قرن است آن عبدالعلی
خم که از دریا درو راهی بود / پیش او جیحونها زانو زنند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین ... / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعره زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / در مزاد یفعل الله ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
گرچه ماران زهرافشان میکنند / ورچه تلخان مان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / مینهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری میکنند / زود تریاقات بر میکنند
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر نور خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قوی / که بر ایشان سقف دنیا مستوی
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوال خلاف همدگر / هر یکی با هم خلاف در اثر

چونکه هر دم راه خود را میزنی / با دگر کس سازگاری چون کنی
موج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این فنا از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهان است اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم آخر شما / وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در بیان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازه‌ی مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف‌گوی و حرف‌نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان‌دهنده و نان‌ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هاربند و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم ز امرش مجرد میشود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواند بر علو / بانگ آید از نقیبان که انزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام صوت و حرف و گفتگو / پرده کی سیب باید هم غیر بو
بادی افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
تو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد مشامت را ازو / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / میجهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام‌الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربی است او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الافلین
از قزح در پیش مه بستی کمر / زان همی ترسی تو از انشق القمر
منکری این را که شمس کورت است / شمس پیش توست اعلا مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نان کو ببرد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد مهر از آب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جان تست و پند دوست / میزند بر گوش تو بیرون پوست
پند مادر تو نگیری ای فلان / پند تو در ما نگیرد هم بدان
چونکه مفتاح خلاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره است و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره‌ی بی جهت تأثیر او / میزند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بی جهات / تا نداند شما را گرگ ممات
اندر آنجا که لعمرک تابش او / شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئله در دق او / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای پای بوس او زحل / لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست ازو / وان عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست و ما همه رنگ و رقوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بی سود در مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کند / تا که دریابد ضعیفی دردمند
مثل نبود لیک باشد آن مثال / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما / همچو عالم بیوفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست گردد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمه‌ی حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال کردن سایل از مرغی که بر سر ریگ شهری نشسته بود سرت فاضلتر است و عزیزتر و شریفتر و مکرمتر یا دم تو و جواب آن مرغ سایل را بقدر فهم او گفتن

واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
یک سؤالستم بگو ای ذولباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و دم او کدامین بهترست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم و رو بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر میپرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونک صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اصابات گمان
عرضه کردی هیچ سیم اندام خود / پیش صورتهای حمام ای ولد
بگذری زان نقشهای همچو حور / جلوه آری با عجوزه نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود / کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست / صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست
روح را تاثیر آگاهی بود / هر که را این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی‌جانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر بر کشید / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خود بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکوة / معنیست آن نه فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم / این شناس اینست ره‌رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود

او شفیعست این جهان و آن جهان / این جهان زی دین و آنجا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / وان جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نه بود و نه خواهند بود
چونک در صنعت برد استاد دست / نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ریند / بی مزاج آب و گل نسل ویند
شاخ گل هر جا که میروید گلست / خم مل هر جا که میجوشد ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نه چیز دگر
عیب‌جویان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه‌زن صد هزار ابله چنانک راه‌زن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن و پرسیدن مخنث چوپان را که این گوسفندان تو عجب مرا بگزند گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تو اند و اگر مخنثی هر یکی ترا اژدهاست مخنثی دیگر هست که چون گوسفندان را بیند در حال از راه باز گردد نیارد پرسیدن ترسد که اگر بپرسد گوسفندان بگزندش

مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحقر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح‌فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلست / که ازو پاهای دل اندر گلست
صد دل و جان عاشق صانعی / چشم بد یا گوش بد مانع شود
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعه عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگرداند دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان هدی

الغیاث ای تو غیاث المستغیث | زین دو شاخ اختیارات خبیث || من ز دستان و ز مکر دل چنان | مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار | زین کمین فریاد کرد از اختیار || کای خداوند کریم و بردبار | ده امانم زین دو شاخ اختیار

جذب یک راهه صراط المستقیم | به ز دو راه تردد ای کریم || زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست | لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

زین دو ره گرچه همه مقصد تویی | لیک خود جان کندن آمد این دوی || در نبی بشنو بیانش از خدا | آیه اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا | کاین بود به یا که آن حال مرا || در تردد میزند بر همدگر | خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن از فتنهٔ اختیار که سموات و ارضین از فتنهٔ اختیار و اسباب اختیار شکوهیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانک بیمار باشد خود را که بیند خواهد که سبب اختیارش بیفزاید تا اختیارش بیفزاید [illegible]

ای کریم ذو الجلال مهربان | دائم المعروف دارای جهان

یا کریم العفو حی لم یزل | یا کثیر الخیر شاه بی بدل || اول این جزر و مد از تو بدست | ورنه ساکن بود این بحر مجید

هم از آنجا کاین تردد دادیم | بی تردد کن مرا هم از کرم || ابتلام میکنی آه الغیاث | ای ذکور از ابتلات چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن | مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن || اشتری ام لاغری و پشت ریش | ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کجاوه گه شود آن سو گران | آن کجاوه گه شود این سو کشان || بفکن از من حمل ناهموار را | تا ببینم روضهٔ انوار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود | میچرم ایقاظ نی بل هم رقود || خفته باشم بر یمین یا بر یسار | برنگردم جز چو گو بی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین | یا سوی ذات الشمال ای رب دین || صد هزاران سال بودم در مطار | همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال | یادگارم هست در خواب ارتحال || میرهم زین چارمیخ چارشاخ | میجهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود | میچشم از دایهٔ خواب ای صمد || جمله عالم ز اختیار و هست خود | میگریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وا رهند | ننگ خمر و زمر بر خود مینهند || جمله دانسته که این هستی فخ است | فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

میگریزند از خودی در بیخودی | یا بمستی یا بشغل ای مهتدی || نفس را زان نیستی وا میکشی | زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

لیس للجن و لا للانس ان | تنفذوا من حبس اقطار الزمن || لا نفوذ الا بسلطان الهدی | من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یقی | من حراس الشهب روح المتقی || هیچ کس را تا نگردد او فنا | نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی | عاشقان را مذهب و دین نیستی || پوستین و چارق آمد از نیاز | در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود | ظاهر و باطن لطیف و خوب بود || گشته بی کبر و ریا و کینه | حسن سلطان را رخش آیینه

چونکه از هستی خود او دور شد | منتهای کار او محمود شد || زان قوی تر بود تمکین ایاز | کو ز خوف کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده | کبر و نفس و حرص را گردن زده || یا پی تعلیم میکرد آن حیل | یا برای حکمتی دور از امل

یا که دید چارقش زان شد سپند | کز نسیم نیستی هستیست بند || تا گشاید دخمه کان بر نیستیست | تا بیابد آن نسیم عیش و زیست

ملک و مال و اطلس این مرحله | هست بر جان سبکرو سلسله || سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت | ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت

صورتش جنت بمعنی دوزخی | افعی پر زهر و نقشش گلرخی || گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر | لیک بهتر بود ز انجا گذر

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال | لیک جنت به ورا فی کل حال || الحذر ای ناقصان زین گلرخی | که بگاه صحبت آمد دوزخی

الفرار ای غافلان زان گلشنی | کو حقیقت بد گذرگاه است || زینهار ای جاهلان زان گلشکر | کو بسوزاند دهان را چون شرر

چند گویم مر ترا کاین انگبین | زهر قتالست از دوری گزین || لیک تلخ آید ترا گفتار من | خواب میگیرد ترا از انذار من

خواجه آخر یک زمان بیدار شو | وز حیات خویش برخوردار شو

حکایت آن غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و میگداخت و هیچ طبیب علت او را فهم نمیکرد و او زهرهٔ گفتن با کسی نداشت

خواجه را بود هندو بنده | پروریده کرده او را زنده

علم و آدابش تمام آموخته | در دلش شمع هنر افروخته || پروریدش از طفولیت بناز | در کنار لطف آن اکرام ساز

بود نیز این خواجه را هم دختری | سیم اندامی گشی خوش گوهری || چون مراهق گشت دختر طالبان | بذل میکردند کابین گران

میرسید از جانب هر مهتری | بهر دختر دمبدم خواستگری || گفت خواجه مال را نبود ثبات | روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار | که شود رخ زرد از یک نیش خار || سهل باشد نیز مهترزادگی | که بود غره بمال و بارگی

پر هنر را نیز اگرچه شد نفیس | کم پرست و عبرتی گیر از بلیس || ای بسا مهتر پسر کز شور و شر | شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

علم بودش چون نبودش عشق دین | او ندید از آدم الا نقش طین || گرچه دانی دقت علم ای امین | زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین

چون نبیند دیده جز دستار و ریش | از معرف پرسد او از بیش و کمیش || عارفا تو از معرف فارغی | خود همی بینی که نور بازغی

که ازان باشد بدو عالم فلاح

کار تقوی دارد و دین و صلاح / که دو عالم را بدو باشد فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند کو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل دانستی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می‌آید برو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرس اندر خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش / روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه میکرد آن / با صد مهر و دلال و دوستی
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا در آمد در بیان
گفت امید من از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه‌زادهٔ ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کامدش / که زند از بام زیر اندازدش
خود که باشد هندوی ما در عزی / تا طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
بنگر این کنگ ای خاین را ببین / ما گمان برده که باشد او امین

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر ازین طمع باز دارم که نه سیخ سوزد...

گفت خواجه صبر کن او را بگو / که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا مگر این از دلش بیرون کنیم / تو تماشا کن که دفعش چون کنیم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما زان تست
ما بدانستیم ای خوش مشتری / چون نکو دانستیم تو اولی تری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و مجنون آن ما
تا خیال و فکر خوش بروی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزین ننگ مهین / خود زبانم کی بجنبد اندرین
اینچنین ژاژی چه خایم بهر او / گو بمیر این خاین ابلیس‌خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش / تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس / هل که صحت یابد این تخم بلیس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می‌نگنجید از تکبر در زمین
فربه و خوب آمد و زفت و شگفت / چون گل سرخ و هزاران شکر
که گهی میگفت ای خاتون من / که مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت عشوه میدادند و کال / کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین شد آن فرج را آن سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد ازان

بعد ازان اندر شبی از روی فن / امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / پس نمودش ماکیان دادن خروس
مقنعه حلهٔ عروسانه نکو / کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / وز برون نشنید کس از دف زنان
ضرب کف و دف و نعرهٔ مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره‌زن
تا بروز آن هندوک را می‌فشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوغ زفت / رسم دامادان فرج حمام رفت
رفت در حمام بس رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردش عروس / پیش رو بنشسته دختر چون خروس
مادرش آمد که بیند پا بپات / که مبادا اگر کند روزی امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد / آنگهی با هر دو دستش زد بدا
گفت خود کس را مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بد خصال
روز رویت همچو خاتون تر / کیر زشتت شب بتر از کیر خر
همچنین جمله نعیم این جهان / بس خوشست از دور پیش از امتحان
می‌نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک باشد آن سراب
گنده پیرست او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند چون نو عروس
آشکارا دانهٔ پنهان دام / خوش نماید ز اول آن انعام او

در بیان آنکه غرور نفسانی هندو ابد یکهم / اد و یک بجنبی عروس مبتلا شده‌ایم جمله الا رحمة الله

چون به پیوستی بدام ای هوشیار / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / در درونش مرگ و درد و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نه که بر گردن نهند
جمله را حمال خود خواهد کفور / بار مردم گشته چون اهل قبور
بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب شود عالی جناب
زانکه آن تابوت بر خلقست بار / بار بر خلقان نهادند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپا / تا نیاید نقرست اندر دو پا
مرکبی را کاخرش تو ده دهی / که به شهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود
گفت پیغمبر که جنات از آله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت الماوی و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاده است / خود فرود آمد ز کس آن نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند و بی خواهش خود میدهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / دم مده کر صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و هم فراج باز گرد

بهر مرغ آن معانی یاد کرد

کودک
پنجه داد
مهربان
باز پرس

باز رود در کان چو زر ده دهی
دزد را کان قطع تلخی میرهد
همچنین قلاش و حوش و لوند
همچو پروانه ز دور آن نار را
بار دیگر بر گمان و طمع سود
آزمان کز سوختن وا میجهد
باز از یادش رود تو بر و این
کلما اهم اوقدوا نارا لوغا
چون بگم بودش تخم صدق کاشتی
سر فرو شید در شب معتمد
دزد آمد در زمان پیش و نشست
خواجه می بید اشکر چو میمرد
شب که ظلمت بود و تاریکی بپشش
چون ندید اندر دل دانند
کرد معقولات میکردی بابین
خانه با این بزرگی و وقا
جیم گوش و عین چشم و میم فم
صنعت خوب از کف شل ضریر
پس یکی دعنش چو بر ودی بجنک
یا کرین از وی اگر نانی برو

تا رهد دستان تو از ده دهی
دوق ده زیر لچو زنده میدهد
وقت تلخی عیش را ده میدهد
نور دید و قصد آن تو بارها
خویش را در برهیب شمع زود
همچو هندو شمع را ده میدهد

اطفا الله نارهم حتی انطفا
حق برو نسیان آن بنهاد شتی

چون کرفتی سوختن میکرد فی
این نمی دید او و کرد ز دریش میکند
میندید آتش کشی را نزد خویش
هست با کردنده کرد انده
انجنین بی عقلی خود ای مهین
کی بودی اوستاد خوب کار
چون بودی کاتبی ای بی ستم
بالشد اولی یا کرکر ابی بصیر
سوی او کش در هوا تیر خدنک
چون زوی چونه رکف او بی کرو

دعوت باوجل اینا بر کلما اوقدوا نار الحرب اطفاها الله

صورت بد را چو دو چاره دهند
دیده وه دادن از دست حزین
تو بری آن در هر پروانه زاد
چون بیامد سوختن تر و اکر بخت
بار دیگر سوخت بیعای بس چو بخت
کای رخ تابان چو ماه و شب فروز

عزم کرده که دلا اینجا ما بیست
کرچه بر آتش زنند دل میزند

انکه دزد معتمد در شب کشتن دزد ازبس او غفلت معتمد

مینهاد النجاسر انکشت را
خواجه کفت سوختم غمناک بود
انجنین آتش کشی آید برد
چون عیبکوئی که روز و شب بجود
خانه بی بنا بود معقول تر
خط با کاتب بود معقول تر
شمع روشن چو کرا ننده
پر چو دانستی که قهرت میکند
همچو آن قوم مغل بر آسمان
در علم بودی نرستی از کمند

از بلا تا آخرش هر ده دهند
ده بدادن زین بریده دست بابین
بار نسیان میکشد شان بی‌یاد
باز چون طفلان فتاد و ملع بجنت
باز کردش حرص دل ناسی و ثبت
وی عجب کاین مغز و سوز
کاوهن الرحمن کید الکافر
کشته ناسی زانکه اهل عزم نیست
آن ستاره ش رکه حق میکشد
بر کرفت آتش زنه کاتش زند
تا شود استاره آتش فنا
میمرد استاره از تر فش زود
دیده کافر نبیند از عشر
بر خداوندی کی آید کور
یا کر بابنا بکوای بی هنر
یا کر بی کاتب بیند یا بشر
یا بکیر انند دانند ه
بو سرته دو بس مختمیز تد
تیر می انداز رفع نزع جان
از کف او چو نرهی ای دوست خوش

آرزو جستن بود بکریختن
چون چنین رفتی بدیدی صد کشاد
آرزو بکذار تا رحم آیدش
دم بدم چون توم را قی میشوی
چون امیران از حسد جوشان شدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر
کاروانی دید از دور آن ملک
رفت پرسید و بیامد که ز ری
رفت و آمد کفت تا سوی یمن
باز آمد کفت از هر جنس هست
اندکی از کفت رو و از پس همان
چون نمیدانست از انجام نیز
کفت امیران اکر من روزی جدا
بی وصیت بی اشارت بیک
پس بکفتند آن امیران کاین فنیست
قسمت حق است مه را روی نغز
کفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد
خود نکفتی کاین کناه از نفس بود
بل قضا حق است و جهد بنده حق

پیش عالش چون تقوی بگریختن
چون شدی در صفت آن دیدی امل
آرزو دی کانچنین میبایدش
دادی بهنی و داوری عوی

وانمودن پادشاه بار او و تعصب از بهر اوایاز سبب فضیلت و رتبت و قربت و جایگی او بر ایشان بوجهی که ایشان را اعتراض نماند

کفت امیری را که رو ای بو العلا
کفت عزمش تا کجا در ماند وی
کفت رختش چیست هان ای مؤتمن
اغلبش کاسهای رازی آست
تا که کی بودست نقل کاروان
شه فرستاد اندکی را از آن
امتحان کردم ایاز خویش را
حالشان بیافت بی شک
داده بخت کل را روی نغز
ربع تقصیر است و دخل اجتهاد
چون قضا آن بود جرم ما چه بود
هین مباش اعور چو ابلیس خلق

این جهان دست و عدد از آرزو
کفته است استفت قلبک آن رسول
چون ننالی جست بر خدمت کمنش
ور بسیدی چشم خود را از حجاب

رو ببرس آن کاروان را بر رصد
دیکر بر کفت رو ای بو العلا
ماند حیران کفت با میری دکر
کفت کی بیرون شدند از شهر ری
باز کشت و کفت هشتم از رجب
همچنین تا سی امیر و بیشتر
کر ببرس آن کاروان را کر کجا
هر چه زیشان بی مه اند مقام

دفع ایرادان بحث ایشان معیر دانه میجوز انه ایشان را

بلکه سلطان چون عنایت میکند
ور نه آدم کی بکفتی با خدا
همچو ابلیسی که کفتا غوی بتنی
در تردد مانده ایم اندر دو کار

در کریز از دلنها روی آرزو
کرچه مفتی ات برون کوید فضول
تا روی از حبس اوهام کشمکش
کار خود را کی کذارد آفتاب
عاقبت محمود را طعنه زدند
جامکی سی امیرا چون خورد
سوی صحرا و کهستان صید کیر
کز کدامین شهر آید میرسد
باز پرس از کاروان کز تا کجا
کر برو و بپرس رختان نغز
ماند حیران آن امیر سست بی
کفت در ری چیست نغر ای عجب
سست رای و ناقص اندر کر و فر
او برفت این جمله را پرسید راست
کشف شد ز آن یکدم مقام
از عنایتهاش کار جهد نیست
از نقاخر خیمه بر مه میزند
ربنا انا ظلمنا نفسنا
تو شکستی جام و ما را میزنی
این تردد کی بود بی اختیار

کرچه مفتیان

برد

موتفک
بر کرد انده

ذاری است

تمام

بخت ۲ ۲ بیت

النفس منتهی الیمن

این کنم یا آن کنم خود کی شود / چون دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد بر سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که تا موصل روم / یا برای سحر در بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را کی نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو / می خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را می داند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان با تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می کنند / فعل دزدی را نه داری می زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کاین چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / گوش و هوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
این نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره ای / که آفتاب حق نپوشد ذره ای
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

سبب بد کردنی

حکایت آن صیاد که خویشتن را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کلاه‌وار بر سر فرو کشیده بود تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک اندک بویی برده که این آدمیست که برین شکل گیاها بر خود بسته اما تمام پی نبرد و با فسون او مغرور شد بر آنکه ادراک اول قاطع نداشت و در ادراک دوم که داعی بر قاطعی داشت و هو الحرص والطمع لاسیما عند فرط الحاجة والفقر قال النبی علیه السلام کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه / تا درافتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش

گفت مرد

گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شد / کسب و دکان مرا برهم زد
چون به آخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای قبا و زر کمر اندوخته / آخرستت جامه نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته ایم / دل چرا در بی وفایی بسته ایم
جد و خویشان قدیمی چار طبع / ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا / نامه می آید بجان کای بی وفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگه جست و کفش و جامه برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده ام / خلق را من دزد جامه دیده ام
نیم عمر از آرزوی دوستان / نیم عمر از غصه های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه می دار از آن / کو بدزدید آن قبایت ناگهان
تا ندزدد مرکبت را ناگهان / پاس دار این مرکبت را دم بدم
آن یکی قچ داشت از پس می کشید / دزد قچ را برد و حبل او برید
چونکه گشت آگه دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست

حکایت آن شخص که دزدان قچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند بحیله جامهاش را دزدیدند

بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چه ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود کاین بهای صد قچست
گر دری در بسته شد صد در گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه ها بر کند و اندر چاه رفت / جامه ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی

کشتیش

ای به زربفت و کمر آموخته زر

نیز هم

گر بدانندی که او الاحد است

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که پیغمبر نهی کرد از آن که لا رهبانیة فی الاسلام

در خلا گر بر وزواره زیند

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست   دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمود آن رسول   بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز   امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر   منفعت دادن به خلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر   گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش   سنت احمد مهل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد عیان   نیست مطلق این که گفتی هوشدار
هست تنهایی به از یاران بد   نیک چون با بد نشیند بد شود
زانک عقل هر که را نبود رسوخ   پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنک نانش امنیت   صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر   بگذر از وی تا نمانی بی‌هنر
زانک غیر حق همه گردد رفات   کل آت بعد حین فهو آت
هر چه آن جز وجه باشد هالکست   ملک و ملک عین آن نیک مالکست
گر چه سایه عکس شخص است ای پسر   هیچ از سایه نتانی خورد بر
هین ز سایه شخص را مسکن طلب   در مسبب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود رویش بمرگ   صحبتش شوم است باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود   مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهب است   که کلوخ و سنگ او را صاحب است
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد   زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش که جهاد آنگه بود   کین چنین ره‌زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد   بر ره ناامن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود   که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بودست آن رسول   امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه   مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور   تا بقوت برزند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به   در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را   ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد   زانک بی‌یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی   دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود   کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنک سنت یا جماعت ترک کرد   در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق   بی‌ره و بی‌یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت بر بود   اسب السپان بیقین خو شتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان   غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو گرو بی‌مدد   همدل و همدرد و جویای صمد
می‌رود با تو برای سود خویش   هان ببر زان نوش او کان هست نیش
یا بود اشتر دلی چون دید ترس   گویدت بهر رجوع از راه درس

حمادت

عکس

الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین

مسبع محل سباع

همرهی نه کو بود خصم خرد   فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
می‌رود با تو که یابد عقبهٔ   کو تواند کرد آنجا نهبهٔ

یار بد آن توسان کند ز اشتر دلی   این چنین همره عدو دان نی ولی
یار اندر ره بود آن راه زن   مرد نبود آنکه افتد در زن
راه جانبازیست در هر غیشه‌ای   آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
راه دین زان رو پر از شور و شر است   که نه راه هر مخنث گوهر است
در ره این امتحانهای نفوس   همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها   یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط   بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه تنها در رهی او خوش رود   با رفیقان سیر او صدتو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر   در نشاط آید شود قوت پذیر
وآن خری کز کاروان تنها رود   بروی آن ره از تعب صدتو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد   تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو   گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
هر نبی اندرین راه درست   معجزه بنمود یاران بجست
گر نباشد یاری دیوارها   کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا   سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم   کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد   گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید   پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیاد ای عجب   بر سکال افتاد و شد بحث از یک شب
او بگفت و این بگفت از اهتزاز   بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن   ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست   گفت امانت از یتیم بی‌وصیست
مال ایتام است امانت پیش من   زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال   هست مردار این زمان بر من حلال
هین به دستوری ازین گندم خورم   ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم تویی   بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به   ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان   توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند   چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه   پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس   آن زمان می‌گو که ای فریادرس
پیش از آن کان کار دانی بر فروغ   کی حرص تو همچو نخ شود
آه و دود و نالهٔ آدم کار بند   حرص را آواره کن ای هوشمند
کان زمان پیش از خرابی بصره است   بوک بصره وا رهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی   قبل هدم البصرة و الموصلی
نح علی قبل موتی واغفری   لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی   بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راهزن   آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان   آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان که خاموش شد تا دزدان رخت

ثاکل نوحه کننده بر فرزند خود

تاجران بُردند بکلی بعد از آن هیهای و پاسبانی میکرد

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / رفته دید اسب و سیم و اشتران
پس بدو گفتند کای حارس بگو / تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی کیی ای مرد ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره‌ای زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بیدریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان هیهای و فریاد و فغان
آن زمان بستند دمم کز دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمکتر زان یقین
همچنین هم بی نمک می‌نال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

حوالت کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / کو خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکربخشی آیتیست
سایهٔ خویش از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم چونکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نر خونخواره‌ای

او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا همخوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور بخسپد دیدی چون چنین شد / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ربی بوی الست او / چشم جانت چون بماندست او
گر بدو در سوراخ از آفتد معتکف / گر از آن سوراخ شد او معتکف
گر بدو دیگر همی گردد بیام / گر شکار مرغ شد او را طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وین دگر حارس برای جاهلی
وان یکی بیگار و بوده لامکان / گر از آنسو یافت او قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب تر خان بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه میجهد / دایهٔ وسواس عشوه‌ش میدهد
که بخسپ ای جان که نگذارم کسی / گر کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت عاشقی که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر و خوابش بربود معشوق بیامد بهر انجاز وعدهٔ او را خفته دید جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بوده است در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه‌مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از برایت لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / کز پدید آمد مهی از زیر گرد
شب در آن حجره همی کرد انتظار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست و خوابش در ربود / او وفا دوکشت خود آن عنود
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صلای ماجرا / بعد ازین بندی منه دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر جعد آن نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست

وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی / سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و می فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا خنک گردد دلم نسوزم کی / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لایجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد از این من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو که زین جو برنیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی می ندانم آن و این
از ورای زرق و مکر و [illegible] / در جهان حق و قوی در [illegible]
تا نبینم همه بینم شود / وین ندانمهات میدانم شود
بگذر از هستی و مستی بخر / وین تلون نقل کن در استوا
چند نازی تو بدین مستی ربی / بر سر هر کوی چندان مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشد و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواری / خوار کی بود تن پرستی یاد
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن نفیس خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام / چون که ارض الله واسع بود رام
گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی در زمین قدر هست
رو سرافیلی شو اندر ابتلا / در دمندهٔ روح و مست ساز
مست را چون دل مزاح اندیش شد / این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بگویی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن او کدام / آنکه او هست آن ایتر
نفی بگذار و همان هستی طلب / ترک و مطرب بگو احوال مست
بگذر از نفی ای پسر هستی پرست / این بیاموز ای پدر زان ترک مست

لابه کردن امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث می در خم اسرار او بجوشد تا هر که مجرد است آن می نوشد قال الله تعالی ان الابرار یشربون من کاس الی آخر [illegible]

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد

تا نسوزم کی خنک گردد دلش

٣٠٣

آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقست این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزن است / اشتراک گبر و مؤمن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را ماننده این جسم دان / معنی اندرون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کاین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا فهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست / دل شده چون گوی در چوگان اوست
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهش می‌روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی و درد / مطربان را ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لا اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشترک
جئت اقربت من حبل الورید / لم اقل یا نداء للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

درآمدن ضریر در خانهٔ پیغمبر و گریختن عایشه ازان و گفتن رسول که چرا میگریزی او ترا نمی بیند و جواب دادن عایشه

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا فنون
گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از پیری و زشتی آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که برافکندم بکیوان گوی را / در کشید ای اختران هی روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار / پر زنان گردید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید / باز مست و معجب و سرکش شوید
بنگرید آن پای زشت از [illegible] / همچو چارق کو بود شمع ایاز

رو تمامی صبح بهر گوشمال ... تا نگردد او ز مستی ز اهل شمال
ترک کن دیدار او تا نشاید ... نهی کرد ستار زد او زی امر کن

امتحان کردن پیغمبر عایشه را که چرا پنهان میشوی او نمی بیند

گفت پیغمبر برای امتحان ... او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها ... او نبیند لیک من بینم ورا
غیرت عقلت بر خوبی روح ... پر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست ... عقل بر وی اینچنین رشک از چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو ... آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی‌پوش این آفتاب ... فرط نور اوست رویش را حجاب
از که پنهان میکنی ای رشک خو ... کآفتابش هم نمی بیند اش
رشک از آن افزونترست اندر تنم ... کز خود خواهم که پنهانش کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من ... با دو گوش و چشم خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل ... پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب ... از سوی دیگر بدرد او حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود ... که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرّش کف شود ... جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست ... عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل ... تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان ... سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست ... در حقیقت هر دلیلی رهزنست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد که گلی یا سوسنی یا سروی یا ماهی نمیدانم از این آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم و بانگ بر زدن امیر ترک که آن بگو که میدانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید نزد ترک مست ... در حجاب نغمه اسرار الست
که ندانم خود تو ماهی یا وثن ... میندانم تا چه میخواهی ز من
ای عجب که نیستی از من جدا ... میندانم من کجاام تو کجا
من ندانم که مرا چون میکشی ... گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد ... میندانم میندانم ساز کرد
چون ز حد شد میندانم از شگفت ... ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید ... تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست ... گفت نه مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بیحد و مرش ... کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا میندانی گه مخور ... وانچه میدانی بگو مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش ... میندانم میندانم در مکش
چون بگویم کز کجایی ای مری ... تو بگویی نه ز بلخ و نه هری
نه ز روم و نه ز هند و نه ز چین ... نه ز شام و نه عراق و ماد دین
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز ... در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجاام باز ره ... هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب ... تو بگویی نه شراب و نه کباب

نه بقول و نه پنیر و نه بصل ... نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل
نه قدید و نه ترید و نه عدس ... آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خلوتی دراز از بهر چیست ... گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو ... نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را ... چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر حدیث که مصطفی فرمود موتوا قبل ان تموتوا بمیرید پیش از مرگ [illegible] که ادریس چنین [illegible]

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای ... زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام ... بی کمال نردبان نایی بیام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود ... بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود ... آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر ... تا بننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست ... کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود ... کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز ... مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان ... دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن ... زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی هم ای دنی ... عکس تست اندر فعال این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای ... در قتال خویش بر پیچیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو ... عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بیشکی ... تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست ... اندرین نشأت دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذو لباب ... مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی ... مرگ تبدیلی که در نوری روی
میرود چون زندگان بر خاکدان ... مرده و جانش شده بر آسمان
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد ... رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند ... غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو ... مرده را خواهی که بینی زنده تو
جانش را این دم بیالا مسکنیست ... گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل ... این بمردن فهم آید نه بعقل
نقل باشد نه چو نقل جان عام ... همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین ... مرده‌ای را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین ... شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را ... تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد ... زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان ... صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند ... کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی ... که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام ... رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانک مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانی‌اش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
این سخنهاشان وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحم بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی بایست / دانک با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دیده‌ام
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان در یافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه استغفار کردن گیرد به تعزیت داشتن شیعه اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن شاعر غریب از سفر و پرسیدن که این غریو چه تعزیتست

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا به شب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌های سرگذشت / شهر را بگذاشت آن سو رای کرد
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
پر همی گردید آن صحرا و دشت / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
قصد جستجوی آن هیهای کرد / پرس پرسان میشد اندر افتقاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / زانک این مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن روح پاک / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران این حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانک بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درّیم و چه خاییم دست
چونک ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ورنه آگه برو بر خود گری / زانک در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / چون نمی‌بینی جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنک جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزق حق را و خوان رحمت او را به مورچهٔ کی در خرمنگاه بزرگ با دانهٔ گندم میکوشید و میجنبید و خورمی بد

مور بر دانه بدان لرزان بود / که ز خرمنهای خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / که در آن دانه به جان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذش گر باز باشد سوی یم
هین مبین بر نقش خم بر خم نگر / کاندرو بحریست بی‌پایان و سر
پاک از آغاز و آخر آن غذا / مانده محروم از نقم شیرین عذاب
اهل عم همچون که جو در روی روان / بی دویی یک گشته با دریای جان
انچنین خم را تو چون یم دان یقین / زنده از وی آسمان و هم زمین
ملک و حد بکشت او را اتصال / شد خطاب او خطاب ذو الجلال
بعد از آن گوید خم نفس وار / تا شود بردار شهرت او سوار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود
بر فراید در جهاد و کوشش او / تا میسر گرددش دیدار هو
چون ز دریا راه شد با جان خم / خم بدریا بر آرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود / گر چه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / کز دلش را بود در دریا نفود
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممر میبینی و او مستقر
این دویی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست

چاش: خرمن گندم پاک کرده

هیچ چیز معلوم کرد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردن است / زانکه بعث از مرده زنده کردن است

جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیدهٔ معدوم بین را هست بین

دیده‌ای کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود

زان نماید این حقایق ناتمام / که بدین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی

در دهانش تلخ گردد شهد خلد / چون نبود از وافیان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره زاهل بخریدن بود
پرس پرسان کاین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند

از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آنکس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد

کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه / جز پی گنگل نجوید جبه

در تجارت نیستش سرمایه / پس چه شخص زشت او چه سایه
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با

مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبستن من
مشتری گرچه که سست و باردست / دعوت دین کن که دعوت واردست

باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوی طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آنکه یکی شب بر در سرایی سحوری میزد همسایه گفتش که نیم شب است و درین خانه کسی نیست

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب میزد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستمد

اولا وقت سحر زن این سحور / نیم شب نبود گه این شور و شر
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه میبری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو

گفت چون گفتی شنو از من جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی نزد من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من آبست همچون سلسبیل

در حق تو آهنست این و رخام / پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگریزه ساکت است / پیش احمد آن فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده است / پیش احمد عاشق دلبرده است

جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را

بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد مینهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ میگویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکش آگهیست
وانکه از نور الهستش ضیا / پر همی بیند سرای دوست را

بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او

صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج

هیچ میگویند کاین لبیکها / بی ندایی میکنیم آخر چرا
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد

من بهش دانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش میزنم

تا بجوشد زین چنین ضرب سحور / در درافشانی و بخشایش بحور
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر جان از طمع جهدی میکنند

من همی از بهر خداوند غفور / میزنم بر در بیابید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری

میخرد او مال تا بنای بحر / میدهد نوری ضمیر مقتبس
میستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از فهم ما

میستاند قطره چندی ز اشک / میدهد کوثر که دارد قند رشک
میستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه و سود

باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنها بفروش و ملک نو بگیر

ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان / می‌نتاند که کشیدن رختشان

قصه احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصب جهودی بشاخ خار میزدش پیش آفتاب حجاز و از زخم خون از تن بلال بر میجهید ازو احد احد میجست بی قصد او چنانک از دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد زیرا که از درد عشق ممتلی بود اهتمام دفع خار را مدخل نبود همچو سحره فرعون و جرجیس و غیرهم

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بنده بد منکر دین منی

میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوتش بدید و پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

لا تعد و لا تحصی

گول گردیدن بود

نیم شب افغان مکن ای ناصبور

عالم السر پنهان دار کام گفت کردم توبه پیش او روز دیگر همچنان صدیق آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احمد بشنید و خرخر بر فروزید از دلش سوز و باز بند پیش داد و باز او تو عشق آمد توبه او را بجود
توبه کردن زین نمط بسیار عاقبت زین توبه او بیزار فاش کرد اسپرد تن زاده کای محمد ای علو توبها
ای تن من وی دل من پر ز توبه را گنجا کجا باشد در توبه از این پس ز دل بیرون از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است و من مقهور چون قمر روشن شدم از نور برگ کاهم پیش تو ای تند من جدا نام تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم می‌دوم مقتدی بر آفتاب بیشوم ماه را با زفتی و زاری چگا در پی خورشید پوید سایه
با قضا هم کو قراری می‌دهد ریشخند سبلت خود کاه برگی پیش باد آنگه قرا رستخیزی وانگهانی عزم
گوییه در ابنا تم اندر دست یکدمی بالا و یکدم پست او همی گردد تم گرد سر نه بزیر آرام دارم نه زبر
عاشقان در سیل تند افتاده بر قضای عشق دل بنهاده همچو سنگ آسیا اندر مدار روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان تا نگوید کس که آن جو را گر نمی‌بینی تو جو را در کمین گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو ای دل اختروار آرامی مجو گر زنی در شاخ دستی کی هلد هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر در عناصر گردش و جوشش نگر زانکه گردشهای آن خاکستا باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر پیش امرش موج دریا بین آفتاب و ماه دو گاو خراس گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هر خانه خانه می‌دوند مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند اختران چرخ گر دورند وین حواست کاهلند و
اختران چشم و گوش و هوش ما شب کجا اند و به بیداری کجا گاه در سعد و وصال و گاه در نحس فراق و بی‌هشی
ماه گردون چونکه زین گرد گاه تاریک و زمانی نور گر بهار و صیف همچون گر سیاستهای برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گو سخره و سجده کن چوگان او تو که جزوی و کلاین صد هزار پیش حکمش چون نباشی بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر گه در آخر حبس و گاهی در مسیر چونکه در میخت ببندد چون گشاید چابک و برجسته
آفتاب ابر بر فلک کج می‌جهد در سیه رویی کسوفش می‌دهد گردنی بر هر کی هین تا نکردی تو سیه رو دیگ وار
ابر را هم تازیانه آتشین می‌زند که همچنان رو نه چنین بر فلان وادی بباران تو گو شما الشمس میدهل کرکو

از احساس نهادم

وصالش

عقل تو از آفتابی بیش نیست اندر آن فکری که نو آمد گر منم ای عقل تو هم کام تا نیابد آن کسوف رو به پیش
چون کند کم زانکه بود نیم آفتاب منکسف بینی و بینی غیر با گر بعقد جرم بیکیرم ترا این بود تقدیر داد جزا
خواه نیک و خواه بد فانی بر همه اشیا سمیعم و بصیر زین گذر کی ای پدر خلق از خلاق خویش فروز
باز آمد آب جان در جوی باز آمد شاه ما در کوی میخرامد بخت و دامن میکشد نوبت توبه شکستن می‌زند
توبه را بارد گر سیلاب برد فرصت آمد پاسبان را خواب برد هر خماری مست گشته با رخت را اشکر و خوابم
زان شراب لعل رنگ جان فزا لعل اندر لعل اندر لعل باز خرم گشت مجلس دلفروز خیز و دفع چشم بد اسپند
نعره مستانه خوش می‌آید تا ابد جانا چنین می‌باید نک هلالی با بلالی یار شد زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال گشت جان و جسمم گلشن اقبال تن به پیش زخم خار آن جهود جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد بوی یار مهربانم می‌رسد از سوی معراج آمد مصطفی بر بلالش حبذا لی حبذا

باز گفتن صدیق قصه بلال را [illegible]

چونکه صدیق از بلال دم درست این شنید از توبه او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی گفت حال آن بلال باوفا کان فلک پیمای میمون با این زمان از عشق اندر دام
باز سلطان زان جغدان در حدیثه مدفون شدست جعدها بر باز استم بر دو بالش میکنند
جرم لوا ایست کو باز غیر خود جرم تو صنعت جعد او پروانه با شعله را هستشان بر باز از زین خشم
که چرا یاد آری یاد قصر و ساعد آن شهر ها در ره جعدان فضولی فتنه و تشویش در می‌افکند
مسکن ما را که شد تو خراب خولی و دانی شد آورده که تا جعد مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودای نام این فردوس و ویران بر سر تخته ان ستیم ای تا بگویی ترک شد
پیش مشرق چار میخش تن برهنه شاخ خارش از نقش صد جای خون او احد می‌گوید و سر
پندها دادم که پنهان دار سر بپوشان از جهود آن عاشقستا و ر اقامت تا در توبه برو بسته شد
عاشقی و توبه یا امکان صبر این محالی باشد این جان فر توبه کرم و عشق همچون توبه و صف خلق و آن وصف
عشق زا و صاف خدای عاشقی بر غیر او باشد مجاز زانکه آن مستی ز اندر دو آ ظاهر شد نور اندرون دود

نور افروز شد پدفوز
یعنی خوب کیرنده

عشق تو

چون شود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا ز خان غم فزا / بفسرد در عشق ماند بر هوا
نور در او نوری بود در زندگی / نز جمالش ماند و فرخندگی
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیو وار
قلب اگر در خود روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش / رو سیه تر و بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را میخرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست

باز گفتن صدیق واقعهٔ بلال را با پیغمبر صلی الله علیه و آله و مشورت کردن در خریدنش

مصطفی فرمود کای اقبال جو / اندرین من میشوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی آن خانهٔ جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر / میتوان آسان خریدن ای پسر
عقل و ایمان را ازین قوم جهول / میخرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان مهتاب پیماید بسحر / کز خسان صد کیسه بر باید بسحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول و ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت کرد اند بجادوی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده‌هاشان را بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخر بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل نادان گوهرست
نزد خر خر مهره و گوهر یکیست / آن اشک را در دُر و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاد است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت آن ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر آن سو مران / رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه بر در زد چو در را وا گشود / رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کاین ولی الله را چون میزنی / این چه حقد است ای عدو روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در صدق جهودی ماده / کاین گمان داری تو بر شهزاده
در همه زالیده گر تا سار خود / سگ ای مردود نفرین ابد
آنچه آمد از لب صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / بر دهان او روان از بی جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان / نز پهلو مایه دارد نز میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشم چشم نور تو / او روان کردست بی بخل و فتور
نز پیه آن مایه دارد نز پوست / روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق و کلام کاذبش
آنچه باد است اندر آن خرد استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید بدو / زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش وا خر چو میسوزد دلت / بی مؤونت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده دارم تن ولیکن جهود
تن سفید و دل سیاه او را بگیر / در عوض ده تن سیاه دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دلش چون سنگ از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومی شود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که بدین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است

بیع کرد و داد و بستد بی غرض / داد گوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده ام / داده ام اسود ابیض آورده ام
قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی جوشیدمی / خود بعشر اینش بفروشیدمی
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بها را از بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخ است او سیه تاب آمده / از برای رشک این آتشکده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکاسی کرده در بیع بیشتر / دادمی من جمله مال و ملک خویش
ور مکاس افزودیی من ز اهتمام / دامنی پر کردمی از غیر و وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سر بسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد

عاقبت واخر تا کوی بتو زند … بخت و دولت چون زر نو شد خوش کنی
بخت با جامه غلامانه سید … چشم بد بختت بجز ظاهر ندید
حقه پر لعل را دادی بباد … همچو سنگی در سیه رویی تو شاد
او نمودت بندگی خویشتن … خوی زشتت کرد با او مکر و فن
ای سیاه اسرار تن اسپید را … بت پرستانه بگیرای تا زخاک
این مر او آن ترا بردیم سود … هین بکرد دین ولی دین یا جهود
خود سزای بت پرستان این بود … جلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار … وز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال … وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلاة … وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابر خالی پر قر و قر … نز درو نفع زمین نه قوت بر
همچو وعده مکر و گفتار دروغ … آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال … آن ز دست زخم محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت … جانب شیرین زبانی می شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی … خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و مدهوش ماند … چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید … کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد … مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد … کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابانی که گفت او با نبی … گر زند بر شب بر آید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح … کی توانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتابی در حمل … تا چه گوید با نبات و با جبل
خود تو میدانی که آن آب زلال … می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان … چون دم و حرف است از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب … صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست … لیک تاثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول … دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام … گو چنان که تو ندانی والسلام

معاتب کردن پیغمبر با صدیق که ترا وصیت کرده بودم که بشرکت من بخر

سید کونین و سلطان جهان … در عتاب آمد ملی بعد ازان
گفت ای صدیق آخر گفتمت … که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش … باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو … کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار … هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست … بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را کرده زنده ز اصطفا … خاص کرده عامه را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب … که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم برکشید او بر سما … همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال … هیچ گردد مستحیل و صف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را … آفرین آن آینه خوش کیش را

چون ترا دیدم من ای روح البلاد … مهر آن خورشید از چشمم فتاد
چون ترا دیدم محالم حال شد … جان من مستغرق اجلال شد
گشت عالی همت از تو چشم من … جز بخواری ننگرد اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور … حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیمتن … یوسفستانی بدیدم در تو من
طالب جنت بدم در جستجو … جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا … هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم … مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم … چارقت دوزم و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت … گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها … ای ورای فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید … از جهان کهنه نوگر رسید
ز انجهان کو چاره بیچاره جوست … صد هزاران نادره عالم دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج … افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازه هلال … در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو … کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر … خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای در این حبس و درین گند و شپش … هین که تا کس نشنود در بستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من … کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو … کو بدین چندین دهل را بلا کو
میزند بر روش ریحان که طری … او ز کوری گوید این آسیب چیست
میشکنجد جور او دستش میکشد … کور حیران کز چه در دردم میکنند
این کشاکش چیست بر دست و تنم … خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوید وی است … چشم بگشا کان مهر نیکو پی است
زان بلاها بر عزیزان بیش بود … کان تجشم یار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند در هر دهی … نیز کوران از قبور اندر گهی
خویش را ایکدم بدین کوران دهد … تا غریو از کوی کوران بر جهد
چون شنیدی بعضی اوصاف بلال … بشنو اکنون قصه ضعف هلال

قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را صاحب بصیرت
بی تقلید بسته نشده در بندگی مخلوقات جهت مصلحت

از عجز چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیرهما و بنده سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما
چشم بسته داند اعمی که مادری دارد لیک چونی بوهم در نارد اگر با این دانش تعظیم مادر کند ممکن بود که
از عمی خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصر بهما الغیب این راه زن … کاین زندگی صفت حیوانست

از بلال او پیش بود اندر روش … خوی بد را بیش کرده بد کشش
نه چو تو پس رو که هر دم پس تری … سوی سنگی میروی از گوهری
همچنان کان خواجه را مهمان رسید … عمر و سالش را بپرسید آن رشید

گفت مهتر چند سالستای پسر / باز گو و در میاور در شمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده / یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت واپس واپسی خیره سرت / بازمی‌رو تا بفرج مادرت

تمثیل

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت من آن را نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس می‌رود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دنب این استور نفست شهوتست / زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی کش ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونک کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیشرو / نی چنین پس پس روی نفس گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا ببحرینش چو پهنای گلیم
هفتصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگاه انداختند
آنچنانک کاروانی می‌رسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین برد العجوز / بار اندازیم اینجا چند روز
بانگ آمد نه بیندازید برون / وانگهانی اندر آ اندر درون
هم برون افکن هر آنچ افکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بنده امیری مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر / که نبودش جز بهیمی در نظر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نی / پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پرفنی
وآن دگر می‌دید مرغ پرزنی / لیک موی اندر دهان مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بود / هم ز موی و هم ز مرغ آگاه بود
گفت آخر چشم سوی مو نهی / تا نبینی مو نگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وآن دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او و بس / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی او نور نبیست پنهان / که بدان پاینده باشد مرغ جان
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریه نباشد کار او

رنجور شدن هلال و بی‌خبری خواجه‌اش از رنجوری او و عیادت رسول الله صلی الله علیه وسلم هلال را

علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه مستعار آمد نه وام
از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر / که بر او بد کساد و بی‌خطر

خفتم

خفت نه روز اندر آخر محسنی / هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان / وآن صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بی‌دل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
در زمان از غرفه شیب آمد امیر / جان همی افشاند پامزد بشیر
بر زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من از آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفت از راه عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آنکسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت و نکیرش براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرچی ماست / این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب از سقم چونست آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند در درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست / سایس است و منزلش آن آخرست

درآمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه و نواختن مصطفی علیه السلام هلال را

رفت پیغمبر برغبت پیش او / اندر آخر آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / این همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیرنر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت پی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درین پر گو زبو
از میان پای ستوران بدید / دامن پاک رسول بی‌ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا رب چه نهان گوهری / ای غریب عرشی چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که درآید در دهانش آفتاب
تشنه را چون بود کو گل خورد / آب بر سر بنهد و خوش می‌رود
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و هامون بدی

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب

کش بود در باغ لطفت مغرسی

همچو من کبر بر هوا راکب شد — رفت و برید لوا زداد بقیه المشی علی الهوی — در شب معراج مستصحب
گفت چون باشد سگی کور و پلید — جست او از خواب و خود را — نه چنان شیری که کس بر وی — بل و بیمش تیر و پیکان بشکند
کور برا شکور رونده همچو مار — چشمها بگشاده در باغ و — چون بود او خود که از جو — در جهان استان همچو بید
گفت چون بخش اندر آن مکان — کرد خوانش جمله جانها — او بر همچون دهد شان — در جنابت تن زدن این سوره
تا زجوی غسل ناری تو تمام — هین بدین مصحف مزن کف — کو پلیدم وی نظیفم ای شهان — این نخواهم پس چه خواهم در
تو مرا گویی که از بهر ثواب — غسل ناکرده مرو در حوض — و از برون حوض غیر از — هر که اندر حوض ناید پاک
گر نباشد آبها را این کرم — کو پلیدم درجهت آدم — وای بر مشتاق و بر امید — حسرتا بر حسرت جاوید
آب دارد صد کرم صد — کو پلید از این پذیر دوالسلام — ای ضیاء الحق حسام الدین — پاسبان دست از نثار الطیور
پاسبان دست نور و از نقاش — ای تو خورشید مستر از — چیست پرده پیش روی — جز فروغ شعشع و تیزی
پرده خورشید هم نور و — و نصیبه وی خفاش است — هر دو چون ده بعد پرده — یا سیه رو یا فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصه — داستان بدر آینده مقال — آن هلال و بدر دارند — از دو پی در پی و نه از نقص
آن هلال از نقص در با — آن نظام نقص تدریج — در بن گوید شب شب — در تانی برد هد تفریج را
در تانی گوید عجول خام — پایه پایه بر توان رفتن — دیگ دا اندر یج و ایستا — کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک — در یکی لحظه بکن هیچ — پس چرا شش روز آن — کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه — زانکه تدریج از صفات — خلقت آدم چرا چل صبح — اندر آن گل اندک اندک
نه چو تو ای خام کاکنون تا — طفلی و خود را تو شیخی سا — بر دویدی چون کدو فوق — کو ترا پای جهاد و
تکیه کردی بر درختان و — بر شدی ای او علم هم و — اولا رستم کبه سرو — لیک آخر خشک و بی مغز
زانکه سبز تند شد ای — زانکه از گلگونه اصلی نبود

داستان عجوزه که خود را جندبا بدیرا می‌آمد

بود کمپیری نود ساله کلان — پر تشنج روو رنگش زعفران — چون سر سفره رخ او تو — لیک در روی مانده بود آن
ریخته دندانها و مو چون — قد کمان و هر حسش تغیر — عشق شوو شهوت — صید خواه و پاره پاره گشته

مرغ بی هنگام و راه بی رهی — آتشی پر در بن دیگی تهی — عاشق میدان و اسپ و پای — عاشق زمر و لبه و سرنای
حرص در پیری جهود را — آن شغی کر خداش آن حرص — ریخته دندانهای سگ چون — ترک مردم کرد و سرکین کیر
ای سگان شصت ساله را — هر دمی دندان سگشان تیز — پیر سگ را ریخته پشم از — این سگان پیر اطلس پوش
عشقشان و حرصشان در — دم بدم چون نسل سگ — اینچنین عمری که مایه دو — مر قصابان غضب را مسلخ
چون بگویندش که عمر تو — میشود در لحن شه دهانش از — اینچنین تقریر عاید از — چشم بگشاید سوی بر نارد
گر بیدیدی بکسر موا از معاد — او بگفتی کاینچنین عمر تو باد

داستان درویشی که گیلی را دعا کرد که خدای تعالی ترا سلامت بخان و مان باز رساند

گفت کوری بخواجه گیلی — نان پرستی بر گدا از نیلی
نان همی باید مرا انداده مرا — تا بگویم مر ترا من یک دعا — چون ستده و نان بگفت — خوش بخان و مان خود باز رس
گفت اگر آن خان کش دید — حق ترا الخار ساندای ده — هر محدث را خسان بدل — حرفش ار عالی بود با زل
زانکه قد مستمع آمد نبا — بر قد خواجه برد درزی — چونکه مجلس بی چنین بغا — از حدیث پست نازل جاذ
واستان هین این عجوز از — سوی دستان عجوزه باز رو

صفت آن عجوزه

چون مسن گشتو در بیوده — تو به نامش عجوزه سال — نه در او ار این ماله و مایه — نه پذیرای قبول پایه
نه دهنده نه پذیرنده خو — نه در و معنی و نه معنی — نه زبان نه گوش نه چشم و — نه هش و نه بیهشی و نه فکر
نه جمال و نی نیازی بهر نان — تو بتو بس کنده مانند — نه رقی بر بیاده و نه بر راه — نه نتیجه آن تجربه دانه سود و
سایلی آمد بسوی خانه — خشک نانی خواست یا تر نا

قصه درویشی که از آن خانه هر چه میخواست گفت نیست

گفت صاحبخانه نان اینجا — خیره این که دکان نانوا — گفت آخر پاره پیهم بیاب — گفت اینجا نیست کان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کد — گفت پنداری که هست این — گفت آخر آبده از مکر — گفت نه نیست جو یا شیر
هر چه او در خواست از نان و — هر یکی میگفت و میکرد — آنکه در رفت و دامن بر — و اندران خانه بر حست
گفت هی هی گفت تن زن ای — تا در ویران خود فارغ — چون در اینجا نیست وجه — در چنین خانه ببایده
چون نه بازی که گیری تو — دست آموز شکار شهریا — نیستی طاوس با صد نقش — کر بگفت چشمها روشن

هم نه طوطی که چو قندت بدهند   گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشقوار زار   خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی   نه چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه بازاری و بهر چه خرند   تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برترا   تا دکان فضل که الله اشتری
کاله که هیچ خلقش ننگرید   از خلاق آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست   زانکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع به داستان کمپیر

باز میگردم سوی قصه عجوز   زانکه با بابای تعلیم داد این زبور
بود در همسایه اش سوری عجب   کرده بود ندای عجبا اوراد طلب
چون عروسی خواست رفتن آن خرف   موی ابرو پاک کرد آن مستخف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز   تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر   سفره رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا می برید   می بچسبانید بر رخ آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود   تا نگین حلقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می نهاد   چونکه بر می بست چادر می فتاد
باز او آن عشرها را با خدو   می بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست میکرد آن لعین   عشرها افتادی از رو بر زمین
چون نبی میکرد دفع آن سینتا   گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود   گفت ای قحبه قدید بی ورود
من همه عمر این ندیده‌ام   نه ز جز تو قحبه این را دیده‌ام
تخم نادره در فضیحت کاشتی   در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خبیس اندر خبیس   بر امن کوی ای عجوزه در بپیس
چند دزدی عشر از ام الکتاب   تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا   تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بر بستن ترا گلگون نکرد   شاخ بر بستن فرع چون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد   از رخت آن عشرها افکند
چونکه آید خیز خیز از رحیل   کم شود زان پس فسون و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش ایست   وای آنکو در درون انبیستر
صیقلی کن یک دو روز آن سینه را   دفتر خود ساز آن آیینه را
کم ز سایه یوسفا چاهی ظلمتن   شد زلیخای عجوز از نو جوان
آن مزاج باد برد العجوز   میشود مبدل عجوزی شد نمون
میشود مبدل که سوزم همی   شاخ خشکی نخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا   نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون نخسته اینت در خو نباید   خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب   گفت نبضم را بگیر ای لبیب
تا ز نبضم گر شوی بر حال دل   کاین رگ دست است با دل متصل
چونکه دل ز غیبت خواهی زان مثال   رو بجو کر باد دستش التقا
باد پنهان است از چشم ای امین   در غبار و جنبش برگ بین

گر نبیست آن وزان یا از شمال   جنبش برگ بگوید وصف حال
مستی دل را بدانی که کو   وصف آن از نرگس مخمور جو
چون بدانند چون بعیدی و صفات   باز دانی از هوا و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی   بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندر ایشان صد قیامت نقد هست   کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت   که به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر   با عصا یا بحر یا شق القمر
کاثر بر جان زند بی واسطه   متصل گردد به پنهان رابطه
بر اثرها آن جمادات عاریست   آن نبی روح خوش مستور است
تا از آن جامد اثر گردد ضمیر   حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی   حبذا باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات   بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک   مرغ آبی در روی ایمن از هلاک
معجز بخش جان هر نامحرمی   لیک قدرت بخش جان هم دمی
چون بیابی این سعادت در ضمیر   پس بظاهر هر دم است الله اکبر
کاثرها بر مشاعر ظاهر است   این اثرها از موثر مخبر است
هست پنهان معنی هر دارویی   همچو سحر و صنعتان جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی   گرچه پنهان است اظهارش کنی
تو بنی کان درد درون مضمر است   چون بفعل آید عیان و مظهر است
چون بآثار اینهمه ظاهر شدست   چون شد ظاهر به آثار این درست
بی سببها و اثرها مغز و پوست   چون نجویی جملگی آثار اوست
دوستگیری جبرها را از اثر   پس چرا از آثار بخشی بی خبر
از خیالی دوستگیری خلق را   چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد   حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصه رنجور

باز گرد و قصه رنجور گو   با طبیبا گر بیمار جو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال   کز امید صحت او بد محال
گفت هرچه دل بخواهد آن بکن   تا رود از جسم تو این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر   تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان   هرچه گوید دل ترا هین در میان
آنچنین رنجور را گفت ای عمو   حق تعالی اعملوا ماشئتموا
گفت رو هین خیر بادت جان عم   مر تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او برآب   تا که صحت را بیاید فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود   دست و رو می شست و پاکی میفزود
او قفایش دید چون تخیلی   کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آخر ترست   راست میکرد از برای صفع دست
کارزو در او کیرانم تا رود   آن طبیبم گفت کاز علت سود
سیلیش اندر بهم در مغز کرد   زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان   خوش بگوش تن مزن چون کاهلان
چون بزد ترنگ سیلی از طراف   گفت صوفی هی هی ای قواد عاق

جادر
کمپیر زشت
کواه
اعملوا
خوش پرست
قواد / آزارنده

کز

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلتش و ریشش یکایک بر کند
لیک او واخست ور بحر خود دید / بر ضعیف و خوار و زار و عور دید
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی‌باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقیص
ای زننده بی‌گناهان از قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع خود بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت کاین دواست / اوست کادم را بگندم رهنمات
که خوریدا این دانه ای دو مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و زد او را قفا / آن قفا واگشت و او را شد جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست و بی‌اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای / از خلاص خود چه داری غره‌ای
آن توکلهای خلیلانه ترا / وان کرامات چو کلیم الله کجا
تا نبرد تیغت اسماعیل را / تا کنی شهراه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و سر باد داد
سرنگون افتادگان را زین منار / می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
چون رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پاها گوی و می‌رو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف برکسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را / تا بدرید او پردهٔ غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیست است
در گدایی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالب‌اند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعت‌گر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / وآن درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بین حملشان / وز عدم انگه گریزان جمله‌شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طبع خود استیز چیست
چون انیس طبع تو این نیستست / از فنا و نیستی پرهیز چیست
گر انیس لاستی ای جان بسر / در کمین لا چرایی منتظر

ذلیلم

زانچه داری جمله دل برکنده‌ای / شسته دل در بحر لا افکنده‌ای
پر گریز از چیست این بحر داد / کو ز نیستی صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ / جادویی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جانت اندر چه آمد در غبش
در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه زهر است و مار
لاجرم چه را نماهی ساخته است / تا که مرگ او را بچاه انداخته است
اینچه گفتم از غلطهای عزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته است / در شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفش کرد و بر کرسی نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بجو / در کلام آن بزرگ دین نکو
حاصل آن کودک برین تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد و اشک میراند او بسوز / گفت شه او را که ای پیروزروز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق افلاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کاین چه خشمست و عتاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بیرحمی و بس سنگین دلی / که به صد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا در دو غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا بیابد کو مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع ازو دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر تو محمود تست ای بیم دل / گر شنوی بین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نه شتا را شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحبقران
هر که را بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بکسب صبر جست
هر که را بینی برهنه بی‌نوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران

صبر اگر کردی ز الف آن بی‌وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با اللبن کز لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کاتشی ماندی براه از کاروان
چون به صبری صبر بی‌غیری شد / وز فراقش پر غم و پر خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهای تو / ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید / خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
مر ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را از ادای ایشان کند
گفت حق زان فرج پر مکتوم او / شله سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال / در نیفتند از فن او در جوال
حاصل آن که هر ذکر ناید ز تو / هین ز جاهل ترس اگر دانا ستی
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون زهر کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزایدت
مر پدر را گوید آن مادر جفا / کز ز مکتب بچه‌ام شد بی‌نوا
از زن دیگر گرش آورده / بر وی این جور و جفا کم کرده
از جز از تو گر بدی این بچه‌ام / این فشار آن زن بگفتی بیشتر
هین بچه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کییم اول تویی آخر تویی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پندارش چو سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش / رو بمحمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون دری / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان
راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر

قال رسول الله لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را

خوردا

جنس آن مردان

کاهلی جبر مفرست و خمود

قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مرده کان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم اینکه این نقش ست و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببین / رو بگورستان و آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
چون ز کف بی بحر بجنبد جز بو / خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش تا دایم در این بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نه سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خود بباخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیستا اسپی راهوار
اینقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نه قبول اندیش و نه رد ای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را
گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عمی

باز رجوع کردن بقصهٔ صوفی و قاضی

خرقهٔ تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بمیرد چون رصاص / شاه فرماید مرا زخم قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / خود بهانه جوید او تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد / عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
که ترازوی حق است و کیله اش / مخلص است از مکر دیو و حیله اش
هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

نقش چو کف کی بجنبد بی ز موج

کمال الله فاعتبروا یا اولی الابصار

دیو در شیشه کند افسون او فتنها سازی کند قانون او
چون ترا وا دید خصم پر طمع سرکشی بگذار و گرد در تبع
ور بود او زو نیست کو افزون دهد از قصور افزون نگردد ذالمعیر
هست قاضی رحمت و دفع ستیز قطرهٔ از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را تو زیک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست تا شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق انچه فرمودست کلا و الشفق
مو برد از جرم لرزان بدی کز ازان یکدانه خرمندان
تو سر حرف آر که صوفی بید در مکافات جفا استعجلا
ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی از تقاضای مکافات غافلی
یا فراموشت شدستان کردها که فرو آویخت غفلت پردها
گر نه خصمیهاستی اندر قفا جرم گردون رشک بردی بر صفا
لیک المحجوبی برای آن عمو اندک اندک عذر میخواه از عتو
تا بیکبارت بگیرد محتسب آب خود روشن کن اکنون یا

زدن صوفی سیلی را و بردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان کاین خر ادبار را بر گاو نشان
یا بزخم دره او را ده جزا آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میرد در زمان فارغ از دوزخ رود تا خلد
وانکه از زخم تو میرد در دمان بر تو تاوان نیست باشد هدر
در حدود و تعزیر قاضی هر که مرد نیست بر قاضی ضمان کو کرد خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق آینهٔ حقست و باشد مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند نز برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجلست گر خطایی شد دیت بر عاقلست
انکه بهر حق زند او آمنست وانکه بهر خود زند او ضامنست
گر بزد والد ولد را او بمرد آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استاد و پس بود استا ازو جرمش گداز
ور پدر زد او برای خود زدست لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر یاد و بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نز بر امین هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب قالب کفشست اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست غیر واحد هر چه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را همچنان دان کالغرانیق العلی

خواند اندر سورهٔ والنجم زود لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند هم سری بود انکه سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور با سلیمان باش و دیو انرا مشور

باز رجوع بقصهٔ قاضی و صوفی

هین حدیث صوفی و قاضی بیار وان ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای تا برو نقشی کنیم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار هر یکی را خونبهایی بیشمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان داد داد می پرد ذکرش بزخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست کشته بر قتل دوم عاشقترست
گفت قاضی من قضادار حیم حاکم اصحاب گورستان نیم
این بصورت گر نه در گورست پست گورها در دودمانش آمدست
پس بدیدی مرده اندر گور تو گور را در مرده بین ای کور تو
گر زکوری بر تو خشتی اوفتاد عاقلان از کور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن کر زنده بر تو نزد کانکه زنده رد کند حق رد کند
خشم احیا خشم حق و زخم اوست کز بحق زندست آن پاکیزه خوست
حق بکشت او را و در پاچش دمید زود قصابانه جلد از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین این همه زین است و آن باقی چو شین
این حیات از وی برید و شد مضر وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد نفس هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشستن او نشیند سر بز پشت تابو پشت او اولیتر
ظلم چه بود وضع غیر موضعش هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی تو روا داری که او سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
این روا باشد که خر خرسحی صوفیان را صفع اندازد
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم با چنین بیمار کمتر کن ستیز
هین چه داری صوفیا گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن وان سه دیگر بدو ده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف سه درم می بایدش تره و رغیف
قاضی و صوفی بهم در قال و قیل لیک آن رنجور زار از بخت
بر قفای قاضی افتادش نظر از قفای صوفی آن بدخو بتر
راست میکرد از پی سیلیش دست گر قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز سیلیی آورد قاضی را فراز

کفت هر شش را بیابا ریدای	طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را		تا روم آزاد بی خرخاش و
کفت قاضی طیره صوفی کفت	حکم تو عدلست لاشک ای نقی	انچه نپسندی بخود ای شیخ	چون نپسندی بر برادر ای
این دلالی کردی من چه کنی	هر دران چه عاقبت خوشتر	من حفر بئرا نخواندی از خبر	انچه خواندی کن عمل جان
آن یکی حکمت چنین بد در	کر ترا آورد سیلی در قفا	وای بر احکامهای دیکر	تا چه آرد عاقبت آن بر سرت
ظالمی را رحم آری از کرم	کز برای نفقه بدهش سه درم	دست ظالم را ببر چه جای	کر بدست او نهی حکم و عنان
پس بدان بز تو ببرد او	جواب قاضی صوفی را		کر تو ادکولی را او شیر داد
کفت قاضی واجب آیدمان	هر قضا و هر جفا کارد	خوش دلم در باطن از حکم	کرچه رویم شد ترش کالحق
این دلم باغست و چشم	ابر کرید باغ خندد شاد	سال قحط از آفتاب خیره	باغها در مرک و جان کندن
ز امر حق ابکوا کثیرا خوانده	چون سر بریان چه خندانی	روشنی خانه باشی همچو شمع	کر فرو باری تو همچون شمع
آن ترش رویی مادر یا پدر	حافظ فرزند شد از هر ضرر	ذوق خنده دیده ای هر زه	ذوق کریه بین که هست آن
چون جهنم کریه آرد یاد آن	پس جهنم خوشتر آید از جنان	خندها در کریه پنهان و	کنج در ویرانها جوای سلیم
ذوق در غمهاست پی کم کن	آب حیوان در ظلمت برده اند	باز کونه نعل بردهٔ تا رباط	چشمها را چاره کن در احتیاط
چشم خود را چاره کن در	یار کن با چشم خود دو	امرهم شوری بخوان اندر	یار را باش و مکن از نان
یار باشد راه را پشت و پناه	چونکه نیکو بنکری یارست	چونکه در یاران رسی خامش	اندران حلقه مکن خود را
در نماز جمعه بنکر خوش	جمله جمعند و یک اندیشه	رختها را سوی خاموشی کشان	چون نشان جویی مکن خود
کفت پیغمبر که در بحر هموم	در دلالت دان تو یاران را	چشم بر استارکان نه ره	نطق تشویش نظر باشد مکوی
کر دو حرف صدق کویی ای فلان	کفته تیره در تبع کرد دو	ویل کالکلام تخواندی ای	نی بخور نجره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف	چون سخن کو در سخن بر میکشد	نیست در ضبطت چو بکشادی	از دهان صافی شود تیره روان
انکه معصوم ره وحی خداست	چون همه صافست بکشاید	زانکه ما ینطق رسول بالهوی	کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال	سؤال صوفی از قاضی		تا نکردی همچو من سخره مقال

کفت صوفی

کفت صوفی چون ز یک کانست	این چرا نفعست و آن یک	چونکه جمله از یکی دست	این چرا هشیار و آن مست
چون ز یک دریاست این جو	این چرا نوش است و آن	چون همه انوار از شمس بقا	صبح کاذب صبح صادق از چه
چون ز یک سرمه ست ناظر را	از چه آمد راست بینی و حول	چونکه دار الضرب را	نقدها چون ضرب بخوبه نا
چون خدا فرمود ره را راه آن	این خفیر از چیست و آن	چون ز یک بطنند این	چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی کر دید با چندین هزار	جواب قاضی صوفی را		صد هزاران جنبش از عین قرار
کفت قاضی صوفیا خیره مشو	یک مثالی در بیان این شنو	بیقراری در درون عاشقان	حاصل آمد از قرار دلستان
او چو کوه در ناز ثابت آمده	عاشقان چون برکها لرزان شده	خنده او کریه ها انکیخته	آب رویش آب روها ریخته
اینهمه چون و چکونه چون	بر سر دریای بیچون میطپد	ضد و ندش نیست در ذات و عمل	زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد	بلکه ازو بکریزد و بیرون جهد	ند چه بود مثل مثل نیک و بد	مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی	این چه اولیتر از آن در خالقی	بر شمار برک بستان ضد و ند	چون کفی بر بحر بی ضدست و ند
بی چکونه بین تو بر دو ملک	بی چکونه کنجد اندر ذات بحر	کمترین لعبش او این جانست	این چکونه و چون جان کی
پس در آن بحری که در هر قطره	از بدن ناشی تر آمد عقل و جان	کی بکنجد در مضیق چند و چون	عقل کل اینجاست از لا یعلمون
عقل کوید مر جسد را کای جماد	بوی بردی هیچ از آن بحر معاد	جسم کوید من یقین سایهٔ توام	یا ز عار ظلی که جوید جان عم
عقل کوید کاین نه آنحضرتست	کر سزا کستاخ را از تا سزا	اندر اینجا آفتاب انوری	خدمت ذره کند چون چاکری
شیر اینسو پیش آهو سر نهد	باز اینجا پیش تیهو پر نهد	این ترا باور نیاید مصطفی	چون ز مسکینان همی جوید دعا
کر تو کویی از پی تعلیم بود	عین تجهیل از چه رو تفهیم بود	بلکه میداند که کنج شاهها	در خرابیها نهاد آن شهریار
بد کمانی نعل معکوس و	کر چه هر جزوی ز جاسوسی	بل حقیقت در حقیقت غرقه شد	زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشی خواهم کفت	صوفیا خوش پهن بکشا	مر ترا هر زخم کاید ز آسمان	منتظر میباش خلعت بعد از آن
چون قفا دیدی صفا در	کر دران یا کردن آمدای	کونه آنشاهست کی سیلی زند	کر نه تاج و تخت بخشد
جمله دنیا را بپشه بها	سیلی از رشوه بی منتها	کردنت زین طوق زرین جهان	چست در دزد و ز حق سیلی ستان

چونکه دار الضرب سلطان ذاتست

از یک اکسیر چونه سالخورد و سقیم

همچنانکه بیقراری عاشقان

آن قفاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهای خویش افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا که در خانه بیابد مر ترا
ور نه خلعت را برد او باز پس / که ندیدم من بخانه هیچکس

باز سؤال صوفی از قاضی

گفت صوفی خود چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی بپیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبودی باغ عیش آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی از خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی صوفی را و قصهٔ ترک و درزی را مثل آورده

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نشنیدی که آن پر قند لب / غدر خیاطان همی گفتی بشب
داستان دزدی آن طایفه / مینمود افسانهای سالفه
قصهٔ پاره ربایی در برین / می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامه / گرد او جمع آمده هنگامه
جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار

قال النبی ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
این دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق هم خوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگ چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چون ز دزدیهای پر حیلت گفت / کی کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی اهل نهی
هر کجا آیی تو در جنگی فراز / بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان / وان گلوی رازگو را صور دان
که خدا خشمی ساختست / وان فضایح را بکوی انداختست
بس که غدر درزیان را یاد کرد / خشم آمد ترک را از آن کبد و درد

دعوی کردن ترک و گرو بستن که استاد درزی از من چیزی نتواند برد

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست چابکتر درین فن و دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین دزدی و چستی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطرار / او نیارد برد از من رشته تار
پس بگفتندش که از تو چست تر / مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر گشت و ببست آنجا گرو / که نیارد برد نی کهنه نی نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را بر گشود

روز را — فی حواره یادش آید نز غزل / نزد انگشتش بجنبد در عمل — صیدی — اسباب — مطمعانش

کهنه نی

گفت رهن این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماش من بفن
ور نتاند برد اسپی از شما / واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب بتحسین برگشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس اسطنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان وز تحشیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / میبرید و لب پر افسون و فسون
ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان

مضاحک گفتن درزی و ترک از قوت خنده بسته شدن دو چشم ترک و فرصت یافتن درزی

پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران / غیر چشم حق ندیده دیگران
حق همی دید آن ولی ستار خوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چی / ترک سرمستست در لاغ اخی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو که مرا شد مقتدا
گفت لاغی خنده انگیز آن دغا / کاو فتاد از خنده‌اش ترک خطا
پارهٔ اطلس سبک در نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک میمزد
همچنین بار سیوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده مین‌تر زان دو بار / کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته موله / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سیوم بار از قبا دزدید شاخ / چونکه خنده‌اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استاد میکرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین / بیخبر کین چه خسارست و غبین
بوسه افشان گشت بر استاد او / کز پی بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند چند افسانه خواهی آزمود

گفتن درزی ترک را که ای صاحب دیگر مگو که قبات تنگ آید

خنده بیشتر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
میدرد میدوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان طفل خام
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد

ترجیش باز / مرحبا گفتش — بلبلی مضاحک گفت چست اوستاد / ترک ستان خنده شد اوستاد شد — از جز حق از همه احیا نهان — پیشانه باز / بجو دعوی سابق ترک — اخی — اوفتاد از قهقهه او در قفا باز — خود بایست — داد را

پر طفلان شسته پیش
چون قبایت تنگ آید باز در
خنده چه رمزی اگر دانسته
اطلس عمرت بمقراض شهور
میکند توبه ز بهر سعادت
که چو از زهره طرب در رقص
تو ببین قلاقی این اختران
آن یکی میشد بسوی
رو بلک زن کرد و گفت
بین که با بسیاری ما بو قبا
تو ببین این واقعات روزگار
بین که با این جمله تلخیهای او
آن براهیم از تلف نگریخت و
گفت صوفی قادرستان
انکه آتش را کند ورد و شجر
انکه او هر سرو آزادی کند
انکه بر جان دهد تا حی
دور دارد از ضعیفان در
گفت قاضی گر نبودی امر مر
پس چه نام و لقب خواندی

تا به سعد و نحس او لاغی کند	گفت در رو رفع ...

خطا با هر نفسی که بستانی ز بستان است

تر این خنده اگر دانسته	چونکه بنهاد آن قباد ...
برد پاره پاره خیاط غرور	تو تمنا میبری کاختر ...
وز دلال و کینه و آفات او	سخت میرنجی ز خاموشی او
بر سعود و رقص سعد او	اختر گوید که گر افزون کنم

تمثیل

پیش رو وا بسته دید او از	پای او میسوخت از ...
هین چه بسیار است ای	رو بدو کرد آن زن و گفت
تنگ می آید شمار انبساط	در لواطی می فتید از قحط
گر فلک میکرد اینجا نا	تو ببین تخییر روزی و
مرده او لیک و نا پروای او	رحم دان امتحان تلخ را
وین براهیم از شرف نگریخت	آن فسون دیو بسوز دین

باز سؤال کردن صوفی سوال را

هر تواند کو کند این ...	انکه گل آرد برون از عین
قادرست او عرضه را ...	انکه شد موجود از وی
کو نمیر اند و بانش کی شود	خود چه باشد گر ببخشد

جواب قاضی صوفی را

گر نبودی خوبیه ...	ور نبودی نفس و شیطان و
بندگان خویش را ای ...	چون بگفتی ای صبور و ای

وای بر تو گر کنم لاغی دگر
این که بلغو نیست خود محکم
اسپ ابر بادداد آن ترک
لاغ کردی سعد بودی بر
ورنحوس و قضا و کین گوش
لاغ را این کلهای معبون
عشق خود بر قلب زن پنهان
بسته از جوق زنان همچو ماه
هیچ بسیاری ما منگر ببین
فاعل و مفعول رسوای زمین
تو ببین این قحط و خود و
نفی دان ملک مرو بلخ را
نعل معکوس است در راه
گر کند سودای مار ای زبان
هم تواند کرد این دی را بها
گر بدارد با فقیش او اجهاد
بنده را مقصود جان بی
مکر نفس و فتنه دیو لعین
ور نبودی زخم و چالیش
چون بگفتی ای شجاع و ای

صابرین و صادقین و منفقین
علم و حکمت بهر راه و بی
من همیدانم که تو پاکی نه خام
زانکه اینها بکذرد و آن نکذرد
آن یکی زن شوی خود را
هیچ تیمارم نمیداری چرا
نفقه و کسوت و اجباء
گفت کر نفقه تمام را میخورد
این درشتست و غلیظ و نا
همچنان این خواجه تشنیع زن
کو جهاد و صوم سخت است
ور نگوید کت زان فهم و
ور حذر از ننگ و بدنامی
ای تو جویای نوادر داستان
هر کرا شاگردیش استاد شد
عارفی پرسید از آن پیر
گفت من پیش از و زو اینده ام
او پس از تو زاد و از تو بکذرد
دوغ ترشی همچنانه معد
چون حشیشی باکل در کشته

چون بدی بی بد ...	رستم و حمزه و مخنث یک
چون همه ره باشد آن حکمت	بهر این دکان طبع شوره
وین سؤالات هست از بهر	جود دوران را همه ...
دولت آن دارد که جان ...	رنج و درد و جور و فقر ...

حکایت آن فقیر که در فقر بیچاره شده بود و زن او را ملامت کردی

تا بکی داری درین جوع	گفت شو من نفقه چاره
از منا این هر دو هست	آستین پیرهن بنموده زن
گر زنان را کوه و بنسان	گفت ای زن یک سوالت
لیک بنیدیشی ای زن اند	کاین درشتست و درشتی را
از بلا و فقر و از رنج و محن	بیشک این ترک هوا تلخی
لیک این بهتر ز بعد ممتحن	رنج کی ماند دمی کان ذو
لیک آن ذوق تو پوسته	آن ملیحان که طبیبان دل
چاره سازند و پیغامی کنند	ور نبرد دلشان بود آن
هر فسانه عشقبازان را	پس بجو سیدی درین عهد
تو سپس تر رفته ای کو دل	خود نبود از والدین

تمثیل

بی به ریشی این جهان زاده	گفت ریشست سفید از
تو چنین خشکی ز سودای	تو بدان رنگی که اول زاده
خود نکردی زو خلاص ای	هم خمیر خمر الطینه
که چه از باد هوس سرکشته	همچو قوم موسی اند

علم و حکمت باطل و منداس شد
هر دو عالم را روا داری
سهلتر از بعد حق و
صعب نبود چون فراق و بعد
ای مرقع داپیک در کرده
کرچه چودم دست یابی
بی درشتی روز رنج بد بر
مرد درویشم همین آمد
این تو امکروه ترا خود
لیک از تلخی بعد حق
گویدت چون نی نوای بی نجور
سوی رنجوران بپرسش
نیست معشوقی ز عاشق
ترا جو شی هم بکشتی ای
هم نبود تعبیر از لیل و نها
کر تو بی خواجه مس ترا کر
خوی زشت تو نکردیدست
یکقدم زان پیشتر ننهاده
کر چه مهری در تنور آذری
مانده چل سال بر جای

می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد سال تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجلشان از جان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب ژرف
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
تو که کون باری ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد در وی اوراق جهان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فصاحت گوی سست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده است و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه گشت از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان چو باد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنین هر جزو جزوت ای فتا / در تنت از نعمتی گوید ثنا
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی وز ملاغ / بی‌بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان برکنار / شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه دریا سخت پنهان می‌کند / کف بدان انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب مانده از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / این عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد بعثند و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستحق / هر دم افسانه زمستان میکند
ذکر آن ارباب سرد زمهریر / اندر ان ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانه لطف صبا
قصه عهد تبسمهای دور شمس / و آن عروسان چمن با لمس و همس
حال رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومید کن وا جستیی
گفتی ای غصه منکر تو بحال / راتبه انعامها زان ذو الجلال
هر دمی که بز بهار خرمی / هیچ جانش گل نخست انبار
جانش کل تن فکر تو همچون کلاب / منکر گل شد گلاب آیت عجاب
از کفی خوبان نگران که در / بر نبی خوبان نثار از مهر و

آن لجاج کفر قانون کی شدست / و آن سپاس و شکر منهاج نبی است
با کپی خوبان نهانکیها چکرد / با نبی خوبان تنگیها چکرد
در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان موشکافان در دهی / دیده بر خرطوم داغ ابلهی
آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد / که بی روزی هزاران زخم خورد

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ طلب و کسب

لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
گنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد اداته و لا یحصی / از بیانش من کلیلم شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا می‌خواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش جزا
باز ارجاء خداوندی کرم / در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از ملال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار / بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دوران ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ و افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچو نمکسار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
بین که خاک این خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهر است / خود نمکسار معانی دیگرست
آن نمکسار معانی معنوی است / از ازل آن تا ابد اندر نوی است
این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آنجهان صورت شود / نقشهای اندر خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها

این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یک رنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان / این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ازین رزق بی‌دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی‌حجاب حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسمل آن روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنچه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدلست و عدل داد در خورست / کفش آن پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانه کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی‌کلام
مرد او بر جای خر پشته نشاند / وانکه کهنه گشت پشته هم نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق / فیل را با فیل بو را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذو الخمار
کعبه جبریل و جانها سدره / قبله عبد البطون شد سفره
قبله عارف بود نور وصال / قبله عقل مفلسف شد خیال
قبله زاهد بود یزدان بر / قبله طامع بود همیان زر
قبله معنی وران صبر و درنگ / قبله صورت پرستان نقش سنگ
قبله عاشق حق آمد ای پسر / قبله خربنده چو دکون خر
قبله باطن نشینان ذو المنن / قبله ظاهر پرستان روی زن
همچنین بر میشمر تا ده و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج اندر تغار
لایق هر کس که انچه بد خود داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آنچه را / سیر از جان ساختیم این را چرا
جان این راست جانان کرده‌ایم / خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چه اندر خورد خویت می‌رمی

مادگی

مادگی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر

قصه گنجنامه که پهلوی قبه‌ای روی بقبله کن و تیر در کمان نه و بینداز انجا که افتد گنجست

این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته استاد ز جوع و درویشی اسیر
دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هایش آر تو دست
رقعه‌ای شکلش چنان رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / برد دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهره او بر دریدی از قلق / گر نبودی عون و رفق و لطف حق
یک فرح آن کز پس شصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
که بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد بنوم / تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
جانب دکان وراق آمد او / دست می‌کرد او بمشق سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی وا ان بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدینسان گنجنامه بی‌بها / چون فتاده بود اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر بر آورد است ای موسی ز جیب
تا بدانی که آسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نیست که اول دست یزدان مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهان است و بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصه گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصه آن فقیر و نشان جای گنج

اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و رو در فدفدست
پشت کن بر قبه رو در قبله / وانگهان از قوس تیری بر گذار

چون فکندی تیر از قوس ای سعاد … بر کجا آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمانی سخت آورد آن فتی … تیر پرانید در صحن فضا
پس کلند آورد و بیل و شاد شاد … کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر … خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی … لیک جای گنج می نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام … فخفخی افتاد اندر خاص و عام
هر کسی در گفت و گوی او فتاد … کاینچنین بازی بنا شد در نهاد
پس خبر کردند سلطان را ازین … آن گروهی کش بدند اندر کمین

فاش شدن این گنجنامه و رسیدن بگوش پادشاه

عرض کردند آن سخن را زیر دست … کان فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید … جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند آن قباد … رقعه را آورد و پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام … گنج نه و رنج بیحد دیده ام
خود نشد یک حبه زان گنج آشکار … لیک پیچیدم بسی مانند مار
رفت ماهی تا چنینم تلخ کام … کز زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت بر کند زین کان غطا … ای شه پیروز جنگ دژکشا

نومید شدن پادشاه از یافتن گنج و ملول شدن او از طلب آن

مدت شش ماه و افزون پادشاه … تیر می انداخت و بر میکند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست … تیر انداخته بسوی گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی … همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول … شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
جمله صحرا گو گو گر شد چاه چاه … می ندید از گنج او جز [illegible]
پس طلب کرد آن فقیر دردمند … رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست … تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار … که بسوزد گل بگردد گرد خار
تا در افتد اهل این ما و خیا … منتظر کش روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو … تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال … ور بیابی آن ترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود … عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد … عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا … در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت … بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می بازد نجوید مزد او … انچنانکه پاک میگیرد ز هو
میدهد حق هستیش بی علتی … میسپارد باز بی علت فتی
کز فتوت دادنی بی علتست … پاکبازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید با خلاص … پاکبازان اند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی میکند … نی در سود و زیانی میزند

باز دادن شاه گنجنامه را بفقیر که بگیر ما از این برخاستیم بر تو حلال

چونکه رقعه گنج پر آشوب را … شد مسلم داشت آن دل کوبه را

نادره

کشتی

گشت پس ایمن ز خصمان وز نیش … رفت می جنبید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد انگیز را … کی لبیند خویش و بیش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست … محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر … عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست … طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون … دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها مدهوش اوست … روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش … نیست این مفتون ترا ای جو
قبله از دل ساخته آمد دعا … قبله از دل ساخته آمد دعا
قبله از دل ساخته آمد دعا … لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود … سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می تنید … از کرم لبیک پنهان می شنید
چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل … ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نه هاتفی نه پیک بود … گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان میگفت امیدش تعال … از دلش میبرد آن دعوت ملال
آن کبوتر کو به بام آموختست … تو بخوان میران که او پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین براش … کز ملاقات تو برجستست جانش
گر بپرانی مرغ جانش از گزاف … هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست … پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح … در ادای شکر تست او فتوح
شحنه عشق مکرر کینه‌اش … طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذار گرد … شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من … چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره منم … من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را … خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن تست … گرچه این دم نوبت بحران تست
این خود آن ناله است کو کرد آشکار … زانچه پنهانست یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی … یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما … های و هویی در فکنده در سما
لیک داند هر که او را منظرست … که فغان این سری هم زان سرست
دمدمه این نای از دمهای اوست … های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر … نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی … کاینچنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی … در دل دریای آتش راندی
نعره یا نار کونی باردا … عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل … کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گلپاره‌ها … که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست … باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی … تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چونکه خواهم کز سرت آهی کنم … چون علی سر را فرو چاهی کنم

خویش

هوا

چونکه اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم در قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم اینجا در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرق شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد وین برو / در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
نخوتش بر ما سبیلی میزند / لیک ریش از رشک ما بر میکند
مات او و مات او و مات او / که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید ازو / پیر میبیند معین مو بمو
اندر آینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریایی که ماهی زاده‌ای / همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری / در میان موج بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دوی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نا اهل اهلان را جلاست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس سره

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم / گرچه در خوردست کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای ذوالکرم / گفت از بهر زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و آن تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجایگاه / تا به بیهوده کنی این عزم را
اشتهای کور گردی آمدت / یا ملولی از وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بیحساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام گفتن حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطی‌اند این قوم و گوساله پرست / در چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که شد او غرهٔ این طبل خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کینت حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفسد و قلاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن طعانه را از کفر و بیهوده

بانگ بر وی زد جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من ببادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با این نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی این نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عزت شده محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه بتک / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقفه ز بهر هر کدیو
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست

پس چون باشد جهان او را عطا	حال این گشتن ببابات
شاه امروزینه و فردای ما	پوست بنده مغز نغزش دایماست
امر معروف او و هم معروف اوست	کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد	پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود	پس چه ماند تو بیندیش ای عنود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر	بعد لا آخر چه میماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان	که کند تف سوی مه یا آسمان
سوی گردون تف نیابد مسلکی	تف برویش باز گردد بی‌شکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب	همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار	سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه وی‌اند	شرق و مغرب جمله نانخوار وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او	جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک	گردش و نور و مکانهای ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار	هیبت و ماهی و دُرّ شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین	در درون گنج و در بیرون یاسمین
گر نبودی او نبودی عرش‌ها	وین نجوم و مهر و ماه و عرش‌ها
رزقها هم رزق خواهان وی‌اند	میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره	صدقه بخش خویش را صدقه ده
از فقیریست همه زر و حریر	هم زکات تو غنی را ای فقیر
گر نبودی نسبت تو زین سرا	پاره پاره کردمی اینم ترا
دادی آن نوح را از نوح خلاص	تا سفر کشتی من در فضا
لیک با خانه شهنشاه زمن	اینچنین گستاخیی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی	ور نه اینم کردمی من کردنی

بازگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است بجهت هیزم آوردن

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی	شیخ را میجست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار	رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت	در هوای شیخ سوی کوه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد	وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین	دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا	با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول میگفت آتشین	کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق	که بر آرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود	کین تصرفها دلش چون کاه دود
گر چه نسبت دیو با جبرئیل	تا بود با او بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل	چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار	شد پدید از دور بر شیری سوار
شیر غرّان هیزمش را میکشید	بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف	مار را بگرفته چون خرزن بکف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست	هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه این محسوس و آن محسوس نیست	لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران شان	پیش دیده غیب بین هیزم کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد	تا ببیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو	گفت از آن سوی مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل	هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذو فنون	آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن	بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست	آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن	کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختی‌ایم اندر سبق	مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام	تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست	جان ما بر رو دوان جویان اوست
فردی ما جفتی ما نز هوا است	جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او	نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
اینقدر خود درس شاگردان ماست	کرّ و فرّ ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست	جز سنابرق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور	نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفت و گو	تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج	از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان	با روان انبیا کردی دعا
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند	از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور	بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ضدی ضد را نتوان نمود	و آن شه بیمثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه	تا بود شاهیش را آیینه
پس صفای بی حدودش داد او	وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه	آن یکی آدم دگر ابلیس راه

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفة

در میان آن دو لشکرگاه زفت	چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل شد	ضد نور پاک او قابیل شد
همچنین این دو علم از عدل و جود	تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او	و آن دو لشکر کین‌گزار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش	فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نکرد	تا شود حل مشکل آن دو نبرد
دور دور و قرن قرن این دو فریق	تا بموسی و بفرعون غریق
سالها اندر میانشان حرب بود	چون ز حد رفت و ملالت می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق	تا که ماند که برد زین دو سبق
همچنین تا دور و عهد مصطفی	با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکر سازید از بهر ثمود	صیحه‌ای کو جانشان از تن ربود
هم نکر سازید با قارون کین	تا فرو بردش چو اژدرها زمین

تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش تا بقعر
لقمه کز کز ستون این تنست / دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن تو این جبه شگرف / سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر / زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله‌ای / غافل از قصه عذاب ظله‌ای
امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که نمودیم اهل این شهر امان / باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست / گر ترا عقلیست این نکته بس است
تو نظر داری ولی امعان کو / چشم افسرده است و کور
زین همی گوید نگارنده فکر / که بجو ای بنده امعان نظر
آن نمی‌گوید که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمرده سوی اسرافیل ران / دل فسرده سوی خورشید روان
در خیال از بس که گشتی مکتسی / نک سوفسطایی بدظن شدی
او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس معزول و محروم از وجود
هین سخن خا نوبت لب خایی است / گر بگویی خلق را رسوایی است
چیست امعان چشم را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او برابر می‌نهاد / بهر فرق این آفرین بر جا نهاد
در بیان آنکه بر فرمان رود / گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزه حضرت هود در تخلیص مومنان امت وقت نزول باد

مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نه که خلق آمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد پای بند
آن خراسی می‌دود قصدش خلاص / تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نه که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نه برای بردن گردون و رخت
لیک حق داد چنین خوف وجیع / تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست
هست آن محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بدان حس مظهرست / نیست حس این جهان او دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد / و آنکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند از قهر خود طوفان تو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشتریست
زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید / کور را گوش است آیینه نه دید
باز گوید کور نه این سنگ بود / یا مگر از قبه پر طنگ بود
این نبود و آن نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفریدست این نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد آن دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای هو
بل ز کشتیهاش کان بند دل است / گویم از کل جزو در کل داخل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند / یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت نکی
نشف کرد از تو خیال او و آن / شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کان می‌نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود / می‌کشی هر سو کشیده می‌شود
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سویی که امرش می‌کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شی هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده است / هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صلست و با و سین زو وصل یافت / وصل با و سین الف را برنتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چونکه یک حرفی فراق سین و با / خامشی اینجا مهم‌تر شد و را
چون الف از خود فنا شد مکتنف / با و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی ویست / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه شد فانی کند دفع علل

یعنی پادشاهی او
اینجهان
قریبت
میجویند
طبی یعنی جوشی و تازگی
اینجا

گر شود بیشه قلم دریا مدید | مثنوی را نیست پایانی امید | [illegible] | میدهد تقطیع شعرم نیز دست
چون نماند خاک و بودش جف کند | خاک سازد بحر او [illegible] | [illegible] | بیشها از عین دریا سر کشند
بهر این گفت آن خداوند فرج | حدثوا عن بحرنا [illegible] | [illegible] | هم ز لعبت کو که کودک را ت
تا ز لعبتها اندک اندک در صبا | جانش گردد با یم عقل آشنا | [illegible] بازی همی باید | گرچه با عقلست در ظاهر آن صبی
کودک دیوانه بازی کند | | | جزو باید تا که کل را فو کند

رجوع بقصه فقیر و گنج

نک خیال آن فقیر بی ریا | | | عاجز آورد از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم | زانکه در اسرار همرازوم | طالب گنجش مبین خود گنج اوست | دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود میکند هر لحظه او | سجده پیش آینه است از بهر رو | گر ببیدی ز آینه او یک | بی خیالی زو نماندی هیچ
هر خیالاتش همو فانی شدی | دانش او محو نادانی شدی | دانش دیگر ز نادانی ما | سر برآوردی عیان کانی انا
اسجدوا لادم ندا آمد همی | کادمید و خویش بینید ای دمی | احولی از چشم ایشان دور کرد | تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت | گشت لا الا الله و وحدت شکفت | آن حبیب و آن خلیل با رشد | وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه کرد هان زینها | آنچه بو شنیدیم از خلقان مگوی | ور بگویی خود نگردد آ[illegible] | تو بقصد کشف گردی جرم دار
لیک مولی اینک بر ایشان سیتم | قایل این سامع این هم منم | صورتش دو نیش و نقش گنج | رنج کشند این گروه از رنج
چشم را حس بر ایشان شد حرام | میچو بند از زهر قایل جام | خاکها پر کرده دامن | تا کنند این چشمها را اختلا
کی شود این چشمه دریا مدد | منطمس زین [illegible] | لیک گوید با شما من بسته ام | بی شما من تا ابد پیوسته ام
قوم معکوسند اندر مشتها | خاک خوار و آب را کرده رها | ضد طبع انبیا دارند خلق | اژدها مشکا دارند خلق
چشم بند خلق جز [illegible] چون د[illegible] | هیچ دانی کز چه دیده بسته | بر چه بگشادی بدل این دیدها | یک ببیک [illegible]
لیک خورشید عنایت تافته | آیسان از کرم دریافته | نرد بس نادر زد رحمت با | عین کفر از اثبات ساخت
هم از این بد بختی خلق آنجوا | منفجر کرده دو صد چشمه و داد | غنچه را از خار سرمایه دهد | مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار | وز کف معسر برویاند یسار | آرد سازد ریگ را بهر خلیل | کوه با داود سازد همرد

کوه با وحشت در آن ابر ظلم | [illegible] | [illegible] او دو ز خلقان | ترک آن کردی عوض از ما مگیر

[illegible] این گنج را ظاهر کن

گفت آن درویش کای دانای راز | | | از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز مستعجل تگی | | | نی تانی جستم و نی آهستگی
من ندیدم یکی لقمه نبد و ختم | کف سیه کردم [illegible] | بود گفتم چون در بن نا | زان گره زین گره را حل
قول حق را هم ز حق تفسیر جو | هین بخار از گمان ای | آن گره کو زد هم او بگشا | مهره کو انداخت او برباید
گرچه آسانت نمود اینسان سخن | کی بود آسان نمودن | گفت یا رب توبه کردم زین شتاب | چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر | در دعا کردن بدم هم بی هنر | کو هنر کو من کجا دل مستوی | این همه عکس تو است و خود توی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب | همچو کشتی غرقه میگردد در آب | خود نه من میمانم و نی آن هنر | تن چو مرداری فتاده بیخبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی | خود همی گوید الست و خود بلی | کو بلی گو جمله را سیلاب برد | یا نهنگی گرد کل را خرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود | از نیام ظلمت شب بر کشد | آفتاب شرق شب را طی کند | آن نهنگ آن خوردها را قی کند
رسته چون یونس ز جوف آن نهنگ | منتشر گردیم اندر بود رنگ | خلق چون یونس مسبح آمدند | کاندرین ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید بهنگام سحر | چون ز بطن حوت شب آید بدر | کای کریمی کاندرین لیل وحش | گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تیز و تن سبک | از شب همچون نهنگ ذو الحبک | موسی آن را نار دید و نور بود | زنگی دیدیم شب خود حور بود
ما نمیخواهیم غیر از دیده | دیده تیز کی بگزیند | بعد از این ما دیده خواهیم از تو بر | تا نبود بحر را خاشاک و خس
ساحر از چشم خود رست | که ز نان بود ستیهیند | چشم بند خلق جز اسباب نیست | هر کرا لرزد ز سبب اصحاب نیست
لیک حق بی پرده اصحاب را | در گشاد و برد تا صدر سرا | با کفش نا مستحق و مستحی | معتقان رحمتند از بند و
در عدم ما مستحقان کی بدیم | که بدین جان و بدین دانش زدیم | ای بکرده یار هر اغیار را | ای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن | هیچ نی را بار دیگر چیز کن | این دعا تو امر کردی ز ابتدا | ور نه خاکی را چه زهره این ندا
چون دعامان امر کردی ای عجاب | این دعای خویش را کن مستجاب | شب شکسته کشتی فهم و حواس | نه امیدی مانده نه خوف و نه بیم
برده در دریای حیرت انذم | تا ز چه فن پر کند بفرستدم | آن یکی را کرده پر نور جلال | وین دگر را کرده پر وهم و خیال

خسته در
اسجدوا لادم ندا آمد همی
کادمید و خویش بینید ای همی
از خلق آن در
طبع
۲۰۱
۴۵۰
آشناء در
بار
بی راحت شدند در
خوشش
از نقلان دمعیشت بود برین
[illegible] ابو مستجیب لکم
یا رب دادنو آمد زان جناب در
برده بر دریای حیرت [illegible]
تا ز چه فن بر کند [illegible]
کو با

گر بجویم هیچ رای و فن بدی	رای و تدبیری به حکم موبدی	شب نرفتی هوش بی‌فرمان من	زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان	وقت خواب و بیهشی و امتحان	چون کفم زین حل و عقد او تهیست	ای عجب این معجبی من ز کیست
دیده را نادیده خود انگاشتم	باز زنبیل دعا برداشتم	چون الف چیزی ندارم ای کریم	جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم
وین الف وین میم ام بود ماست	میم ام تنگست الف زو نیز گداست	این الف چیزی ندارد غافلیست	میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ هست	در زمان هوش اندر پیچ من	هیچ دیگر بر چنین هیچی منه	نام دولت بر چنین پیچی منه
چون ندارم هیچ بر سازد مرا	چون زنم هم دار دستی صد عنا	ور ندارم هم تو دارا ایم کن	رنج دیدم راحت افزایم کن
هر در آب دیده عریان بایستم	بر در تو چون نگر دیده بیستم	آب دیده بنده بی دیده را	سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین	همچو عینین نبی هطالتین	او چو آب دیده جست از جود حق	با چنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم زاشک خون باریک‌تر	من تهی دست قصور کاسه لیس	چون چنان چشم اشک مفتون بود	اشک من باید که صد جیحون بود
قطره زان دو صد جیحون بهست	که بدان یک قطره جن و انس رست	چونکه باران جست از روضه بود	چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار	با اجابت یا رد اویت چکار	نان که سد و مانع این آب بود	دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن	**آواز دادن هاتف طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن**		ز آب دیده نان خود را پخته کن
اندرین بود او که الهام آمدش	کشف گشت این مشکلات از ایزدش	که بگفتم در کمان تیری بنه	کی بگفتندت که اندر کش تو زه
می‌بگفتت که کمان را سخت کش	در کمان نه گفت او نی پر کش	از فضولی تو کمان افراشتی	صنعت قواسی برافراشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو	در کمان نه تیر و پران مجو	چون بیفتد تیر آنجا بطلب	زور بگذار و بزاری جوی ذهب
نحن اقرب گفت من حبل الورید	تو فکنده تیر فکرت را بعید	ای کمان و تیرها بر ساخته	صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دورانداز تر او دورتر	وز چنین گنجست او مهجورتر	فلسفی خود را از اندیشه بکشت	گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون‌تر دود	از مراد دل جداتر می‌شود	جاهدوا فینا بگفت آن شهریار	جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت	بر فراز قلعهٔ آن کوه رفت	هرچه افزون‌تر همی جست او خلاص	سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان	هر صباحی سخت‌تر جستی کمان	هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر	بود از گنج و نشان بدبخت‌تر

این مثل اندر زمانه جانی است	جان نادانان به رنج ارزانی است	زانکه نادان ننگ دارد ز اوستاد	لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
علم تیراندازیش آمد حجاب	وان مراد او را بده حاضر به جیب	ای بسا علم و ذکاوات و فطن	گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابله‌اند	تا ز شر فیلسوفی می‌رهند	خویش را عریان کن از فضل و فضول	تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز	زیرکی بگذار و با گولی بساز	زیرکی شد دام طمع و بود و کان	تا چه خواهد زیرکی را پاک جان
زیرکان با صنعتی قانع شده	ابلهان از صنع در صانع شده	زانکه طفل خرد را مادر نهار	دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود و گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر			تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر	همرهی کردند با هم در سفر	با دو گمره همره آمد مؤمنی	چون خرد با نفس و با اهریمنی
مرغزی و رازی افتند در سفر	همره و همسفره پیش و بکر	در قفص افتاد زاغ و جغد و باز	جفت شد در حبس پاک و بی‌نمان
کرده منزل شب بیکجا کاروان	اهل شرق و اهل غرب و ماوران	مانده در منزل شب از برف و شکرف	روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند	بگسلند و هر یکی راهی روند	چون قفص را بشکنند و خرد شد	جمع مرغان هر یکی سوی برد
پر گشاده پیش این پر شو قوی باد	در هوای جنس خود سوی معاد	چون بکرده واشد پرده هر	سوی او گر یاد او پر بگشاد
آن طرف کر بود اشکی آو او	چون بکر فرصت یافت بلند راه او	در تن خود بنگر ای اجزای تن	کز کجاها گرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی	عرشی و فرشی و رومی و کشی	از امید عود هر یک بسته طرف	اندرین منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد	در شتاء بعد آن خورشید داد	چون بتابد تف آن خورشید خشم	کوه گردد کاه و ریگ و کاه پشم
در کدام آید جماد آن گاه که نا	چون کند آن تن بوقت نقل جان	چون رسیدند آن سه کس در منزلی	هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا نزد آن هر سه غریب	محسنی از مطبخ انی قریب	نان گرم و صحن حلوای عسل	برد آنکه در ثواب انتزید امل
الکیاسة و الادب لاهل المدر	الضیافة و القری لاهل الوبر	الضیافة و القری للعرب	اودع الرحمن فی اهل القری
کل لیل فی القری قد جدید	ما لهم ثم سوی الله المجید	کل یوم فی القری ضیف جدید	ما له غیر الاله من مغیث
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور	بود صایم روز آن مؤمن مگر	چون نماز شام آن حلوا رسید	بود مؤمن مانده در جوع شدید

مروزی

آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم و فردا بر خوریم
صبر گیریم امشب از خوردن تمام / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / و آنکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملک حق و جمله قسم او بحق / قسم دیگر را دهی دو گوی سحق
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد گر نیست غالب بر نقور / نوبت گاوان بدان و گاو زور
قصد شان آنکه بر سلطان غیور / شیر و دو بی‌نوایی بر کند
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شبه برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد روی / سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن دم یاروار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فایق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جست آن ثانی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که کوه سه شاخ شد / چونکه نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / میسکست از هم همی شد سو به سو
آن یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
و آن دگر شاخ فرو شد در زمین / چشمه زاد و برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایون وحی حق مستطاب
و آن دگر شاخ سنی تر پرید / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / میگدازید و نماندش شاخ
باز بین هموار شد کوه از نهیب / گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار

و آن بیابان سربسر در ذیل کوه / پر خلایق شکل موسی با شکوه
چون عصا و خرقه او خرقه‌شان / جمله سوی طور خوش دامن‌کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نعره ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک دگرگونه نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقه دیگر ملایک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین
زین نسق میگفت آن شخص جهود / بس جهودی کآخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
نسبتش نبود بآیات جهان / خود عجبهای قلاع آسمان
هر کسی داند که ای فخر البنین / گر فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچ یک از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل لرزان بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام نارد بی قرینه فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان / قبحشان را بازدان از فرشان

مثل

سوی جامع میشد آن یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وین دگر را بردریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بیگناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ار چه که بس استمگریست / لیکش آن فهم و ذکا و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنیم / پیرتر اولیست باقی تن زنیم
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسماعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد / جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را بر گرفت
بر هوا بر داشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاینچنین جسمی و عالی گردنیست

خود همی کرد آن ای جان پدر — گر نباشم از شما من خورده‌تر
داند او هم کز اصحاب نهاست — گر نهاد من فروتر آشیانست

جواب گفتن مسلمان آنچه دید با یاران از جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

کو گشاد قلعه‌های آسمان — کو نهاد بقعه‌های خاکدان
پس مسلمان گفت کای یاران من — پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت — با کلیم حق و نرد عشق باخت
وآن دگر را عیسی صاحب قران — برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیدهٔ ضرر — باری این حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند — نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند — با ملایک از هنر در تافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین — بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آیا تو حریص — ای عجب خوردی تو حلوای خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع — من کیم تا من کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی — گر بخواند در خوشی و ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح — سر توانی تافت در خوب و قبیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم — خوردم این حلوا و اینم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست — تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوالنظر — که به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداری ای شاه خوش نهاد — که تو از خوابت رسیدی با مراد
خواب تو مانند خواب انبیا — گر شد این خواب تو بی تعبیر راست
در گذر از فضل و از جلدی و فن — کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد یزدان امتحان — ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد — کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین — که فرو بردش به قعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر — سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان — نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر نزد لبیب — در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر — گه همی خور در کمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا — در کفت دل علی عیب العمی
ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل — بیشی ما پیش دانایان قلیل
غلغل و طاق و طرنبه گیر و دار — که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه چهار روز بسمرقند رود و بیاید بدهم خلعت و اسب و غلام و کنیزک و گنج بدهم و شنیدن دلقک خبر این منادی در ده و آمدن با الاغ نزد شاه

سید ترمد که آنجا شاه بود — مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم — جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کای کسی کو در پنج روز — آردم پیغام خوب با فروز
بخشم او را گنج و مال بی‌شمار — تا شود میر و عزیز اندر دیار

دلقک اندر ده بد آن را چون شنید — بر نشست و تا به ترمد می‌دوید

... که این کار من نیست

مرکبی دو اندر آن ره شد سقط — از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان بر دوید از گرد راه — وقت ناهنگام ره جست او ز شاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد — شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست — تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست — یا بلایی مهلکی از غیب خاست
کز ده دلقک به سیران درشت — چند اسپ قیمتی در راه کشت
جمع گشته در سرای شاه خلق — تا چه آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب و جد او و از اجتهاد — غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان — وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر فتنه و خوف نکال — هر دلی رفته به صد کوی خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس — تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود — چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش — دست بر لب می‌زد او یعنی خمش
وهم می‌افزود زان فرهنگ او — جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم — یک دمی بگذار تا من دم زنم
بو که باز آید به من عقلم دمی — کاوفتادم در عجایب عالمی
بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن — تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین — که از او خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی — شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خنداندیش کردی به دست — که گرفتی شه شکم را هر دو دست
هر زمان خنده خوی کردی تنش — رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش — دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال — شاه را تا خود چه آید زان نکال
که دل شه بر غم و پرهیز بود — زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
بس شهان آن طرف را کشته بود — یا به حیلت یا به سطوت آن عنود
وین شه ترمد از او در وهم بود — از فن دلقک همین وهمش فزود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست — اینچنین آشوب تو از شر کیست
گفت در ده من شنیدم که شاه — زد منادی بر سر آن شاهراه
که کسی خواهم که تازد تا سه روز — تا سمرقند او چه پیکی با فروز
گنجها بدهم ورا اندر عوض — چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن — تا بگویم که ندارم آن توان
اینچنین کاری نیاید از من — تو چنین امیدها بر من متن
گفت لعنت بر چنین زودی باد — که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر ای خام ریش — آتش افکندی در این مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم — که الاغانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته
هر ز خود سالک شده واصل شده — محفلی واکرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر — قوم دختر را نبوده زان خبر

ولوله کان کار بی‌نیمی راست شد / شرطهای کم سوی مات شد
خانها از فتنه وآرآستیم / زین هوس سرمست و خوش
زانطرف آمد یکی پیغام شه / مرغ آمد ...
زین رسالات مزید اندر ... / در مصالح یک جوابی‌تان
نو لیکن یارمان آگهست / زانکه از دل سوی دل ...
پس از آن یاری که امید شما / از جواب ...
صد نشان از سر او و ... / لیک ... کن پرده زینهم
بازرو تا قصهٔ دلق جهول / کو بلا آورد ...
پرویزش گفت کاو حق را / بشنو از بنده که کینه ...
دلقک از ده بهر کاری آید / رای او کشت و پشیمان ز آن
زابه و روغن کهنه ... / هر ... که برون شو
خود را بنمود و پنهان کرد / باید افشردن مر او را ...
دست را بنمود و پرپیچ شد / بیکمان او را همی باید ...
پستر را با جوز ... / نرم ناید دل نه بد هد ...
مشنو این دفع وی و ... / در نگر در ارتعاش و ...
گفت حق سیماهم فی وجههم / زانکه غمازست سیما و منم
این معانی هست ضد آن خبر / کز بشر بسرشته آمد این
گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحب جامه چون این مسکین
بر گمان و هم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق
ان بعض الظن اثم ای فتی / نیست استم راست خاصه بر
شه نگیرد زانکه میر نجاندش / چون نگیرد زانکه مستحق
گفت دلقک پیش شه جا / کاشف این مکر و این تزویر
گفت دلقک را سوی زندان / چاپلوس و زرق او را گر
سیر نیند ... چون دهل / تا دهل وار او دهد
تو وحشتک ... باشد / بانک او و اگر گند ...
تا بگوید سر خود از اضطرار / آنچنانکه کرد این ...
چون طمانینت صدق / دل نیارامد ...
کذب چون خس باشد و دل / خس نگردد در دهان هرگز
تا درو باشد زبانی میزند / تا بداند آتش از دهان بیرون
خاصه کاندر چشم افتد / چشم افتد در غم بندد
گفت دلقک کای ملک / روی حلم و مغفرت ...
تا بدین حد چیست تعجیل / من نمی‌گویم بد ...
آن ادب که باشد از بهر خدا / اندر آن مستعجلی نبود
وانچه باشد طبع و خشم / مینشاید تا نگردد
ترسد ار آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در / خوف فوت ذوق بود
اشتها صادق بود تاخیر / تا گوارنده شود آن
تو پی دفع بلاام میزنی / تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم

عمد غلاف

مراد آدمیست ... اینجا مراد دلقکست

زانکه هم پر هم تهی باشد دهل

گفت الصدقه

گفت الصدقه مرد للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موقعش
... / ...
در ... عطا هر ... / شاه را صدر و فرس را در
فعل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
... هرچه یزدان ... / از غضب و ز حلم و ز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم ازین رو واجبست و نافع است
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی‌اوان صفرا کند / سیلی اش از خبث مستنقی کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد او فتد نه بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرامی را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلقک من نمی‌گویم که تا / لیک میگویم تحری به ...
هین ره صبر و تانی را ببند / صبر و اندیشه میکن چند روز
در تانی بر یقینی بر زنی / گوشمال من بایقانی کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا / چونکه میشاید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بخوان
امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انور است / بیست مصباح از یکی روشنتر است
بوک مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده انگیختست / سفلی و علوی بهم آمیختست
گفت سیروا می‌طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آن است و بس / که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر / که نتابد وصف آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب و ز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست / بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلوا و ترش / حجت ایشان بر حق داحضست
که چو ما او را بخود افراشتیم / عذرها و حجتاشان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خاطر قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همدردان مبر

بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب بانگ عاشقان

در نیابم وصلتی باید که چون من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی توانم خبر کردن

من بدین وقت معین ای دلیر / می نگردم از ملاقات تو سیر

پنج وقت آمد نماز و رهنمون / عاشقان را فی صلاة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زر غبا طریق عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان

نیست زر غبا طریق ماهیان / زانک بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان خود جرعه ایست

یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب برو عاشق‌ترست

نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی همشان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این / این بدان مدهوش و آن بی هوش این

در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست

بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زر غبا بگنجد این دو را

هیچکس با خویش زر غبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود

آن یکیی نی که عقلش فهم کرد / فهم آن موقوف شد بر مرگ مرد

ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار

روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی

من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم

پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر

بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی ادب نا درخورست / لیک لطف عام تو زان برترست

می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می‌زند

نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکیی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نور یافت / در در و دیوار حمامی بتافت

بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو بر خواند از خورشید فسون

شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد

جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات

جزو خاکی گشت از وی نور برد / هکذا یغفر لمن یعطی العفو

جزو خاکی گشت از وی شاد / هکذا یرحم الله للعباد

با حدث که بترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا

اشاره بحدیث المصلی یناجی ربه

سلوت: جا خواب

انسانیستم

کاندران دم که ببری زین معین / سیل اگر گردی تو باشی البرین

حکایت تعلق موش بچغز و بستن پای هر دو برشته دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمانی از تعلق بغیر جنس با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میعادی شدند / هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند

نرد دل با یکدگر می‌باختند / وز وساوس سینه می‌پرداختند

هر دو را دل از تلاقی متسع / یکدگر را قصه‌خوان و مستمع

رازگویان با زبان بی‌زبان / الجماعة رحمة را تاویل‌دان

آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی‌الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبل از گل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و شد بدریا مستقر

یار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار

هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست

چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانک گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار

تا بگوید آنک وحیستش شعار / کو نشاند گرد و ننگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقهٔ او علم الاسما گشاد

نام هر چیزی چنانک هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان

فاش میگفتی زبان از رویتش / جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد / نه چنانک حیز را گوید اسد

نوح نهصد ساله در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نه رساله خوانده نه قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح

زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / هم‌زبان و یار داود ملیک

چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده

صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کند محسوس او

باد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی

که فلانی اینچنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب‌قران

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز

تدبیر کردن موش با چغز که من نمیتوانم بر تو آمدن بوقت حاجت

جغزی
یقلق
راه است
طفل
مدلی

چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در ملد
آن دهد حقشان که لا عین رأت / کان نگنجد در زبان و در لغت
منکر اندر زشتی و مکروهیم / کز زبونی هر [illegible] چو ماهیم
نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاووس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم [illegible]
بر سر گورم [illegible] / خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه‌ای در گوش من کن زان سخن
آنکه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من
دستگیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم درین غمخوارگی

لابه کردن موش جغز را که بهانه میندیش و در نصرت من تقصیر مکن که فی التاخیر آفات و الصوفی ابن الوقت ابن دست نه
از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق پدر صوفی که وقت است او را بنظر بفردا محتاج نکرداند چندانش مستغرق دارد در
گلزار سریع الحسابی خویش نی چون عوام منتظر مستقبل باشد نهری باشد نه دهری که لا صباح عند الله و لا مساء ماضی و مستقبل
و ازل و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نیست که این رسوم در خطه عقل جزوی است و روح حیوانی در عالم لامکان
و لازمان این رسوم نباشد پس او ابن الوقت است که لا یفهم منه الا نفی تفرقة الاوقات کما [illegible]

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / کای قدمهای تو جانم را فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت امروز این درم راضی‌ترم / زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم قفا هم سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان و جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان / سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خنده از آب معین / وز لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه‌زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آب خی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که گهی بی‌گه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میخوانمت / می نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بست در / زانکه ترکیبم ز خاکست ای پدر
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن

هست چون ریسمانی [illegible] / یک کنار این رشته‌اش را [illegible]
جغز جان در آب خواب / رشته از موش تن آید در خو
موش تن زان ریسمان بازش کشد / چند تلخی زان کشش جان
گر ببودی جغز موش [illegible] / عیشها کردی درون آب
باقیش چون روز برخیزی زخواب / مثنوی از نور [illegible] آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا [illegible] شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل جغز این جدید / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر که را هست در دل مرد بهی / چون درآید از فنی [illegible]
وصف [illegible] آن فراست / نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران به بیت / با جدال پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نه کثیر و نه قلیل
گفتیی خود خشک شد پاهای فیل / یا بمرد آن هول جان افزای او
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسپه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی آن پاک خو / بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستندش دادران / تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تا بهم در مرج بازی کنیم / ما درین دعوت امینیم و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا آن را نکرد او اعتداد
در گذشت از وی نشانی آنچنان / کز قضا در فلسفه بود [illegible]
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست
گوید اول [illegible] / چون درین شد هر چه خواهد باش گو
خویش را هر [illegible] میکند / در عقال آن جان معقل میکند
کو شود مات اندر آن بو العلا / آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلا آزاد کرد / یک هبوطش بر معارج [illegible]
خام شوخی که رهانیدش مدام / از خمار صد هزاران زشت خام
عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست
زاعتقاد سست تقلیدشان / وز خیال دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جزر و مد بحر بی نشان
زان بیابان این عمارتها رسید / ملک شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق / میرسند اندر شهادت جوق جوق
میرسد در هر مساء و هر غدا / کاروان بر کاروان زین [illegible]
چون [illegible] چشم خود را بر گشاد / [illegible] رختی کردن نهاد
جادهٔ شاهست آن زین [illegible] روان / وین از آن سو صادران و واردان
یک بیک [illegible] میروند / می نبینی قاصد جای نویم

پس مسافر آن بود ای ره‌پرست / که مسیر و روشش در مستقبل است
همچنان کز پرده‌ی دل بی‌کلال / دمبدم در می‌رسد خیل خیال

گر نه تصویرات از یک مغرس‌اند / در پی هم سوی دل چون می‌رسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمه‌ی دل شتابان از ظما

جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند / دایما پنهان و پیدا می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایرند در چرخ دیگر آسمان

سعد دیدی شکر کن ایثار هم / نحس دیدی صدقه و استغفار هم
ما کیم این را بیا ای یار من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن

روح را تابان کن از انوار ماه / که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان

تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر / عذر این زلت خود در پذیر

ای عزیز مصر و در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود کالله یحب المحسنین

هفت گاو لاغر عجب پر کینه‌اند / هفت گاو فربهش را می‌خورند
هفت خوشه خشک او زشت و ناپسند / سنبلات تازه‌اش را می‌چرند

قحط از مصر تن برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه‌نشان / هین ز دستان زنانم وارهان

از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی به زندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونک بودم روح و چون گشتم بدن

بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بر آن یعقوب بی‌دل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندم چون آدم از جنان

چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام سلم و پیغام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید

دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پرخمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستأصل کند نعم الدوا

بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد / چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم شه بر چشم باز دل زدست / چشم بازش سخت با همت شدست

تا ز بس همت که یابید از نظر / می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی / هم شکار تست و هم صید توی

شد صفیر باز جان در مرج دین / نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو می‌پرید / از عطای بی‌حدت چشمی رسید

یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور مرگ و شیب

مالک الملکی به حس چیزی دهی / تا که بر حس‌ها کند آن حس شهی

حکایت دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شد

شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد / با گروهی قوم دزدان باز خورد

پس بگفتندش

پس بگفتندش که ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / هین بگویید از فن و فرهنگ خویش

تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندر است

هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم مر او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازو است / که زنم من نقبها با زور دست

گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است

من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان سیم بی‌اندازه درج / واندگر دخلش بود کمتر ز خرج

من چو مجنون بو کنم هر خاک را / خاک لیلی را بدانم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر آهرمنی

همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایه زر است / یا کدامین خاک صفر و ابتر است

گفت یک خاصیتم در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش

گفت حقش کای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانند مجرمان را از نقم
مجرمان را چون به جلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم به رحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی / که خلاص روز محنتها تویی

بعد از آن جمله به هم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست / گفت می‌گوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای / گفت کاین هست از وثاق بیوه‌ای
جای دیگر خاک را چون بو کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد

پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
نقب زد نقاب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید

بس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند و ببست

دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونک استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه

آنک شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی‌شکی بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شبگرد و قرین

آنک چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم

گفت وهو معکم این شاه بود
فعلمان میدید و سرمان میشنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت
جمله شب بر روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو
کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون
که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود
که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید
ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت
دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
هر یتیمی را که حق سرمه کشد
گردد او در یتیم با رشد
نور او بر ذره‌ها غالب شود
اینچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز
کز شب خیزش نداند سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زنند
گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست
شاهد ایشان دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است
کو بدید و بی غرض سر دیده است
مدعی دیدست اما با غرض
پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی گوید غرض را ترک کن
تا قبول افتد ترا با ما سخن
حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده بود
بر نظر چون پرده پیچیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم
حبک الاشیا یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری فشاند
پیش او اختر را مقداری نماند
پس ببیند او بیحجاب اسرار را
سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی
نیست پنهان تر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن
آنکه صاحب نفع آمد چه
باز کرد از رطب و یابس حق نورد
روح را من امر ربی مهر کرد
چون ببیند آن روح را چشم عزیز
پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع
بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست
شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا
که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش
بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا
در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود
بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیر آن قضا میر قضا
شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارفا از معرفت بس درخواست کرد
کای رفیق ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
از اشارتهای ما دل بیخبر
ای یرانا لا نراه روز و شب
چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد
تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی
پس کمال البر فی اتمامه
یا رب اتمم نورنا بالساهره
والنجا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده
جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال
خاصه بعدی که بود بعد الوصال

آنکه دیدست مکن نادیده‌اش
آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در طریق
تو مکن هم لاابالی ای شفیق
هین مران از روی خود او را بعید
آنکه او یکبار آن روی تو دید
دیدهٔ روی جز تو شد غل گلو
کل شیء ماسوی الله باطل
باطل‌اند و مینمایندم رشد
زانکه باطل باطلان را میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را میکشد تا مستقر
میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها
مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش
مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان
تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری
شاید ار درماندگان را واخری
رو بشاه آورد چون تشنه به ابر
آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
چون زبان و جان آن بود آن او
آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین
آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وا نمود
آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست
زان مناصب سرنگون
آن هنر فی جیدنا حبل مسد
روز مردن نیست زان فنها مدد
آن هنرها جمله غول راه بود
غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم آمد از روی
که ببست بر روی شه بود
وان سگ آگاه از شاه وداد
خود سگ کهفش لقب بابی نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود
کو ببانگ سگ ز شیر آگه بود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان
بیخبر نبود ز شبخیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت
هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد
خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند
تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصهٔ آن گاو بحری که گوهر تابان از قعر دریا بر آورد و شب بساحل دریا نهد و در درخش و تاب آن میچرد بازرگان از کمین برون آید چو گاو از گوهر دور شد بازرگان بلجم و گل تیره کند گوهر را پس بر درخت گریزد

هر کسی کو چه برد در سر ما
گاو آبی گوهر از بحر آورد
در شعاع نور گوهر گاو آب
میخورد از سوسن و سنبل شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبر است
باز کن تو چشم و سوی ما بیا
بنهد اندر مرج و گردش میچرد
هر که باشد قوت او نور جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون نبود و چیز نقل
کز غذای نرگس و نیلوفری
چون بباشد خانهٔ او بی عسل
میچرد در نور آن گوهر بغر
ناگهان گردد ز گوهر دور
تاجری بر در نهد وحل سیاه
تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس کمین دزد تاجر بود
گاو جوید مرد را با شاخ
بیست بار آن گاو تا زد گرد مرج
تا کند آن مرد را در شاخ

نار الی قوله تعالی لیکون الرسول شهیدا علیکم و تکونوا شهداء علی الناس ج

طم: چیزی بسیار
رم: چیزی کم

قال الله تعالی یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی ج

خیر: رقیب

آن قدر بدر
در یوم دین
نکونساریم و پست

چون ازو نومید گردد گاو نر آید آنجا که نهاده بد گهر
لمع بیند فوق دُر شاهوار پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض از نماز شکر محروم آن محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن تا بگل پنهان بود دُر عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نه اهل دل دانند هر گل گاو نه
هر گلی کاندر دل او گوهریست گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت صحبت گلهای پر دُر بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما هست ما را منتظر او از وفا
آن سر رشتهٔ عشق رشته میکشد بر امید وصل چغز با رشد

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش چغز را بر لب آب و کشیدن آن رشته تا چغز را خبر شود از طلب او

می تند بر رشتهٔ دل دم بدم که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود تا سر رشته بمن رویی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان در شکار موش و بردش زان مکان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم در هوا آویخته پا در رتم
خلق میگفتند زاغ از مکر و کید چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز میگفت این سزای آن کسی که چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین از ره معنیست نز ماء و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی میکشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست مور را بین که بجنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه مور پنهان دانه پیدا پیش شاه
عقل گوید چشم را نیکو نگر دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب هست صورتها حبوب مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
آن قفص پیدا و آن فرخش نهان بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر عاقبت بین باشد و حبر و قریب
فرق زشت و نغز از عقل آورید نه ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن عقل گوید بر محک ماش زن

آفت مرغست چشم کام بین مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک عیسی آمد در بشر جنس ملک
بر کشیدش فوق این نیلی حصار مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

قصهٔ عبدالغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن و بعد از سالها آمدن او بشهر و فرزندان خویش و باز ناشکفتن او از آن پریان بحکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

بود عبدالغوث هم جنس پری چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زن را دید باز گشت پنهان در پریش جز پری راز
برد همجنسی پریانش چنان که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نه نبی فرمود جود و محمده شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد زانکه همجنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم هشت سال او با زحل بد هم قدوم
در مشارق در مغارب یار او هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم میشنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان چون نهد در تو تو گردی جنس آن
ور نهان چه میکشد تن را نظر بیخبر را کی کشاند با خبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد او مخنث گردد و چون زن شود
چون نهد در زن خدا خوی نری طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار از خبیثی شد زبون موشخوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست از پنیر و جوز و از دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر چون بگشت و دادشان خوی بشر

آن

گفت آخر نه که یک مردست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / که چو سیماب است لرزان پیش او
شسته بر زین آنچنان بی‌هم یکی / گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او به گرزی می‌فکند / سرنگون‌ساران اندر پای سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکی / پیش او بنیاد ایشان اندکی
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نه ترس باشد نه حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت به صورتها فشار / جمع معنی خواه هان از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربه‌ای / هر یکی بر وی زدندی زخم
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی‌مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان یکی گوشش دریدی هم ز ناب
وان یکی سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گم بدی بیرون‌شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش ز بیم گربه هوش
خشک گردد از یکی گربه نزار / ور بود اعداد موشان صد هزار
از رمه انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
صد هزاران گور ده‌شاخ دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر
در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم‌شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی افروخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا نور رو / گردد آن نور قوی را ساتری
توبره گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد امین
کان گلیم از نور صبری یافتست / نور جان در تار و پودش تافتست
جز چنین خرقه نخواهد شد پناه / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ای کیا / قدرتش اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نورش کوه طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون کواکب زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس باعلا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

کما قال الله تعالی مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة ۵

برقعی — یعنی برقع که بر روی آنحضرت بود ۵

لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم

الحدیث ما وسعنی ارضی ولا سمائی ولکن وسعنی قلب عبدی المؤمن ۵

کما قالت الملائکة انا لنحن الصافون وانا لنحن المسبحون ۵

در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
سر همان و پوز همان هیکل همان / موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خوابش و با خوابش نحو / خوب بنیای کاو روشن
خاک گور از مرده هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان می‌شود / سرمه چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار / به ز صد زنده به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایه‌ی وی‌اند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و قرضها کرده بود بر امید آن وظیفه و خبر نداشت از وفات او و هیچ حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی چنانکه گفته‌اند

لیس من مات فاستراح بمیت
انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام‌دار
صد هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره‌ای را مشرقی / بودی آن همت هنوزش ناتقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و نسیب
بر درش بود آن غریب آموخته / وام بیحد از عطایش توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد / چون ز بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وام جو / بر امید قلزم اکرام او
وام‌داران روترش او شادمان / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایی آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند اینجا دست و پا را
روبهی که هست ز آن شیرانش پشت / بشکند مغز پلنگان را بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه تنها و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤیدست و از حق جمعیت عظیم دارد

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه به کر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نه کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره‌ست اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گیری مکر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن

تا بلالی آید او فوق و تحت — یابد از من پادشاهیها و بخت
وچنین آیینه‌ای زان خوبی من — بر نتابد هم زمین و هم زمن

بر دو کون اسب ترحم تاختم — بر عریض آینه بر ساختم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس — بشنو آیینه ولی شرحش مپرس

حاصل آن کز لب خویش برده تاخت — گر نفوذ آن قمر را بشناخت
گر بدی پرده ز غیرت بیر و فی — پاره گشتی و بدی کوه دو نو

ز آهنین دیوارها نافذ شدی — توبره با نور حق چه فن بدی
گشته بود آن توبره صاحب نخی — بوده وقت سوز خرقه عاشقی

گشته بود آن توبره ستار راز — زانکه بود از خرقه‌ای با حضور
تا نسوزد آتش زهی سوخته — کو ستا آتش ز پیش آموخته

وز هوا و عشق آن نور رشاد — خود صبورا هر دو دیده باد داد
او لانکنا دیده چشم و ید — نور روی او و آن چشمش برید

بعد از آن صبرش نماند اندکی — برگشاد و کرد خرج آن تفی
همچنان مرد مجاهد نان دهد — چون بروید نور طاعت جان دهد

پر نمی‌گشتش ز چشم عبهری — کز دست رفت چیزی بهتری
گفت حسرت می‌خورم کز صد هزار — دیده بودی تا همی کردم نثار

روزن چشم ز مه ویران شده است — لیک مهر چون گنج در ویران نهفت
کی گذارد گنج کاین ویرانه ام — یاد آرد از رواق خانه ام

نور روی یوسفی وقت عبور — در فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در — یوسف این سو به سیران و گذر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع — فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه است آن طرف — دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن — وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست — کز جمال دوست سینه روشنست

پس همیشه روی معشوقه نگر — این بدستت است بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را — دور کن ادراک غیراندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن — دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی — که رهاند روح را از بی‌کسی

پرورش مر باغ جانها را نمش — زنده کرده مرده غم را دمش
ز همه ملک جهان دون دهد — صد هزاران ملک گوناگون دهد

بر سر ملک جمالش داد حق — ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید — ملکت علمش سوی کیوان کشید

شد غلام او شد از علم و هنر — ملک علم از ملک حسن آسوده‌تر

رجوع بحکایت آن شخص وامدار و آمدن او با امید کرم آن محتسب سوی شهر تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام — در ره آمد جانب دار السلام

شد سوی تبریز و کوی گلستان — خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی — بر امید روشنی بر روشنی

جانش خندان شد از آن روضه رجال — از نسیم یوسف مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی — جاء اسعادی وطارت فاقتی

صناعت
خودم
گفت نخّی ههنا یا ناقتی

ابرکی یا ناقتی طاب الامور — ان تبریزاً مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض — ان تبریزاً لنا نعم المفاض

ساربانا بار بگشا ز اشتران — شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوس است این پالیز را — شعشعه عرشی است مر تبریز را

هر زمانی نور روح انگیز جان — از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب — خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد — مرد و زن از واقعه‌اش روی زرد
رفت آن طاووس عرشی سوی عرش — چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه‌اش گر چه پناه خلق بود — در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر — گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد — گوییا او نیز در پی جان بداد
بر گلاب و آب بر رویش زدند — همرهان بر حالتش گریان شدند

با خبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار کردن او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردن و انابت بحق آوردن

تا به شب بیهوش بود او بعد از آن — نیم مرده بازگشت از غیب جان
چون به هوش آمد بگفت ای کردگار — مجرمم بودم به خلق امیدوار
گر چه خواجه بس سخاوت کرده بود — هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله بخشید تو سر پر خرد — او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار — او ستورم داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر — خواجه نقلم داد و تو طعمه‌پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات — وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین — در وثاق تو و صد چون او همین
زر از آن تست زر او نافرید — نان از آن تست نان از تو رسید

آن سخاوت رحم هم تو داده‌ای — کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من مرو را قبله خود ساختم — قبله‌ساز اصل را انداختم

ما کجا بودیم کان دیان دین — عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید — وین بساط خاک را می‌گسترید

ز اختران می‌ساخت او مصباحها — وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادهای پنهان و فاش — مضمر این سقف کرد و این فراش

آدم اصطرلاب اوصاف علوست — وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی می‌نماید عکس اوست — همچو عکس ماه اندر آب جوست

بر صطرلابش نقوش عنکبوت — بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح — عنکبوتش درس گوید از شروح

عنکبوت این صطرلاب رشاد — بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این — غیب را چشمی بباید غیب‌بین

در چه دنیا فتادند این قرون — عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس خود در چه بدیده بیرو ندید — همچو شیر گول اندر چه دوید

از برون دان آنچه در چاهت نمود — ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان — در تگ چاه است آن شیر ژیان

در رواند چاه و کین از وی | چون او غالب تری بر | آن مقلد سخره خرگوش | ور خیال خویش بر چو
او نگفت این نقش داد آب | این بجز تقلیب آن قاف و | تو هم از دشمن چو کینی | ای زبون شش غلط در هم
آن عدو تست اندرو عکس | کز صفات قهر آنجا مشتق | وان گنه در وی ز جنس | باید آن خود از طبع خویش
خلق زشت اندرو رویت | مر ترا او صفحه آیینه بود | چون نگر قبح خویش دیدی | اندر آیینه بر آیینه مزن
میزند بر آب استاره سنی | خاک تو بر عکس اختر | کاین ستاره نحس در آب | تا کند در سعدها از زیر
خاک استیلا بریزی بر سر | چونکه پنداری ز شه | عکس پنهان گشته و سوی | تو گمان بردی که آن اختر
آن ستاره نحس هست اندر | هم از آنسو باید تو گرده | بلکه باید دل بسوی سو | نحس اینسو عکس نحس سو
داد داد حق شناس و | عکس آید داست بدیع | گر بود دلدخسان افزون | تو بمیری وان بماند فرد
عکس آخر چند باید در نظر | اصل بینی پیشه کن ای کژ | حق چو بخشش کرد بر اهل | با عطا بخشید شان عمر
خالدین شد نعمت و منعم | محیی الموقات فاحیا زو | داد حق با تو در آمیز چو | انچنانکه آن تو باشی و تو
کز نماند اشتهای نان و آب | بدهد تنها این دو موت | فربهی کز رفع خود در | فربهی بخشد نهانی آن ری
چون پری دلقوت از بو مید | هر ملک را قوت جان او | جان چه باشد با تو سازی | حق بعشق خویش زندت
زوحیات عشق خواه و جا | تو ازو آن در بجو ونا | خلق را چون آب دان صا | اندرو تابان صفات ذو
علمشان و عدلشان و | چون ستاره چرخ در آب | پادشاهی بیدان خلا | پادشاهان جمله عاجز
پادشاهان مظهر شاهی | فاصلا مر آن اگاهی | قرنها بگذشته این قرن | ماه آن ماهست و آب آن آب
عدل آن عدلست و فضل آن | لیک مستبدل شد آن قرن | قرنها بر قرنها رفت ای هما | وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند | عکس آن خورشید دائم | پس بنااش نیست بر آب | بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنو | دانکه بر چرخ معانی | خوبرویان آینه خوبی و | عشق ایشان عکس مطلوبی
هر باصل خود رود این خلو | دائما در آبکی ماند خیا | جمله تصویرات عکس آب | چون بمالی چشم خود انجما
بان عقلش گفت بگذار این | خلق دوشابست و دوشا | خواجه را چون غیر گفتی آن | شرمدار ای احول از شاه

عکس
شبه
حق

خواجه را کو در گذشت | جنس این موشان تاریکی | خواجه را جان بین مبین | مغز بین او را مبین
خواجه را از چشم ابلیس | منکر و نسبت مکن او را | همچو خورشید اشتر | آنکه او مسجود شد ساجد
آفتابی دید او جامد نما | روغن کل روغن کنجد | چون مبدل گشته اند ابدال | نیستند از خلق بر گردون
قبله وحدانیت دو چون | خاک مسجود ملایک چو | چون درین جو دید عکس | دامنش را دید و آن پیش
انچه در جو دید کی باشد | چونکه شد از دیدنش پر | عکسها را ماند این و عکس | ور سالی عکس حق نمود
تن مبین و آن مکن کان نکم | کذبوا بالحق لما جاءهم | مارمیت اذ رمیت احمد | دیدن او دیدن خالق شد
حق مراو را بر گزید از تن | رحمة للعالمینش خواند | خدمت او خدمت حق کرد | روزن دیدن رو نیابی روزن
شد مطیع او مطیع کردگار | با یعانش بایع پروردگار | گفت هر که دید مرا دید ذات | زانکه نور حق نمی‌تابد آ
خاصه این روزن درخشان | بی ودیعه آفتاب و فرقد | هم ازان خورشید بی | لیک از زانو سوی معهود
در میان شمس و این روزن | هست و روزن نهان شد را | تا اگر ابری بر آید چرخ | اندرین روزن بود نور بش
غیر این راه هوا و شش | در میان روزن و خود | مدحت و تسبیح او تسبیح | سیوه میرو بلیه عین این
سیبه رو یله بر طبق | عیب نبود کو نیابد در | این سبد را نو در خشیب | کز میانش سیبه رو بینها
انچه رو بلیه نهد در خاد | زین سبد رو بد همان نوع | نانچو اطلاق او بر دای | نان چرا میخوابیش محموده
خاک رو چون چشم روشن | خاک او سرمه بین و | چون زروی این زمین تا | من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای | در چنین جو خشک کو ما | پیش این خورشید کی ماند | با چنین رستم چه باشد
طالب و غالب است آن کرد | تا ز هستیها بر آرد او دما | دو مکوی و دو مدان و دو | بنده را در خواجه خود محو
خواجه هم در نور خواجه | فانی است و مرده و مات | چون جدا بینی ز حق این خوا | کم کنی هم متن و هم دیباچه
چشم دل را هین گذاره کن | آن یکی قبله است دو قبله | چون دو دیدی فوت شد | آتشی در خف فتاده رفت

مثال دوبین همچون غریب شهر کاشان عمر نام که از یک دکان نان [illegible] نام نان از دیگر دکان حواله کرد
و او فهم نکرد که همه دکان یکیست در معنی که بعمر نان نفروشند هم اینجا اندر لیک من غلط کردم نامم

مدان ۳
جان یکی
زد بر روزنی

نصیحت حجی بین دکان تو بیگمان نان یابی از همه دکانهای این شهر یا که بی آنکه تو نیز همچنین عمر را باشد برین دکان

دگر نیز محروم و احول این دکانها از همه جهان است

ور عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس بنفروشد بصد دانگت لواش

چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم / او بگوید رو بدان دیگر دکان / زان یکی نان بر کزین پنجاه نان

گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکانی دگر / پس زدی اشراق آن نا احولی / بر دل کاشی شدی عمر علی

این ازینجا گوید آن خباز را / کان عمر را نان فروش ای نانوا / چون شنید او هم عمر نانش کشید / پس فرستادش بدکان بعید

کاین عمر را نان ده ای انباز من / راز یعنی فهم کن ز آواز من / او همت زانسو حوالت میکند / کاین عمر آمد که تا بر نان زند

چون بیک دکان عمر بودی تو رو / در همه کاشان ز نان محروم شو / ور بیک دکان علی گفتی بگیر / نان ازینجا بی حوالت بی زحیر

احول دو بین چو بی بر شد ز نوش / احولی دو بینی ای مادر فروش / اندران کاشان ز زشت احولی / چون عمر میکرد چون بنوی علی

هست احول اندرین ویرانه دیر / گوشه گوشه نقل نو کن ای خبیر / هر دو چشم خوش شایان آمد ترا / دوست پرپیچ و عرصه هر دو سرا

وا رهیدی از حوالی جابجا / اندرین کاشان پر خوف و رجا / اندرین چون غنچه دیدی یار نجار / همچو هر چو تو خیالش ظن مبر

تا ترا ازعین این عکس نقوش / چون حقیقت کرد دو بینی نو روش / چشم این آب نه خولخوان میشود / عکس میبیند سبد پر میشود

پس بمعنی باغ باشد این تراب / هین مشو عریان چو بلقیس از حباب / بار کوتاکوفت بر پشت خران / هین بیلک چو این خر ابرا توقران

بر یکی خربار لعل و گوهر است / بر یکی خربار سنگ مرمر است / بر همه جوها تو این حکمت بخوان / اندرین جو ماه بین عکس ...

آب خضر است این نه آب ام و دد / هرچه اندر وی نماید حق بود / اندرین جو هرچه بر بالا هست / خواه در وی خواه بالا دار دست

از دگر جوها مگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مهر و ماه را / اندرین جو هرچه تو داری مراد / باز بین و شکر گو بهر زیاد

اندرین جو هرچه بینی همچو آن / از نعیم و نار و تاج و تخت و دین / جمله مطلوبات خلق هر دو کون / گشت موجود اندرو بی بعد

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب و این قصه را بر سر گور او گفتن بطریق نوحه

این سخن پایان ندارد آن غریب / کو بکو از درد آن مرد لبیب

واقعه آن وام او مشهور شد / پای مرد از درد آن رنجور شد

از پی توزیع گرد شهر گشت / وز طمع میگفت هر جا سرگذشت

هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست / پای مرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای / کو کند مهمانی فرخنده‌ای / مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین / ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق بود

شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم / رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتال الیه / در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان / گویدش حق نه نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن

بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم / نه ز دست او رسیدت نعمتم / چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل / ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت

ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج و در ایفای دین / ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج و هر خراب / ای ندیده در کف ابروت گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب / یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت هرگز نکفت

ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال / نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما

تو نمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد / واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم

حاتم ار مرده بمرده میدهد / گردکانهای شمرده میدهد / تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار / نقد عینی بی کساد و بی‌شمار / وارثی ناورده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان / گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا بشب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او / گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش / نیم ذره تیرگی و خشم نه / غیر رحم و مهر و آب چشم نه

گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود / با ملائک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی / بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان

تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان / هر شبانی کو امیری را بسر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی وار اندر رنج خرد	او بجای آرد بتدبیر و خرد	لاجرم حقش دهد با نجو	برفراز چرخ و مر روحانیی
انچنانکه انبیا را زین دعا	برکشید و داد در عجی اصفیا	خواجه باری تو درین چو بانیت	کردی انچه کرد حوا زانیت
دایم انجا در مکافات آیز دتن	سروری جاودانه بخشدت	بر امید کفنچون نه پای نو	در وظیفه دادن و ایفای نو
وام کردم نه هزار از زر کرا	تو بجایی تا شود این درد صاف	تو بجایی تا که خندد چون چمن	کو بیم بستان و صد چندان زمن
تو بجایی تا بری در بحر غم	تا کی از وام و فاقه ایمنم	من همی کویم بر و تو مفضلم	کفته کاین همه کیر از بهر دلم
چون همی کنجد جهانی زیر طین	چون بکنجد آسمانی در زمین	حاش لله تو بری وفی از جهان	هم بوقت زندکی همراه نمان
حاش لله تو بری وفا از جهان	سایه او بر زمینی مرتبت	جسم سایه سایه ساید است	جسم کی اندر خور پایه دست
مرد خفته روح او چون آفتاب	برفلک تابان و تن در جامه خواب	جان نهان اندر خلا همچون سجاف	تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون هر امر ربی مختفیست	هر مثالی که بکویم منتفیست	ای عجب کو لعل شکر بار تو	وانجوابات خوش ابراز تو
ای عجب کو آن عتیق قند خا	آن کلید قفل مشکلهای ما	ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار	انکه کردی عقلها را بیفطنت
چند کویی فاخته سان ای عمو	کو و کو و کو و کو و کو کو	کو همه انجا که صفات حجت	قدر تست و نه هنت و فطنت
کو همه کرد دل و اندیشه انجام	دایم انجا بد چو شیر و پیشه اثر	کو همه انجا که امید بر دو زن	میرود در وقت اندوه و حزن
کو همه انجا که بوقت علق	چشم بردم بر امید صحتی	آنطرف کر بهر دفع رستنی	باد جوی بهر کشتن و کشتنی
آنطرف که دل اشارت میکند	با زبان با هو عبارت میکند	او مع الله است جو کو کو همی	کاش جولاهانه ما کو کفتنی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق	روح جهان امیزه صد کون برق	جزو مدبر شد بجزوی دره زند	منتفی شد جزو باقی ماند عقد
نه هزارم وام و من بدبست رس	هست صد دینار ازین نو زیع لیس	خو کشیده ماند من درد کش مکر	میروم نومید ای خاک نو خوش
همی میدارد بر حیرت	ای همایون دسته رو همنت	آمدم بر چشمه واصل عیون	یافتم در روی بجای آب خون
چرخ آن چرخ خسته تاب آن تاب نیست	جوی آن جو بسته و آب آن آب نیست	محسنان هستند کو آن مستطاب	اختران هستند کو آن آفتاب
نقشها کو بیخبر کو با خبر	هست حاضر درکه نقاش در	دمبدم در صفحه اندیشه شان	بت و محوی میکند آن نقشه شان
چشم می آرد رضا امیرد	نخل می آید سخا امیرد	نیم لحظه مدرکات شام و غدو	هیچ خالی نیستند زین اثبات و محو

کودی انچه کرد شانیت بنز ار بتعفن
رهوای غیب عجمی می بردم
سجاف مجلدی سل
منتفیست د
بد عنی کابدن
دربل که

کو نو

کوزه کر با کوزه باشد کارساز	کوزه از خود کی شود پهن و دراز	چوب در دست درودکر معتکف	ورنه چون کردد بریده بی تلف
جامه اندر دست خیاطی بود	ورنه از خود چون ببالد چون دره	منسلک با سقا بود ای منتهی	ورنه از خود کی شود پر یا تهی
کر تهی کردی و کر پر میشوی	پس بدانکه اند که صنع شهی	چشم داری تو بچشم خود نکر	منکر از چشم سفیهی بیخبر
کوش داری تو بکوش خود شنو	کوش کو لا زلجرا باشی کرو	وز نکو لا تقلید وی نظر اپیشه کن	هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بی نادر و تعلق دل شاه بحسن و جبتی آن اسب و سرد کردن عماد الملک اسب را در دل شاه و اختیار شاه کفتار او را در دیکری چنانکه حکیم رحمة الله علیه در الهی نامه فرمود چون ز باد حسد نو شد بحا یوسفی پای از کری کرا بی ارزکالی برادران یوسف حسود اند در دل شتربانان او چنانکه حسن یوسف شده زشت نمودن کرفت که وکانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسبی کزین	در کله سلطان بنو شین هم قرین
او سواره کشته در موکب بکاه	ناکهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فرق زنگ او ربود	تا بر جعت چشم شه بر اسب بود	بر هر از عضو فیش کافکند ی نظر	هر یکی خوشتر نمودی زان دکر
غیر جستی و کشتی و روحست	حق او را داده بدیادی صفت	پس تحس کرد عقل پادشا	کاین چپا شد که زند بر عقل راه
چشم من سیر است و پر تسنو غنی	از دو صد خورشید دارد روشنی	ای رخ شاهان بر من بید فی	نیم اسبی در نباید جحتی
جادوی کردست جادو آفرین	جذبه باشد آن زخاصان ایمن	فاتحه خواند و بنی لا حول کرد	فاتحه ش در سینه می افزود درد
زانکه او را فاتحه خود میکشید	فاتحه در جود دفع آمد و جدید	کر نماید غیر هم تو میرست آو	ور بود غیر از نظر تیر آوست
پس بهین کشتن که جذبه آن ربیست	کار حق هر لحظه نادر آوری است	اسب نیکین کاو سکین تر از آن ابتلا	میشود مسجود از مکر خدا
پیش کاو نبستند آنانی	نیست ست آفرنی ز جاینی	چیست آن جاذبه نهان آن ابلا نهان	در جهان تابنده از دیکر جهان
عقل محجوب سته جان هم رهین کمین	من نمی بینم تو می تانی ببین	چونکه شاهنشه زسیران بازکشت	با خواص مملکت همراز کشت
پس بر هنکان بهر بود آنز مات	تا بیارند اسب را زان خاندان	همچو آتش در رسیدند آن کروه	کشت چون کاهی امیر همچو کوه
جانش از درد و حزن بر لب رسید	جز عماد الملک زنهاری ندید	کر عماد الملک بد پای علم	بهر هر مظلوم و هر مقتول غم

موکب

گر نبودی سروری — پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی‌طمع بود و اصیل و پارسا — زاهد و شب‌خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و داد — آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال — طالع خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتشم — در صفات فقر و خلت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر — پیش سلطان شافع و دفع ضرر
هر بدان را ستر چون ستر خدا — خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها می‌شد بسوی کوه فرد — شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی — چشم سلطان از وی شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد — سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر — گو بگیرد حاصلم هر مغیر
این یکی اسبی که جانم رهن اوست — گر بگیرد مُردم ای یقین خیر دوست
گو برد این اسب را از دست من — من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی ات داده است — بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و عقارم صبر هست — این تکلف نیست بی تزویر نیست
اندرین گر می‌نداری باورم — امتحان کن امتحان شاه کرم
آن عماد الملک گریان چشم مال — پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد — راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید — واندر اندیشه در دل می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه — که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن او را مگیر — گرچه او خواهد خلاص هر اسیر
زانکه محتاج‌اند این خلقان همه — از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال — رهنمایی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ — رهنمایی جستن از نور چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما — کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار — همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می‌خورد — کرم را خورشید جان می‌پرورد
در شب ار خفاش کرمی مست نیست — کرم از خورشید جنبنده شدست
آفتابی که ضیا زو می‌زهد — دشمن خود را نوالش می‌دهد
لیک خفاشی که او خفاش نیست — چشم بازش شاه‌بین و روشنیست
گر بشب جوید چو خفاش او نمو — در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گر مرگ آن خفاش لد — علتی دارد تو باری چشد
مالشت بدهد ز جر از کتاب — تا نتابی سر دگر از آفتاب

مؤاخذهٔ یوسف صدیق صلی به حبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک مع تقریره

آنچنانکه یوسف از زندانیی — با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی — پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش آن تخت عزیز — تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص — مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانی‌اند — انتظار مرگ دار فانی‌اند
جز مگر نادر یکی فردانیی — تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین — ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد — وز دلش آن جهد را از یاد برد
زین خطا کامد از آن نیکو خصال — ماند در زندان ز داور هفت سال
گرچه تقصیر آمد از خورشید داد — تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب — تا تو یاری جویی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبع‌اند و مجاز — یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود — باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد — که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد — تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق — که نه زندان یاد آمد نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم — ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش — در رحم هر دم فزاید تنت پیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس — بشکفد چون گل ز غریبی تن حواس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت — می‌گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نی برون — ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد — وان دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن — گنج در ویرانی است ای میر من
آن نمی‌بینی که در بزم شراب — مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش — گنج جو و گنج آبادان کنش
خانه پر نقش تصویر و خیال — وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر — که در این سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب با شرف — پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن — پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست — کانچه بر ما می‌رود آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست — ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چنین قبله و امام — شب پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار — زین خفاشیشان بخر ای مستجار
آن جوان زین جرم ضال است و مغیر — کو مرا گرفت لیک او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها — گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش — در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او بإقلیم الست — هر دمی می‌شد بشرب تازه مست
اندرون سور و برون چون بی‌غمی — در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بد و در انتظار — تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان — در بر خوارزمشاه اسپ همان
الحق اندر زیر این چرخ کبود — آنچنان اسپی بقد و تک نبود
می‌ربودی رنگ او هر دیده را — مرحبا آن برق و صرصر زاده را
همچو ماه و چون عطارد تیزرو — گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصه آسمان را در شبی — می‌برد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برید ابراج را — از چه منکر می‌شوی معراج را

صد چو ماهست آن عجب درّ یتیم | کز یک ایمای او شد مه دو نیم | آن عجب کو در شکاف مه نمود | هم بقدر فهم حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون | هست از افلاک و اخترها برون | تو برون شو هم ز افلاک و دوار | آنگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها | نشنوی تسبیح مرغان هوا | [illegible] | [illegible]
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت | از سگ و از اسب فر کهف یافت | تاب لطفش را تو هم یکسان مدان | سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست عقد مقتبس | سنگ را گرمی و تابانی و بس | چون ندید حیرانی شاه و مرد | روی با سوی عماد الملک کرد
کای اخی پر خوب اسبیست این | از بهشت است این مگر نه از زمین | پس عماد الملک گفتش ای خدیو | چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو | بس کژ و بی عنایتست این | هست ناقص آن نظر از منظرش | چون سر گاو است گویی آن سرش
در دل خوارزمشاه از آن کار | اسب را در منظر او خوار کرد | چون غرض دلاله گشت و واصفی | از سخن گر باشد اسب یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود | دیو دلاله در ایمان شود | پس فروشد ابله ایمان را شتاب | اندر آن تنگی به یک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نیز | قصد آن دلاله تخریق نیز | این زمان کز تو صحیحی و فربهی | صدقه‌ای بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمانی زر کان | میستانی همچو طفلان گردکان | پس در آن رنجوری روز اجل | نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال صورتی جوشیده‌ای | همچو جوزی و تو پوسیده‌ای | هست از آغاز چون بدر آن خیال | لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش | فارغ آیی از فریب فاترش | جوز پوسیدست دنیا ای امین | امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسب را با چشم حال | وان عماد الملک با چشم مآل | چشم شه دو گز همی دید از لغز | چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آنچه سرمه است آنکه یزدان بخشد آن | کز پس صد پرده بیند جان رشد | چشم مهتر چون به آخر بود جفت | پس بدان دید او جهان را جیفه گفت
زین دمش گرفت شه دل ز حسب | پس فسرد اندر دل شه مهر اسب | چشم خود بگذاشت چشم او گزید | هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود و آن دیان فرد | از نیاز آن پرده دل سرد کرد | در ببست از حس و پیش نظر | آن سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه | گر ازان پرده نماید مه سیه | پاک بینایی که بر سازد حصون | در جهان غیب از گفته فنون
بانگ در دان گفته را از قصر راز | تا که بانگ در بود این یا فراز | بانگ در محسوس و در از حس برون | تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
جنگ حکمت چون نگر خوش آواز شد | تا چه در از روضه جنت باز شد | بانگ کهنه بد چه در وا میشود | از سقر تا خود چه در وا میشود

آنکه بر دیوار افتد آفتاب
آنچنان نبود که بر اسطرلاب

دوم

یکی

بانگ در بشنو چو دوری از درش | ای خنک آن کو ورا شد منظرش | چون تو می‌بینی که نزدیکی سکنی | بر حیات و راحتی بر میزنی
چونکه تقصیر و فسادی میرود | آن حیات و ذوق پنهان میشود | دید خود مگذار از دید خسان | که به مردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی | هین عصاام کش که کورم ای اخی | آن عصاکش که گزیدی در سفر | باز بین کو هست از تو کورتر
دست کو را نزد حبل الله زن | جز بامر و نهی یزدانی متن | چیست حبل الله رها کردن هوا | کاین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست | مرغ را پرها ببسته از هواست | ماهی اندر تابه گرم از هواست | رفته از مستوریان شرم از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین | شحنه احکام جان را هم ببین | روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست | لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار | زانکه ضد از ضد گردد آشکار | آنکه در چه زاد و در آب سیاه | او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق | در رسد سغراق از تسنیم حق | لا تطرق فی هواک سلسبیل | من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش | ان ظل العرش اولی من عریش | گفت سلطان اسب را پس برند | زودتر زین مظلمه بازم خرند
با دل خود شه نفرمود این قدر | شیر را مفریب زین رای البقر | پای گاو اندر میان آری ز داو | رو نبرد در حق بر اسپی شاخ گاو
بس مناسب صنعتست این شهره زاو | گر نهد بر جسم اسب او عضو گاو | زاو ابد آن را مناسب ساختست | قصرهای مستقل پرداختست
در میان قصرها تخریجها | از سوی این سوی آن صهریجها | وز درونشان عالمی بی منتها | در میان خرگهی چندین فضا
گه چو کابوسی نماید ماه را | گه نماید روضه قعر چاه را | قبض و بسط دل بود از ذو الجلال | دمبدم چون میکند سحر حلال
زین سبب در خواست از حق مصطفی | زشت را هم زشت و حق را حق نما | تا به آخر چون بگردانی ورق | از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر کرد آن عماد الملک فرد | مالک الملکش بدان ارشاد کرد | مکر حق سرچشمه این مکرهاست | قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس | آتشی داند زدن اندر پلاس

جمع کردن مقتضیان بای مرد غریب مال را و باز گشتن ایشان از کوی خواجه و نادیدن بای مرد خواجه را

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت | چون غریب از کوی خواجه باز گشت
پای مردش سوی خانه خویش برد | وجه صد دینار را با او سپرد | لوتش آورد و حکایتها شگفت | کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا دیده بود | با غریب از قصه آن لب گشود | نیم شب بگذشت افسانه کنان | خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پامرد آن همایون خواب را | اندر آن شب خواب بس صاحب سرا | خواجه گفتا ای بپامرد با نمک | آنچه میگفتی شنیدم یک به یک

اشکنجهاست ح

سل سبیل

مستقل

تعریجها

زاو اوستاد ماهر در عمارت ح

کان صلوات الله علیه و آله
اللهم ارنا الاشیاء کما هی
ح

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود — بی اشارت لب بیارستم گشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند — مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش — تا نگردد دارهای نظم معاش
تا نگردد هیچ کس واقف بر آن — تا نسوزد پرده دعوی وران
تا نماند در پرده غفلت تمام — تا نماند دیگ حکمت نیم خام
تا نیفتد از طبق سرپوش غیب — نی ببندد دیده اعین ریب
ما همه گوشیم اگر شد نقش گوش — ما همه نطقیم لیکن لب خموش
غرق دریاییم اگرچه قطره ایم — جملگی شمیم اگرچه ذره ایم
و حجاب در دل کل آییم صاف — در جهان جاودان کشت معاف
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان — آنجهان پرده ست و عیبت
روز کشتن روز پنهان کردنست — تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن کرم محل — وقت پاداش آمد و پیدا شد

کفت خواجه جنوا با آن بای درجه ما ران دو بیت او وتنها اللذین جاءتن بیغار کرده بوا ان که از آن جناب و هیچ بار نکرد که او هیچ از آن قول کند با بعضی قول کن تا فهم انجا بکند نیکو باخلاند کرده اگر ازان جمعی و متعلقان رحمت بار نکرد

بشنو اکنون داد مهمان جدید — من همی دیدم که او خواهد رسید
هر شنیده بودم از وی پیش خبر — بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او آن هست و بیش — تا گر ضیفم و انگردد تنگ
وام دارد از دهم او بزم — وام را از بعض آن کو وا گذار
فضله ماند ز ان بچ کو خو — درد عالی کو مرا هم در جگر
خواستم تا آن بدست خود دهم — در فلان دفتر نوشتست آن رقم
خود اجل مهلت ندادم تا کرمش — خفیه بسپارم بدو در عدن
لعل و یاقوت و جوهر وام او — در جنوری و نوشته نام او
در فلان طاقچه بدون کرده ام — من بهر آن یار بیت برخود ده ام
قیمت آن بحال نه جز ملکو — فاجتهد بالبیع ان لا یجد
در بیوع آن کس تو احرار — کر رسول آموخت سر روز
از کساد آن متر بر قدر — کر رواج آن نخواهد هیچ جفت
وار تا نم را سلام من بگو — وین وصیتها بیان کن مو بمو
تا ز بسیاری آن ذر نکهد — بیکرانی پیش آن مهمان نهنگ
ور بگوید او بخواهم این — کو بگیر و هر که را خواهی بده
زانچه دادم چون ستانم از فقیر — سوی بستان بان نباید هیچ شیر
کشته باشد هیچ ... — مسترد نحله از قول رسول
در بهر بند در نباید آن ز شر — تا بریزند آن عطا در
هر که را انجا بکند در ... — نیست هدیه مخلصان را مسترد
بهر او بنهاده ام آن از دو سال — کرده ام من ... الجلال
ور رواد ... — بیست چندان خود زیانتا
کاروان من بر او لا ند نود — صدره محنت بر ستان بر گشود
ار خدا امید دارم من — کر رساند حق را با مسیح

منهدم
مخنث
عطیه دادن
بود در شرع
لبو بغایت سیر و تخی و در جود آمده

دو قضیه

دو قضیه دیگر او را شرح داد — لب بدوکو آن نخواهم برکشاد
تا بماند دو قضیه سر و راز — هم نگردد مشتهی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشت گزان — گر عزلخوانان و گر نوحه گران
گفت مهمان درچه سودا هاستی — پای بر داشت و خوش برخاستی
تا چه دیدی خواب بنده ای بوالعلا — گر بی کنجی بود در شهر و خلا
خوابها بد فیل تو هندوستان — کرد میدستی ز حلقه دوستان
گفت سودا نا ... دیده ام — در دل شب آفتابی دیده ام
درحوال شب آنحلوا ای بو العلا — آن سپرده جان براه کبریا
خواب دیدم خواجه بیدار را — آرفشاند جان بخویدار را
خواب دیدم خواجه معطی المنا — واحد کالالف ان امر عنی
مست و بیخود همچنین بر ... — تا که مستی عقل و هوش ...
در میان خانه افتاد او در آن — خلق اینه کرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوش — ای نهاده هوش ها در بهشتی
خواب در بنهاده بیدار ... — بسته در بیلجه ...
سعی پنهان کن که در ظل فقر — طوق دولت بند عمانند علی
ضد اندر ضد پنهان ... — آتش اندر آب سوزان ...
روضه در آتش نمودد ... — دخلها رویان شده ...
تا بگفته مصطفی شاه نجاح — السماح یا اولی النعما الرباح
ما نقص مال من الصدقات قط — انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات — عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکات کیسه است ای پاسبان — وان صلاتت هم زکوکان شبان
میوه شیرین پنهان در شاخ و برگ — زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک آن شیوه — زان غذا داده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجود بی — در سرشت ساجدی مسجود بی
آهن و سنگ از برون مظلمی — واندرون نوری و شمع عالمی
در رج در خوف هر ازان ایمنی — در سواد چشم چندین روشنی
اندرون کاوش شهزاده — گنج در ویرانها بنهاده
تا خبیری کیز دران تغییر — کاو ببیند شاه فی یعنی بصیر

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که در پی سفر در ممالک در فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید انشاالله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

پادشاهی بود و او را سه پسر — هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر — در سخا و در وغا و کر و فر
پیش تخت شهزادگان استا ده جمع — قره العیان شه همچون شمع
از ره پنهان ز عینین پدر — میکشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزندان بین چشمش شاد باب — میرود سوی ریاض او باب
تازه میباشد ریاض لذت — گشته جاری عینشان زان هر دو عین
چون شود چشمه بیمار علیل — خشک گردد برگ و شاخ آن نخل
خشکی نخلش همی گوید بدید — کز فرزندان شجرم میکشد

پای بر داشت خوش
دوش
خواجه را دیدم بخواب
من امر الغنی له — اذا امر الغنی
توغی — ذلی

ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
از زمین و آفتاب و آسمان / پاره‌ها بردوختی بر جسم و جان
تا تو پنداری که بردی رایگان / باز نستانند از تو این و آن
کالهٔ دزدیده نبود پایدار / لیک آرد دزد را تا پای دار
جز نفختُ کان ز وهاب آمدست / روح را باش آن دگرها بیهده‌ست
بیهده نسبت بجان میگویمش / نی به نسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از چشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا که علامت آن بیت التجافی عن دار الغرور که آدمی بریده‌ها که از چشمه‌ها اعتماد کند که در طلب چشمه‌ها برخیزند کار بر وی بر جان تو شیبا کرد بهانه از ادویه کشاید بلکه چشمه صد چشمه بجان بیان رو گشاید زیر زبر

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی / ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
قرة العین چو ز آب و گل بود / راتبهٔ این قرة در درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فنون
چونکه دشمن گرد آن قلعه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ / همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش ازین از راست و ز چپ میدوید / گر بجنبم در تو خیزی میجهید
او بگفتی من ترا وقت عنا / دور از تو رنج و دهر در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم / خود نمیگوید ترا من دیده‌ام
همچو شیطان بدنشان دزد مثل / گر ترا در رزم آرد با حیل
گر تو گوید که من پشتم ترا / در بلا و در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ / مخلصت باشم اندر وقت جنگ
جان فدای تو کنم در اشتعال / رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی گه رنج آورد زین عشوه‌ها / آن جوال خدعه و مکر و دها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بقاها قاه خنده لب گشاد
هی بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او خود جدا شد زان بهی / تو ببین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار / روسیاهند و غریق و شرمسار
ره زده و رهزن یقین در حکم و داد / در چه بعدند در بئس المهاد
گول را و غول را کو را فریفت / از خلاص و فوز می باید شگفت

هم خود گیر آنجا در گلند / غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی که نکو کردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآوردند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا میکشد
کای خداتان واخریده از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازین تان برگ و رزق جاودان / از هوای حق بود این ناودان

روان شدن شاهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت شاه وصیت و داع نصیحت فرزندان را

قصهٔ شهزادگان آور به پیش / کاین حدیث از حد امکانست بیش
عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی ملک باب خود بستند سفر
در طواف قلعه‌ها و شهرهاش / از پی تدبیر دیوان معاش
دستبوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش ربا / تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورت است
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی اختیار

یوسف

بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با این اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد در او / پس در آب اکنون که بیند جز که او

فانی

حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / گر یزیدی شد ز فضلش بایزید

قال النبی صلی الله علیه و آله
اسلم شیطانی بیدی

هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بیغرض
در فرج جویی خرد سر تیز به / از کمین گاه بلا پرهیز به
گر نمی گفت این سخن را آن پدر / ور نمی فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمیشد خیلشان / خود نمی افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد این منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست

خیال — گر تو اند

کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / لیک بر اهل هوا تحریض شد

پس ازین تقوی بر قوم کنیم / هم ازین بهری به قلب خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا

پیش‌شان گفتند خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعناها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو

لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است / وین هزاران سنبل از یک دانه است

گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام

در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان وز کری فهم نیز

کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام

ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایضی چستیست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لجام / جز تصرفهای سوار دوستکام

ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده لیک آن خاری بده
همچنان آنکه گویند از خرد / بر کلوخی ما گر میکوبد لگد

این طبیبان همچنان بنده سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر

از خری باشد تغافل خفته وار / گر نجوئی تا کیست این خشم کار
خود نگفته کاین مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست

تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای
سوی آهویی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی

در پی سودی دویده بهر کبس / نارسیده سود افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را افتاده دیده اندران

در سبب چون بی مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگری زان مکسبه عریان شده

بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری از عقد زن مغبون شده
بس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود

ور سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاست پنهانش بزیر
سر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر

آنکه چشمش بست گرچه گربزست / ز احولی اندر دو چشمش خربزست
چون مقلب حق بود ابصار را / که بگرداند دل و افکار را

چاه را تو خانه بینی لطیف / دام را تو دانه بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست

آنکه انکار حقایق میکند / جملگی او بر خیالی میتند
او نمیگوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن دز طریق

فرزندان سلطان بحکم الانسان حریص علی ما منع سوی آن قلعهٔ ممنوع عنه و از همه نصیحتها و اندرزهای پدر را نیز یکسو نهادند تا در چاه بلا افتادند و میگفتند ایشان را نفس لوامه الم یاتکم نذیر ما بندگی خویش نمودیم ولیکن خوی بد تو بند ما نشنید و ایشان میگفتند گریان و پشیمان لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

بود در گندم ستنبهی زدند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند

چون شدند از نهی و منع گرمتر / سوی آن قلعه بر آوردند سر

بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا

آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز

اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر

پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو

زان هزاران صورت و نقش و نگار / میشدند از سو بسو خوش بیقرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست

از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم

آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزول است گندم ای نبیل

صورت از بیصورت آید در وجود / همچنانکه از آتشی زادست دود
کمترین عیبی مصور در خیال / چون بیاید پیش تو آرد ملال

حیرت محض آردت بی صورتی / زاده صد گون آلت از بی آلتی
بی‌ندستی دستها باید همی / جان جان سازد مصور آدمی

اینچنان کاندر دل از هجر و وصال / میشود زاینده گوناگون خیال
هیچ ماند این موثر با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر

نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست / دست خاینده ز ضر رگش نیست است
این مثل نالایق است ای مستدل / حیله تفهیم را جهد المقل

صنع بی‌صورت بکارد صورتی / تن بکارد حس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / کاندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شادان شود / صورت رحمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر

صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازو وری آرد بغصب

این ز اندازه‌ها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه‌گون
بی‌نهایت پیشها و کیشها / جمله ظل صورت اندیشها

بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشست / فایده او بیخودی و بیهشیست

صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایدش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست / فایده آن قوت بی‌صورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر | فایدش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی | چون بدانش متصل شد گشت طی
این صورها چون بنده بی صورتند | پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی صورت وجود | چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او | نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان | سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گر چه خود اندر محل افتکار | نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست | صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم | مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی | از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو | آمدند از بهر صورتها ملک و نو
صورتی از صورت دیگر کمال | گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی گهر | احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بندست بر یزدان مگو | ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع کوش و در افنای خود | کز تفکر جز صور ناید بدست
ور ز غیر صورتت نبود فره | صورتی کان بی تو زاید در تو بر
صورت شهری که آنجا میروی | ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان | که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی | از برای مونسیش میروی
پس بمعنی سوی بی صورت شدی | گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس بحقیقت حق بود معبود کل | کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند | گرچه سر اصلست سر گم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گمست | میدهد داد سری از راه دم
او ز سر می یابد آن داد از دم | قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند | از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن پسر شاه در قصر آن قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن

این سخن پایان ندارد آن گروه | صورتی دیدند با فر و شکوه
خوبتر زان دیده بود آن فریق | لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید | کاسهها محسوس و افیون ناپدید
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان | الامان و الامان ای بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت | آتشی در دین و در دلشان فروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود | فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان | چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ | دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم و شه ز آغاز دید | چندمان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیارست از آن | که خبر کردند از پایانمان
کانچه میکارید جز کم خار داد | وین طرف بی نیلی زان خود عطا
تخم از من گیر تا ریعی دهد | یار من هم گیر تا آن تو جهد
تو ندانی و لجی آن و هست | هم تو گویی آخر آن واجب بدست

او تو است

او تو است اما نه این تو کز نبت | آن تویی که برتر از ما و منت
این تویی ظاهر که بند آرد تویی | هست اندر سو و تو از بی سویی
بر صدف لرزان چرایی ای گهر | تویی خود را بی بدان میدان نگر
تویی پیکانست با تو این تویی | تویی خود را یاب و بگذر زین دویی
تویی آخر سوی تویی اولت | آمدست از بهر تنبیه و صلت
تویی تو در دیگری آمد دفین | من غلام مرد خود بینی چنین
آنچه در آیینه می بیند جوان | پیر اندر خشت بیند پیش از آن
زامر شاه خویش بیرون آمدیم | با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را | وان عنایتهای بی اشباه را
ملک در افتادیم در خندق همه | خسته و کشته بلای ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش | بودمان تا این بلا آمد بپیش
بی مرض دیدیم خویش و زرق | اینچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار | بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق | یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا | چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند اندر زمان | صورت که بود عجب این در جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر | کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نز طریق گوش بل از وحی هوش | رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروینست این | صورت شهزادهٔ چینست این
همچو جان و چون جنین پنهانست آن | در مکتم پرده و ایوانست آن
سوی او نه مرد دارد ره نه زن | شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او | که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد | هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت | وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش | که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود | که ز تدبیر خرد پانصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر | پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیله معدود نیست | زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و فرط حرص بزبان بخواست در موکب صدر جهان روی از وی بگردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی و گاه خود را زن ساختی و گاه زیر چادر و گاه نابینا چشم و روی بسته بفراستش بشناختی

در بخارا خوی آن صدر اجل | بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بیشمار | تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پارها پیچیده بود | تا وجودش بود می افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز | آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخش که بود آفتاب | زر ازو در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی یک گره را راتبه / تا نماند امتی بی راتبه // مبتلا یا نزاید روزی عطا / روز دیگر سوی کانز آن بخا

روز دیگر بر علویان معل / بر فقیه افقیه مشتغل // روز دیگر بر تهی دستان تمام / روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر بر یتیمان صغیر / روز دیگر بر ضعیفان اسیر // شرط او این بود کو گر بازبان / زن نخواهد هیچ نگشاید لبان

لیک خامش بر جوالی هش / ایستاده مفلسان دیوار // هر که کردی ناگهان با لب سوال / زو نبردی دین که یک حبه مال

مرضمت منکم نجابد باشش / خامشان بود کیسه و کاش // مرضمت منکم نجابد یابه / بر همه اهل بخارا سایه اش

بر خوشی داشت عشق و نا / وقف بد هر کیسه و هم کا // بر خموشان لنگر او ناطق / روز بیش از جود او حرمان بدی

هر که کردی ناگهان با لب جد / پیش او مجرم مردی و هم // نادر از روزی یکی پیری / ده زکوتم کم منم با جوع

منع کردانیر و بر پی جد / ماند خلق از منع بر لب // گفت پیر چشم پیری / گفت پیر از من تو

کاین جهان خود دی و میخوا / کانجهان با این جهان گردی // خنده اش آمد مال داد / پیر تنها برد آن تو فیر را

غیر آن بر هیچ خواهنده / نیم حبه نفقا نبد و نی // نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد از پیها کسی جاره نبو / گفت هر نوعی نبود هیچ // روز دیگر باز کو بجید با / با کشی اندر قوم صف مبتلا

تختها بر ساق بست / تا کمان آید کرا و شکسته // دید پیش و نشناخت / روز دیگر رو بپوشید از

تا کمان آید که نابیناست او / در میان اعمیان بر خا // هر بلا انکس / از گناه و جرم گفتش هیچ

چونکه عاجز شد زصد کو / چون زنان او جادری بر // در میان بیوکان رفته / سر فرو افکند و پنهان کرد

هر شناسید بند دش / در دلش آمد ز حرمان / رفت او پیش کهن جواهی // کز برش چه در نمد بر

هیچ مکتال ... / تا کند صد جهان انجا // بو کز بیند مرده پندار / زو درانداز زدی

هر چه بد بد نیم آن بد هم / همچنان کرد آن فقیر // در نمد بیچید و در راه / مفتقر صد جهان انجا

چند روز انداخته بر روی / دست بیرون کرد از // تا بگیرد آن کهن خواه آن / تا نهان نکند زو آن ده

مرده از زیر نمد بر کرد دست / سر برون کرد از پی // گفت با صد بی جهان چون / ای ببسته بر من ابواب

گفت لیکن تا نمردی ای / از جناب من نبردی هیچ // سر مو نوا قبل موتوا این / کز پی مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی کر / در نگیرد با خدای حیله گر // یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این مردان ثقات // بلکه مرکس بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مایست

آن زمرده باشد این افعی / بی زمرده کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد که در
غزنجا نخفتند شبی اتفاقا امرد خشتها بر پشت خود انبار کرد عاقبت ذاب ابن آورد وان
خشتها بحیله از پی او برداشت کودک بیدار شد بجنک که این خشتها کی بردی و چرا بردی
او گفت این خشتها چرا نهادی

امردی و کوسه در انجمن / آمدند و مجمعی بد بروطن // مشتغل ماندند قوم / هم بخفتند آن شب از بیم

کوسه را بد بر نخدان چار / ... // لوطیی خوب بود شب در / ...

گفت ای بی خشت چون / ... // گفت کردار تو ... / ...

گفت آخر من بجادم شد / ... // خانقاهی کان بود بهتر / ...

وانکه ناموسیست خود / ... // خوب جانا مو بود تقوی ان / ...

ور کویم مو زوم سوی / ... // آن زنان از جاهلی بر من تنند / ...

بعد از آن کودک بکود سنکو / ... // بو زنخ سر جار مو بهر / ...

ز انکه شیطان خشت طاعت / ...

دو ره رفت و شد زمان / زان تو بیخانه بر صدکس // لیک همچون ماه بدر / کودک امرد بصورت بود

خشتها را نقل کرد آن / دست چون بر روی برد او // گفت این بی خشت چون / کودک و بیمارم از ضعف

چون نرفتی جانب دار الشفا / یا بخانه یک طبیبی مشفقی // که بهر جا که شوم من ممتحن / چون تو زندیقی لبیبی

من ندیدم یک نمی در دو / رو بمن آرند مشتی // غمزه دزد میدهد ما / خانقه چون این بود بازار

خرچه اند خشیت و خوف / عقل باشد ایمنی و عدل // همچو یوسف افتم اندر / یوسف از زن یافت زندان

اولیا شان قصد جان من / نی زمردان چاره دارم نه // گفت او با آن دو مو از غم / ایمنستان خشت

بهتر از بی خشت کرد اکرد / ذره سایه عنایت بهتر است // کو دو صد خشت خود را / خشت کی پوست بنهاده تو

آمدند و مجمعی بد بروطن / هم بخفتند آن شب از بیم عسر // هم نهاده اند زیر مقعد / گفت هی تو کیستی ای

کردم اینجا احتیاطی / کو کشاید از سقامت مغلق // سر برارد پیش من همچون / چشمها بر نظر کف

چون بود خوکله و دیوان / بر زنند بر مرد اما عقل // من شوم توزیع بر پنجاه / چون کنم چون نه از نیم

ور چو تو مادر / از هزاران کوشش طاعت // او دو سه مو از عطای آن

در حقیقت هر یکی زان موکشیست
پادشاه از کل اگر مهری نهد
خسته ای بکذار ای نکو سرشت
نوم عالم از عبادت برتر بود
اعجمی زد دست و او غرق شد
کو هزاران سال باشد عمر او

کان امان نامهٔ صد شاهنشهیست
پهلوانانرا از آن دل میکند
لیک هم ایمن مباش از دزد زشت
انچنان علمی که مستغنی بود
میرود سباح ساکن چون عمد

تو اگر صد قفل بر دری بری
این دو سه تار عنایت همچو کوه
رود و تا موزان که مردم دست آن
آن سکون سباح اندر آشنا
علم دریاییست بحر و ژرف جا

بر کند آن جمله را خیره سری
سد شده چون ... در وجود
وانکهان ایمن بجنبه علم مداد
بر رجند اعجمی با دست و پا
طالب علمست غواص بحار
او نگردد سیر خود از جست و جو

در تفسیر این خبر که پیغمبر فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا باشد الی آخره و اگر نه همچنین شود که طالب الدنیا طالب الدنیا اگر بود به تقسیم منع نتیجه

کان رسول حق بگفت اندر بیان
پس درین قسمت چو بگماری نظر
رو بهم کردند هر سه سفتن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم
یکدمانی اشک ریزان جلقان
آن بزرگین گفت کای اخوان من
از خشم هر که ما کردی کلم
این کلید صبر ما اکنون چه شد
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ
ما سپاه خویش را همچی کنان
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم
ای زبان که جمله را ناصح بدی

این که منهومان هم الا یشبعان
غیر دنیا باشد این علم ای پدر

طالب الدنیا و توفیراتها
غیر دنیا پیچ باشد آخرت

طالب العلم و تدبیراتها
کی کند تنها و باشد هجرت
هر سه را یک رنج و یک درد و حزن
در سخن هر سه را حجت یکی
بر زده با سوز چون مجمر نفیر
ما نه بر بودیم اندر نصح غیر
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
اندر آتش همچو زر خندید خوش
جمله سرهای بریده زیر پا
زانکه صبر آمد چراغ و نور صبح
کم کن خود را و از خود در گذر شرم
دور دست آیند هم بیجا بی‌نوا

بحث کردن سه شهزاده در تدبیر این واقعه

هر سه را یک رنج و یک علت مقام
بر سر خون مصیبت خو نشان

در خموشی هر سه را خطر یکی
یکدمان از آتش دل هر کسی

مقالت برادر بزرگین

از بلا هم خوف و فقر و لوله
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
گفته ما کر همین یکدم بند تنگ
کر به پیش آید قائم چون سنان
چون زبان نشد زچه با رسدیم
نوبت تو گشت از چه تن زدی

ما همی گفتیم کم نالد زحج
ما نمی گفتیم کاندر کشتگی
آن زمان که بود اسپان و طا
جمله عالم را فشاندید داده بصبر
ای دل که جمله را کردی کرم
ای خرد گویند شکر خایی تو

ای زده ها برده صد فتنه شو
وقت پند دیگرانی های های
بانگ بر لشکر زدن بد سازتو
از نوابت گوش یاران بود خوش
بازی آن تن بر روی بساط

نوبت تو شد بجنبان سر را
در غم خود چون زبان وای وای
بانگ بر زنجیره کو بفتراد زنو
دست بر ونا آمد کو بخود بکم
خویش در تیغ ار و بنشین در نشاط

از خرد ریش ار کنون در یدهٔ عری
چون بلا بر دیگران میدان بدی
انچه بنجه سال با فیدی شی
سر بدی بوسته خود را بهم نکنم
این حکایت گوش کن ای با خرد

پیش این بر ریش خود خندیده
در دم مهمان تو آمد زدی
نان نیخ خود بغلطاقی بوش
پا و دست و ریش و سبلت کرم نکی
تا ابد الخالد این معنی سند

ذکر آن پادشاه که آن دانشمندرا که در مجلس او در وقتی شراب بروی عرض کرد از قدح روی بگردانید و تند اغاز کرد و شاه شکار اکند و طبع آن بیان قی چند مثنت بر ریش کوفت و شرابش داد

پادشاهی مست اندر بزم خوش
پر کشید اندر شرف اختیار
کر بحق خود نخورد ستم شرا
می نخورده عربده آغاز کرد
خوی بد او دخاصکان زاده کمون
رو همی کردند از او شاد خان
چون همه نار است حاجت نیست نور
نار دوزخ جز که قشر افتاد نیست
تا کر باشد چو حکیم این فا علاج
از عنایت کر بکوید بر سرش
شاه با ساقی بگفتا ای ندیم
آفتاب مشرق و تنویر او
عقل کو عقل دگر را مسخره کرد

میکند شان آن یکی فقیه برده رش
نشسته در مجلس ترش چون هر مار
خوش آید از شراب زهر باب
نشسته در مجلس ترش چون زان او
از می احوال خر در پیش بود
کو نمی بیند بدیده داد شان
کافکند در نار سوزان جز قشور
نار را با هیچ مغزی کار نیست
ستم دان در که کذشته و نام او
اشتها آید شراب احمر ش
چه خموش ده بطبعش آرد می
چون اسیران فشرده زن بحیرا او
مهر و بر بود از دو صد استاد نزد

کرد اشارت کش دهی بر بن مجلس کسید
عرضه کردش می بجلوه او بخشم
هین بجای می بزهری دهید
مثل اهل نفی و اهل آبرو کل
عرضه میدارند بر محجوب جام
کر ز گوشش تا بحلقش بزه بلی
مغز بیرون ماند و قشر بگرفت رست
ور بود بر مغز ناری شعله
مغز نغز و قشر ها مغفور ازو
ور نکوید ماند او بسته دهان
هست بنهان حاکمی بر هر خرد
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
چند سیلی بر سرش زد کسید

وین شراب لعل را با او جشید
از شه و ساقی بگردانید چشم
تا من از خویش و شما از من جهید
در جهان بنشسته با اصحاب دل
حس نمی یابد ز غیر کلام
سر نضج اندر بود و شد دری
کی شود از قشر معده گرم و زفته
بهر بختن دانه بهر سو ختن
مغز را او کی بسوزد دور از او
چون فقیه از شرب و بزم ابن شهان
هر کرا خواهد بفن از سر برد
چون بخواند در دماغش نیم فن
در کشید از بیم سیلی آن زحیر

مسکت و شاد و خدا | در ندیمی و مصاحب || شیر گیر و خوش شد | سوی میر رفت تا بیزار کند

یک کنیزک دید در بر چو ماه | بخت زیبا رخ ز فرقانا شاه || چون بدید او دها | عقل رفت و ستم برد

عمرها بوده عزب مشتاق | بر کنیزک در زمان در زد || بس طپید آن دختر و بگریست | بر نیامد با وی و سودی

زن بدست مرد در وقت | چون خمیر آمد بدست نانوا || بس شد کاهیش نرم و کرد | زو برآید چاق چاقی ریز

گاه پهلوش واکشد بر تخته | در همش آرد گهی یک لخته || گاه در وی ریزد آب و گر | از تنور و آتشش سازد

اینچنین پیچند مطلوب و | اندرین لعب اند مغلوب و || این لعب تنها نه شو را باز | هر عشیق و عاشقی را این

از قدیم و حادث و عین و عرض | پیچشی چون ویس و رامین || لیک لعب هر یکی رنگی کر | پیچش هر یک ز فرهنگی کر

شو و زن را گفته شد بهر | که مکن ای شوی زن را || کانچه تو با او کنی ای معتمد | از بد و نیکی خدا با تو کند

حاصل اینجا آن فقیه از | نی عفیفی ماندش و نی زاهدی || آن فقیه افتاد بر آن خود | آتش او اندر آن پنبه فتاد

جان بجان پیوست و قالبها | چون دو مرغ سر بریده می || چه سقایه چه ملک چه | چه حیا چه دین چه بیم و

چشمشان افتاد اندر عین | نه حسن پیدا است اینجا نه || شد دراز و کوطریقی باز | انتظار شاه هم از حد کذ

شاه رفتش تا ببیند واقعه | یا فنا مجاز لزلوا || آن فقیه از بیم بر جست و | سوی مجلس جام را بربود

شه چو دوزخ پر شرار و پر | تشنه خون دو جفت بد || چون فقیهش دید پر از | تلخ و خونی گشته همچون

بانگ بر ساقی زد که ای | چه نشستی خیز در طبعش || خنده آمد شاه را گفتا | آمدم با طبع آن دختر

پادشاهم کار من عدلست و | آن خورم کز یار خودم || آنچه آن را من ننوشم همچو | کی دهم در خورد یار خویش

زان خورانم من غلامان را | می خورم بر خوان خاص || آنچه آن را میخورم از نوش و | می خورانم یار را از بیخ و

زان خورانم بندگان را از طعام | که خورم من خود ز پخته یا ز خام || مر چه پوشم از خز و اطلس | زان بپوشانم حشم را

شرم دارم از نبی ذوفنون | البسوهم گفت مما تلبسون || مصطفی کرد این وصیت | اطعموا الاذناب مما تأکلون

دیگران از خوش طبع | در صبوحی چسته || هم بطبع آور بمردی خو | پیش او کی عقل دور اندیش را

چون قلاووزی عقل پر | جان باوج عرش و کرسی || مصطفا را چونکه صید | بر گشایندش به بالای طبا

توش خویشاوند ۵

مراد شعر و حقه است

چون صبوری پیشه ایوب راد | از بلا او را در رفع گشاد || صبر صد ره آمد به هر حالت | صبر را مگذار تا توانی زدست

صبر هم مفتاح الفرج نشنیده | کالذین بتعجیل در پیچیده || حد ندارد این سخن کوتاه کن | ور حدیث عاشقان بر گو سخن

باز کرد ای عاشق و ذوق | | | کانتظار است آن شهزادگان

روان گشتن شهزادگان بعد از تمامی نصیحت جانب ولایت چین سوی معشوق تا بعد امکان بمقصود نزدیکتر باشد اگرچه راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

این بگفتند و روان گشتند زود | | | هرچه بود ای یار من آن لحظه بود

صبر بگزیدند و صدیقین شدند | بعد از آن سوی بلاد چین شدند || والدین و ملک را بگذاشتند | راه معشوق نهان برداشتند

همچو ابراهیم ادهم از سریر | عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر || یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی | خویش را افکند اندر آتشی

یا چو اسمعیل صبار مجید | | | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

قصه امرؤالقیس که پادشاه عرب بود و صورت عظیم جمیل یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده او و او شاعر طبع و گفته است قفا نبک من ذکری حبیب و منزل چو همه زنان او را جان می‌خواستند این چه غزل می‌گوید و چرا غزلها نالها و بر چه بو که نمی‌داند که این همه مثال صورتی اند کبر تختهای خاک نقش کرده اند عاقبت امرؤالقیس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملک گریخت و از اقلیم باقلیم دیگر رفت در طلب آنکه از اقلیم منزه است یختص برحمته من یشاء

امرؤالقیس از ممالک خشک لب | هم کشیدش عشق از خطه عرب || بود نازک طبع و هم صاحب جمال | شاعر و صاحب اصول اهل کمال

سرد شد ملک و عیال و | چونکه زد عشق حقیقی || نیمشب دلق بپوشید و | از میان مملکت بگریخت

تا بیامد تخت میرد در تبوک | با ملک گفتند شاهی از ملوک || امرؤالقیس آمدست اینجا | در شکار عشق و خشتی

آن ملک برخاست شب | گفت او را ای ملیک خوبرو || یوسفی وقتی و ملکت شد | مر ترا دام از بلاد و

کشته مردان بندگان از تیغ | وان زنان ملک مر تیغ || پیش ما باشی تو بخت ما | جان ما از وصل تو صد جا

هم من و هم ملک من مملوک | ای بهمت ملکها متروک || فلسفه گفتش بسی و | ناگهان واکرد از سر روی

تا چه گفتش او بسوز از عشق | همچو خود در حال سرگردا || دست او بگرفت و با او | او هم از تاج و کمر بیزار شد

تا بلاد دور رفتند آن دو | عشق یک کرت نکرد است || بر بزرگان شهد و بر طفلان | او بهر کشتی بود من الاخیه

اشاره به تأثیر جذب محبت است کما لا یخفی

یعنی از سقایه ... در کشتی ... بود ... اوقات ... کشتی میشود ۵

غیر این دو در ملوک بی‌شمار / عشقشان بربود از ملک و تبار
جان این سه شهبچه هم گرد چین / همچو مرغان گشته هر سو دانه‌چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر / زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بپولی آن زمان / عشق خشم‌آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی‌خشم در وقت خوشی / خوی دارد دمبدم خیره‌کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد / من چه گویم چونکه خشم‌آلود شد
لیک مرغ جان فدای تیر او / کو کشد این عشق و این شمشیر او
کشتنی به از هزاران زندگی / سلطنتها بندهٔ این بندگی
باکنایت رازها با همدگر / پس بگفتندی بصد خوف و خطر
راز را غیر خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغ است آن کلام / غافلست از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرد ایست / علم مکرش هست و علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشّاش بود / منطق الطیری علمناش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن / گر ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق / انکهش بعد العیان آمد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت / کایمنست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن روح و جسد / آفتاب از برف یکدم در کشد
بهر جان خویش جو زیشان صلاح / هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش میطپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند / یا حوایج از پی یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد بهترم
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی هم مست و سیر از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / در زمان گشتی ز درد آن سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک

قال تعالی علّمنا منطق الطیر

هو

آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پر ز کوزه آن تراود کاندروست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل همو و سوزش عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیرگیر / او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گرد نامر روح را / تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلکه اندرو / حاملش دریا بود چون سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه چون گم گردد انگه تین شود / تا نمردی زر ندادم این بود

بی‌صبر شدن آن بزرگین بعد مکث اینها در بلاد چین در شهر تختگاه و بعد دراز شدن صبر گشتن که من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم اما قدمی یلقینی لمقصودی او القی رأسی ایضاً کفؤادی یا پای رساندم بمقصود و مراد یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا و نصیحت برادران او را سود نداشتن نصیحت او را

آن بزرگین گفت ای اخوان من / ز انتظار آمد بلب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زینسان یقین ننگ منست
تیغ جان عاشقان را گرد خوب / زانکه سیف افتاد محّاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم / ان فی موتی حیوتی میزدم
دعوی مرغابیی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتی‌ام بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب میبینم ولی در خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس / شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختفی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیلت سازئی / کرد آخر پیرهن غمازئی

آن دو گفتندش نصیحت در سمر / کژ مکن با خطار خود را
هین منه بر ریشهای ما نمک / هین مخور زهری تو بر جلد

تو بجاری زهر قاتل را مشو / صبر بهر مهلتی میباش
جز بتدبیر یکی شیخ کبیر / چون زنی چون بود عقلو

وای آن مرغی که نارویده پر / بر پرد بر اوج آید در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری

یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظر ور یا نظر ور جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب

عالمی در دام می بین از هوا / ور جراحتهای همرنگ دوا
مار استاده ست بر سینه چو مرگ / برده هانش بهر صید اشکرف

در حشایش چون حشیشی او / مرغ پندارد که او برگ گیا
چون نشیند بهر خور بر روی برگ / در فتاد اندر دهان مارو

کرد تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیه خور که در دندانش ماند / کرمها رویید و بر دندانش نشاند

مرغکان بینند کرم و قوت را / مرغ پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / در کشدشان و فرو بندد دهان

اینجهان پر ز نقل و پر زنان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش

روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان

صدهزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر قهر اندر آستین

گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات هوا مکرست و زرق / سور و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه دانی خواند / نی بمنزل اسب دانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از نورو وابند کشد انوار شرق

میکشاند مکر برقت موبمو / در مفازه مظلمی شب میل میل
بر کهی افتی گاه در جو / که نه اینسو که بدانی و نه فنی

خود نبینی تو دلیل ای جاه جو / ور ببینی رو بگردانی از او
کر سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید این دلیل

گو فهم من گوش سوی او / ز امر او راهم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو / هرچه بادا باد ای خواجه برو

راه کردی لیک در ظن چو برق / عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خواندی / وز چنان برقی ز شرقی ماندی

هین در آ در کشتی ما ای نژند / یا تو آن کشتی بدین کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم کر و فر / چون روم من در طفیلت کوروار

کور با رهبر به از تنها یقین / زان یکی ننگست و صد ننگ این
میگریزی از پشه در کژدمی / میگریزی از نمی تو در یمی

افتد
شاخ
مغاره
ظن

میگریزی از جفاهای پدر / در میان لوطیان پرشر
میگریزی همچو یوسف ز اندهی / تا ز بهر تلعبا افتی در چهی

در چه افتی زین سفه چون یوسف او / مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوری پدر / بر نیاوردی ز چه تا حشر سر

آن پدر بهر دل او اذن داد / گفت چون اینست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحا سر کشد / او جهودانه بماند از رشد

قابل ضو بود اگرچه کور بود / شد از این اعراض او محروم و کور
گویدش عیسی بزن در من دو دست / ای عمی کحل عزیزی با منست

از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان برزنی
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج رهست

کار و باری که ندارد پا و سر / ترک کن ای جیره پیره خر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد

در زمان چون پیر را شد زیر دست / روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیم است نه کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز

من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که باشد از کمان

تفسیر قوله حب علی حسنة لا یضر معها سیئة

گفت پیغمبر که حب مرتضی / هست در دل ماحی ظلم و خطا

هر که را حب علی باشد بجان / خود کند او را عبید لا یزال
این سخن را هست تاویل ای عمو / فهم کن نیکو و بشنو ای اخی

در حدیث دیگر آن سلطان داد / پادشاه انبیا و کیقباد
شرح این معنی بیان کرد ای عمو / مر احبت گفت قوما منهم

معنی هست آنکه حب و صلات / محو کرد اندر گناه غافلان
هر که را حب تقی دارد مقیم / حشر او با او بود یوم عظیم

آنکه او با علی محشر شود / از گناه او را ضرر کی بود
در حقیقت چشم بین یقین / مر محب را تابع محبوب بین

اصل ایمان حب حق است ای پسر / حب و اصل را تو حب او شمر
هر که حق را دوست دارد ای همام / ترک امر او کجا گیرد مدام

در حقیقت هست تاویل دگر / چشم جان بگشا و اندر وی نگر
مر عوام مؤمنان ای پدر / سیئات و اصلان بکند ضرر

لیک خود طاعت بود ای قوم / سیئات پاکبازان پر بها
چون که طاعت اصل رحمت آمدست / معدن عز و سعادت آمدست

هست در تحقیق حب مرتضی / کار اهل قرب و خاصان خدا
سیئات اهل قرب تعیین / چون حسن آمد بحال مؤمنین

مؤمنان را چه ضرر دارد نکو / سیئات پاکبازان ای عمو
نی ندارم گفتن این اسرار باز / زانکه ترسم مثنوی گردد دراز

نه ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
از سفر شد سوی بالا او / لیک بر گردون نبرد کرکسی

گفتش ابراهیم ای مرد سفر / کرکست من باشم این خوش تر
چون ز من سازی ببالا نردبان / بی پریدن بر روی بر آسمان

کما قال النبی المرء مع من احبه د

کما قال حسنات الابرار سیئات المقربین د

انچنانکه میرود تا غرب و شرق   بی ززاد و راحله دل همچو برق
همچنانکه میرود شب ز اغتراب   حس مردم شهرها در وقت خواب
انچنانکه عارف از راه نهان   خوش نشسته میرود در صد جهان
گر بدادستش چنین رفتار دست   این خبرها زان ولایت کراست
این خبرها وین روایات محق   صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نه میان این عیون   انچنانکه هست در علم ظنون
این تحری آمد اندر لیل تار   وان حضور کعبه و وسط النهار
خیز ای نمرود پر جو از کسان   نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل   پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل   میپرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم   فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کسش   یک پر من بهتر از صد کرکسش
چند بر عمیا دوانی اسپ را   باید استا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین   عاقلی جو خویش از وی در مچین
انچه گوید آن فلاطون زمان   هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله میگویند اندر چین بجد   بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد   بلکه سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان بدین نوع عیش گفت   گردنش با تیغ بران کرد جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال   زود ثابت کن که من دارم عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی   یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بیشک من ببرم حلق تو   برکشم از صوفی جان دلق تو
سر در اری بیگمان در تیغ تو   ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگری از جهل گفته ناحقی   پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو   پر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند   گردن خود را بدین دعوی زدند
گر رود صد سال آنکه آگه نیست   بر عمی او از حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه   همچو بی باکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور   که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلست   کشت کامل گشت وقت منجلست
صد هزارا صبری بد اکنون آن غافل   بر مقام صبر عشق آتش زند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد   درگذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب   زان گذشتم آهن سردی مکوب
سر نگونم هی رها کن پای من   فهم کو در جملهٔ اجزای من
اشترم تا میتوانم میکشم   چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندقست   پیش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم   اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم   یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب   آن بریده به بساطور قصاب
دیده کان نبود ز وصلش در فتا   آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او   بر کنش که نبود آن بر سر نکو

منجل
داس درو

اندر آن دستی که نبود آن نصاب   آن بریده به ز شمشیر ضراب
انچنان پایی که از رفتار او   جان نه پیوندد برکن زار او
انچنان پا در حقیقت اولیست   کانچنان پا عاقبت درد سرست
حاصل این آمد که پا باید فراه   یا برد کام جانم پادشاه
یاد ربیعه آیدم این کلام من   یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر   چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جلد جست   کز بدانم که نمی بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من   تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز   جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد   تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد   بعد از آن مهر از دل او برگشاد
خطوتین آمد وصال آن جناب   گرددش روشن ز بعد آن خطاب
چون خطا بین آن حیات با صفا   گرددش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی   این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر   ناید آن دانش بتیزی فکر

بیان آنکه خواهد کرد شاه غلامه یا زیادی اگرچه
داند بسط عطا لطفی اکان مقصود از طرف
دیگر سبب و نوع عملی دیگر بید و برساند که در وهم
او نبوده باشد همه وهم و امید در آن طرف
معین بسته با حلقه همین در میزند که حق تعالی
آن نصیب را از در دیگری برساند که او آن در
نکرده باشد و نیز حجت لا یحتسب العبد یرزق
اشتعفنی و بود که بنده را وهم بزرگی بود
که او را غیر این در برساند اگرچه بر خلفه این
در نیز حق تعالی او را از این در دیگری برساند
فالجمله این همه در هالک در راستیع تربه

انچنانکه وجه وام شیخ بود   بسته و موقوف گریهٔ آن وجود
کودک حلوایی بگریست زار   توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی   پیش از این اندر خلال مثنوی
در دلت خوفی افکند از موضعی   تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع فایدهٔ دیگر نهد   وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یک جای سخت   کایدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا   بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد   چون نبودش نتیجه کام و داد
از برای حکمتی و صنعتی   نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید   که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش   تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتجع   که چه رویاند مصرف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی   تا ز خیاطی بری زر تا زیی
روزیت بسته در زرگری آید پدید   که ز وهمت بود آن مکسب بعید

بیابم در حضر
سمع
صفات

پس طمع در دزدی بهر چه بود … چون توان از جای دیگر کرد کشود
نیز تا حیرانی بود اندر فنات … تا که حیرانی بود کل ثبات
من نگویم زین طریق آید مرا … میطپم تا از کجا آید گشا
بهر نادر حکمتی در علم حق … گر نبشت آن حکم را در ما سبق
یا وصال یار زین سعیم رسد … یا ز راهی خارج از شغل و جهد
سر بریده مرغ هر سو میطپد … تا کدامین سو رهد جان از جسد

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه میطلبی بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خواب دیدم که گنجیست به بغداد در فلان محله نام محله و خانهٔ این شخص بگفت آن شخص دانست که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانهٔ خود نمی‌باید جست ولیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

یا مراد من بیاید زین خروج … یا ز برجی دیگر از ذات البروج
بود زر میراثی او را بیشمار … جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا … چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان بیافت … کو بکد و رنج و سعیش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان … که بداد حق به بخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و خانها … ماند چون جغدان در آن ویرانها

گفت یا رب برگ دادی رفت برگ … یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد … یا ربی و یا ربی اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهر است … در زمان خالیش نالان گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست … پر مشو کآسیب دست او خوش است

سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

تی شو و خوش باش بین الاصبعین … کز پی لا این سرمست است این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد … آب چشمش زرع دین را آب داد
ای بسا مخلص که نالد در دعا … تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین … بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار … کای مجیب هر دعا و مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع میکند … او نداند غیر تو مستند
تو عطا بیگانگان را میدهی … از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست … عین تأخیر عطا یاری اوست
نالهٔ مؤمن همی داریم دوست … گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من … آن کشیدش مو کشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود … هم در آن سوداش مستغرق شود
گرچه مینالد بجان کای مستجار … دل شکسته سینه خسته سوکوار
خوش همی آید مرا آواز او … آن خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا … میفریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند … از خوش آوازی قفص در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص … کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دوتن … آن یکی کمپیر و این نازک ذقن

البروج

کالها

مزهر آلت نغز یعنی نای نواختن

هر دو نان

بل به تأخیر

هر دو نان خواهند و او رو در خطیر … آن دو کمپیر را گوید بگیر
وآن دگر را که خوش است و قد و خد … کی دهد نان بلکه تأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند … که بخانه نان تازه میپزند
چون رسد آن نان گرمش بهر کد … گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن دارد اش تا میکند … وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاری است با تو یکزمان … منتظر میباش ای خوب جهان
بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد … تو یقین میدان که بهر این بود
مثل این کمپیر شد بیگانگان … شاهد خوش روی مثل مؤمنان

رجوع بقصهٔ آن شخص که بوی گنج نشان دادند بمصر و بیان تضرع او از درویشی بحق تعالی

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر … آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار … که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید … که غنای تو بمصر آمد پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست … کرد کدیه تو قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی است زفت … در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند … رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر … گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج … یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین … هست گنجی سخت نادر بس ثمین
لیک نه نفقه بد و چیزی نماند … خواست کدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت … خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید … ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم … تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ … تا رسد از بامهام نیم دانگ

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن از بهر کدیه و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار و ان مع العسر یسرا و هو خیر لکم و قوله تعالی سیجعل الله بعد عسر یسرا و قوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی و جمیع القرآن و الکتب المنزلة فی تقریر هذا

اندرین اندیشه بیرون شد بکوی … واندرین فکرت همی شد سو بسو
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه … یک زمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب … که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت … چوبها زد بیمحابا ناشکفت
اتفاقا اندران شبهای تار … دیده بد مردم ز دزدان صد هزار
بود شبهای مخوف و منتحس … پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته بد ببرید دست … هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم … که چرا باشید بر دزدان حلیم
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید … یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست … بر ضعیفان ضرب بی رحمت است

تا بدین حیلت فریبانند را
تا مطیع و رام کرد اندرا

ضرار

هین ز رنج خاص بگسل زانتقام / رنج او کم بین ببین تو رنج عام
اصبع ملدوغ بر دزد دفع / در تعدی و هلاک آن بکو
اتفاقا اندر آن ایام دزد / کشته بود انبوه بجز و خام
در چنین وقتی بپیچید او / چو بها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست / کم مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا ببینم چون آمدی بیرون ز کو
تو ز رنج عام پس منکری / راست گو تا خود چه فکر
اهل دیوان بر عسس طعنه / گر چه دزدان گون باشند
انبهی از رفت و از امثال / وانما یاران زشتت را
ور نه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز زهرت محتشم
گفت او را بعد سوگندان / که نیم من خانه رو و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیداد / من غریب مصرم و بغدادیم
قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت

بیان ان الکذب ریبة والصدق طمانینة

بوی صدق آمد ازین سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد ز آب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردود است او محجوب
چشمه شد چشم عسس ز اشک / نه ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
زین بیلوم کرباز دکان تو / بر شگرف و بر قلبها دیده ور
شد بیلوم مرو بهر آرای / واندکه هم از عمی دار الحجر
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بند است و بر استاد
بر یکی قند است و بر دیگر / بر یکی لطف است و بر دیگر
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان و ورد / باز بر نمرودیان مرگ
بارها گفتیم این را ای / می نگردم از بیانش سیر
بارها خوردی تو نان دفع / این همان نانست که تنگ گشت
هر که او در دو مجاعت / نو شدن با جزو جزوش
بر تو جوعی رسد نو زنا / کز همی سوزد از و تخمه
لذت از جوعست نه از نقل / با مجاعت از شکر به نان
پس ز بی جوعیست و از تخمه / آن ملال نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکیس و قیل / در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مرد / شصت سال از سیری نامد
عشوه ها در صید شله گفته / بی ملولی بارها گفته تو
بار آخر گویش سوزان و / کز متر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو / درد هر شاخ ملولی خو

کیمیای

کیمیای نو کننده دردها / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / ره زنند و زرستانان رسد
آب شوری نیست درمان عطش / ور چه او بنماید است هم سرد
لیک خادع گشته و مانع شده / ز آب شیرین کو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است / از شناس زرگان هر جا که هست
پا و پر تو را بتزویری برید / که مرادت تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم و خود درد بود / خار بود ارچه بظاهر ورد بود
تو زدی درمانده روغی میکنی / تا شود دردت مصیب و مشتکی
گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بر خیالی اینچنین راه دراز / پیش گیری از جهالی و آز
بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغدادست گنجی مستتر
در فلان سوی و فلان کویی دفین / بود خود آن نام کوی این حزین
هست در خانه فلانی رو بجو / نام خانه و نام او گفت آن علو
دیده ام این خواب را من بارها / که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / زانکه خواب لاشیء و او
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانه منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده ام / زانکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواه / آن من شد هر چه خواهی گو بگو
من مراد خویش دیدم بیگمان / هر چه خواهی گو مرا ای بدگمان
تو مرا پر درد گوای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار

تمثیل

گفت بادی و تن بودی یک سخی / که ترا اینجا نمیداند کسی
گفت او گر می نداند عام میم / خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیرا حمقم من نیک بخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد / ورنه بختم داد عقلم میدهد
مر عسس را رحم شد بر احوال او / کردش آزاد و دعا کردش بهم
چون رهانی یافت از دست عسس / شکر را خالی نبود او کیفیس
بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو

بازگشتن آن شخص شادمان مراد یافته
خدا را شکرگویان و حیران در غرایب اشارت

جمله حیران و ستاو زو عجب / زانعکاس روزی و راه طلب

اشارت حق تعالی بظهور اولیاء در وجوه که هیچ عقلی و فهمی بدان نرسد

کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و سود

کاین همه حکمت بود کز قبل مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد || تا شتابان در ضلالت می شدم / هر دم از مطلب جداتر می بدم

باز آن عین ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود || کم همو را نهج ایمان کند / کژ روی را مقصد احسان کند

تا نباشد هیچ خایف بی رجا / تا نباشد هیچ محسن بی وجا || اندرون زهر تریاق آن خفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهاد آن مغفرت || منکران قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات

قصدشان ز انکار ذل دین شده / عین ذل عز رسولان آمده || گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی

خصم منکر تا نشد مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه || معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بی شکی

طعن چون می آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حق و مینواخت || مکر آن فرعون سیصد تو بده / جمله در اذلال او واقع شده

ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند || تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش را ز دلها بر کند

عین آن مکر آیت موسی شود / اعتبار آن عصا بالا رود || لشکر آرد بیعدد تا رود نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل

ایمنی امت موسی شود / او بتحت الارض در هاوی رود || گر بمصر اندر بدی او نا ملی / وهم از سبطی کجا تا ز ال شکی

آمد و در سبط افکند او گداز / تا بدانی کایمنی در خوف واز || این بود لطف خفی کاو را صمد / نار بنماید خود آن نوری بود

نیست مخفی مزد دادن در تقا / ساحران را اجر بین بعد از خطا || نیست مخفی وصل اندر برورش / ساحران را وصل داد او در برش

نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا || عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون

امنشان آمد ز لطف ذو الجلال / تا رسیدند پیش از صف نعال || امنشان آمد ز فیض مشتعل / تا شدند ایمن ز خوف آن نهان

امنشان از عین خوف آمد بدید / لاجرم باشند هر دم در مزید || امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی

آن امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند || اندر آید تا شود او تاجدار / خود در شبه عیسی آید تا جدار

هین میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهود آن خوش نیم || زوترش بردار آویزند کو / عیسی است از دست ما تخلیص جو

چند لشکر میرود تا بر خورد / برگ او میگردد و بر سر خورد || چند بازرگان رود بر بوی سود / عید پندارد بسوزد همچو عود

چند

چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین || بس سپه بنهاده دل بر لاخورتر / روشنیها و ظفر آید به پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت || تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زان جای سرگردان کند

تا همه زوار گرد او تنند / کعبهٔ او را هم قبله کنند || وز عرب کینه کشد اندر گزند / کز چرا در کعبه ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده || مکیان از عز یکی بد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده

او و کعبه او شده مخسوف تر / از چه است این از عنایات قدر || از جهاد ابرهه همچون دده / آن فقیران عرب منعم شده

او گمان برده که لشکر میکشد / بهر اهل البیت او وزر میکشد || اندرین فتح عزایم وین همم / در تماشا بوده در ره هر قدم

خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت || تا بدانی حکمت فرد حکیم / ایمنیها بید هلد در خوف و بیم

مکر کردن برادران بعد از ترکیب اولیا با دیگران بند او رسید و از ایشان و بخود زدن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن از فرط عشق نه از لا ابالی گری

یادم آمد قصهٔ شهزادگان / گوش و هوش آور تمییز عیان

آن دو گفتند بر کران اندر جان ما / هست با سحرها چو نجم اندر سما

همچو جغریم اندر آب آن کتمان / ور نخوشیم اختناق و سقم

گر نگوییم آتشی را نور نیست / ور بگوییم این سخن دستور نیست

در زمان برجستگی با زان وداع / انما الدنیا و ما فیها متاع || پس برون جستند چون تیر از کمان / گر مجال گفت کم بود آن زمان

اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین || شاه را معلوم بد یک یک حالشان / اول و آخر همه زلزالشان

میش مشغول است در مرعای خویش / لیک چوپان واقفست از حال میش || کلکم راع بداند از رمه / کز علف خوارست گرد در ملحمه

گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود || واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت آن بد که خشک آوید بود

در میان جانشان بد آن سمی / لیک قاصد کرده خود را اعجمی || صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون || شاهزاده پیش شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده

گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش / لیک میکردی معرف کار خویش || در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی

گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن || آنکه او را چشم دل شد دیده بان / دید خواهد چشم او عین العیان

با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او || پس معرف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب

پادشاها صید احسان تو است / پادشاهی کن که او آن تو است
دست در فتراک این دولت زدست / بر سر سرمست او بر مال دست

گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد این فتی
بیست چندان ملک کان شد زو بری / بخشمش اینجا و ما خود بر سری

گفت تا شاهیت بوی عشق کاشت / جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تو چنان در خورد شدست / که شهی اندر دلش سرد آمدست

شاهی و شهزادگی در باختست / از پی تو در غریبی ساختست
صوفی است انداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر

میل سوی خرقهٔ داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
بازده آن خرقه این سو ای قرین / که نمی‌ارزید او یعنی بدین

دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقهٔ کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد

خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست / پنج دانگ مستیش دردسرست
ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی‌زوال

عامل عشقست معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجبست / عین معزولیست نامش منصبست

موجب تاخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی

همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی بر خورد
چون چراغی بی ز زیتی و فتیل / نه کثیرت ستد ز شمع و نی قلیل

در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوب مهری مهمان غر / بانک چنگ مطرب در پیش کر

همچو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک او جز خسار
همچو بی گندم که شد در آسیا / جز سپیدی ریش و مو نبود عطا

آسیای چرخ بر بی گندمان / مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با برگندمان این آسیا / ملک بخش آید دهد کار و کیا

اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت از قصور و از قباب

حد ندارد این سخن گر جو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست

گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت

هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین

عکس میدان نقش دیبای جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان
این تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کرده گرو

مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلو از سیر جز در چاه نیست

مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریف دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن

گفت شاها

بیسوی خرقه اش باشد ندم

یا چو مرغ خاک و ...

کردنی

ای تن

ای تن صدکاره ترک آن بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن و باز سال دیگر آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن دیگر بجو الی آخره

هر زمان جوحی ز درویشی بعین / رو برون کردی که ای دلخواه من

چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا ز صید تو بدوشانیم شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید

رو پی صیدی شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد در حبس دام

شد زن او نزد قاضی در گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از مقالات و جمال آن نگار

گفت اندر محکمه است این غلغله / می‌ندانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی / از ستمکاری شوهر شرح دهی

فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش / انچه حق باشد بدو زین غمگنی مباش
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر کله آمد شدی

خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وان صدور از صادران فرسوده‌اند

همچو شاخ از برگ و از میوه بهن / کرد خالی تا رسد از امر کن
برگها و میوه‌های نو ز غیب / از پس آن کهنگی هیچ ریب

در خزان و باد خوف حق گریز / وان شقایقهای پارین را بریز
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست / کر درخت دل برای آن نماست

خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو به یقظا کش تحسبهم رقود

گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست

امشب آ امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زدست

خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح بر تابه چو بریان ساختی / واهل او بر تابه سنگ انداختی

مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان

لوط را زن همچنان بد کاوره / خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسفانه کیده بجای جوان / ماند در زندان برای امتحان

هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر دب

زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / گفت ما مستیم بی این آبخورد

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه

کاین شقایقها مانع

خورد

چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا بر آسایند اندر خلوتی
اندر آمد جوحی و زد در دمی / جست قاضی حجره تا در رود
زدن جوحی تند بخشم بر در خانه و گریختن قاضی در صندوق
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبال من زمستان و خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشاده ستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان من / آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / صلو واگیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیک / از عروض و زر عجب خالیست لیک
چون تن زراق خوب و با وقار / اندرین سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد زین / خورد سوگندی که نکنم جز این
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرانش قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر / که چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این که داعی من ای عجب / یا پری ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
گشت معلوم که صوفی بی جسد / هم ازان صندوق او را میرسد
عاشقی کاندر غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق رفت از اندهان / جز که صندوق نبیند در جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را درین صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت کای حمال وای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود تر با این همه
تا خرد این را بزر زین بی خرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی روح مند / تا ز صندوق بدن مان وا خرند
خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیاء و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست / که بداند که بصندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش ازان / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست / عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری او فتاد / یا ز اول از مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها میرود او جابجا

ارجمند

در بنی

در بنی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردون شان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشان او را شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یک دمی از جانش شاد
آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن آن صندوق را از جوحی
برد القصه مر آن صندوق کش / نایب قاضی حسن زان غمش
آتشی برکرده جوحی از بلا / که بخواهم سوختن این صندوق را
در سر بازار جوحی عامدا / چیست جوحی میبهد هنگامه
نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی آیم فروتر از هزار / گر خریداری تو بیش آر و شمار
گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این داد نیست
برگشایم گر نمی ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو ماندهاند / خویش را اندر بلا بنشاندهاند
آنچه بر خود خواهی و باشد پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
زانکه بر مرصاد حق و اندر کمین / میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوستهاست / هین مجنبان جز بعدل و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس هم اینجا خود جزای نیک و بد / میرسد با هر کسی چون نیک کرد
وان جزا کانجا رسد در یوم دین / هیچ آن با این نماند نیک بین
فی حدوثی عدل بود انجا جزا / دوزخ و نارست جای ناسزا
گفت آری آنچه کردم استم است / لیک هم میدان که بادی اظلم است
گفت نایب یک بیک ما باد ایم / با سواد وجه اندر شادیم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نبیند غیر او بیننده چش
ما جرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار آن را زو خرید
هر دمی صندوقیی ای بد پسند / هاتفان و غیبیان می خرند
این یقین میدان که اسیر و بندهٔ / زانکه در صندوق غمها ماندهٔ
بندهٔ هر چه گشتهٔ از بلا / هر یکی بر تو چو صندوقست سد
تا نگردی زین همه آزاد تو / کی شوی ای جان ز غم آزاد تو
در تفسیر این خبر که مصطفی ص فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدند که بس نبود که مطیع و چاکری ما بودیم او را چاکری کودکی خردمان هم میفرماید الی آخره

گر خریداری کشا کیسه شمار

از اهل خرد باز

دینم

یعنی با وجود دو سیاهی شادمانیم

خلع الوجاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنک آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گویید هر دم شکر آب / بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل کردگار
حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان / مست و رقصان و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از عدل بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح / خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافتست / هر زبان نطق از فر ما یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من طمع / اندرین طورست عز من قنع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمحکمه قاضی سال دوم بر امید وظیفه پارسال و شناختن قاضی او را الی تمامه

بعد سالی باز جوحی از محن / رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه پار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من کن سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش / یاد نارد از بلای ماضیش
هست فتنه غمزه غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فراشت / غمزه تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / زانکه وقت لقیه در صندوق بود
او شنیده بود آوازش درون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن / مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر شش دره‌ام انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او از پنج حس و شش جهت / از ورای این همه کرد آگهت
شد اشاراتش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون برآرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی‌ستن / جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابسته چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند

صد هزاران

صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
دلو چه و حبل چه و چرخ چی / این مثال آمد رکیک ای اخی
از کجا آرم مثالی بی‌شکست / کفو او نه آید و نه آمدست
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی چه درخورد تنست / هین بشو ای جان ازین تن هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعه نور جلال

باز آمدن بشرح قصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نه به بحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورتی از صورتیت بیزار کن / خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
ای تن اکنون دست خود زین جان بشوی / ور نمی‌شویی جزین جانی بجوی
پس سقام عشق جان صحتست / رنجهاش حسرت هر راحتست
آن کلامت می‌رهاند از کلام / وان سقامت می‌جهاند از سقام
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت / او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گداز تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر از این سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش آن شه زین نسق / جان کباب و دل نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم / صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش مؤمن ازین رو ای صفی / می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطره صراط بر سر منست ای مؤمن از صراط زودتر بگذر زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش ما را نکشد جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس / بین که می‌بخشاید او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار

گوید این جنگ کم کن همچو باد / ور نگردد هر چه دارم من گشاد
گر تو صاحب جرمی من خوشه‌چین / من بی‌ام تو و لایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان / فی این وقت آن ارزو امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان کنان این میکشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششترست / اعتناق بی‌حجاب خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاص مر دریاییان را معبرست
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند / نعره‌های عشق آن سو میزند
تو همی‌گویی عجب خامش چراست / او همی‌گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
خفته خود آنست و کر زان خودترست / غرقه شد در آب او خود ماهیست
وانکه کشتی مرکب چوبین شکست
نی خموشست و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود / لیک در محسوس ازین بهتر نبود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت / جانش بر آذر جگر بر سوز و تفت
کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کیست این / کز این بحرست وین هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر / کرد او را هم بدان پدر سوز شکار

فوت شدن برادر بزرگین و آمدن برادر میانین بجنازهٔ برادر کلان که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا آن هم لنگ احسان شد ماند از شکار و صید غیبی از خدمت آن پادشاه

از نوازشهای آن شاه حمید / این برادر زان برادر خرد بدید
عرصه و دیوار و کوه و سنگلاخ / در تن خود غیر جان جانی بدید
پیش او چون نار خندان گشت شکافت / شد نوازیدش که هستی یادگار
بلک گردون سدی کاهی عاع / در دل خود دید عالی غلغله
روح زیبا چونکه وارست از جسد / ذره ذره پیش او چون آفتاب
خاک اگر گندم شدی و گاه / در نظرها چرخ بی‌گنه و قلید
از قضا بیند چنین چشمش رسد / صد هزاران غیب پیشش شد پدید
کرد او را هم بلا و پدر سوز / گر نیابد صوفی اندر چله
دمبدم میکرد صد گون جلوه‌ها / پیش چشمش هر دمی خلق جدید
آنچه چشم محرمان بیند بدید

آنچه او اندر کتب برخوانده بود / چشم را در صورت آن بر گشود
از غبار موکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید / جزو جزوش نعره میزد هل مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته ایم / که در گلزار بر خود بسته ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان / میفتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آری دست زنان / گرد چادر گردی و عشق زنان
باز استسقات چون شد موج زن / ملک شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یک سرت بود این زمان هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام پر دران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا / همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان تو که عکس دیگریست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / کو دهد او را بکینه رنج و درد
تا بکی عکس و خیال لامعه / جهد کن تا گردد این واقعه
تا که گفتارت ز حال خود بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول و النجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد از هواست / ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری مباح / کم تحری بنشسته در کعبه وصال
بی‌تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت کرد از راه هوی
همچو عادش برد باد و کشد / نی سلیمان تا بتختش کشد
عاد را باد ست حمال خذول / همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / میبرد تا بکشدش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشت اغیار بود
چون بگرداند یاکرانو سین / خوردشان فی نکت ازبک قرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند مانند عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / بر کند از دستتان این باد دیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اتفاق
او بسر با خالق خود راستست / چون اجل آید بر آرد باد دست
باد را اندر دهن بین ره‌گذر / هر نفس آید رود از کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل / درد دندان دارد ش زار و علیل

حباه زار
شادی و فرح ٥
بر زنان
حلا

شکر کن مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
اشکم تهی لاف اللهی نزد / کآتش اینست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می‌تنند / خاک اندر چشم مردم می‌کنند
چندلی را رنک عودی میدهند / بر کلوخیمان حسودی میدهند
پاک آنکو خاک را رنکی دهد / همچو کودکمان بدان جنکی دهد
دامن پر خاک ما چون طفلکان / در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه کر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره کویندش بنام
کر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره‌ست او بر هر پیر هش
کرچه باشد مو و ریش او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
کی رسم کر نارسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند لطف آن کرم
با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انکوریی
نیستم امیدوار از هیچ سو / وآن کرم میکویدم لا تیاسوا
دایما خاقان ما کردست طو / کوش ما را میکشد لا تقنطوا
کرچه ما زین ناامیدی در کرویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان سیس / در دویم سوی مرغزار انیس
کام اندازیم و انجا کام نی / جام پردازیم و انجا جام نی
زانکه انجا جمله اشیا جانی است / معنی اندر معنی ربانیست
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه انجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه زشتی نماند
خشت اکر زرین بود بر کندنیست / چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره کشتن بهر این نور اندکست
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
کرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره کشتی این زمین / از میان چرخ برخیز ای مبین
تا کنون چرخ کردد سایه‌اند / شب سایه [illegible]
این زمین چون کاهواره طفلکان / بالغان را تنک میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در کهواره بر طفلان فشاند
خانه تنک آمد ازین کهوارها / طفلکان را زود بالغ کن شها
ای کواره خانه را ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار
چون سلم کشت بیع و شری / از درون شاه در جانش جری

وسوسه و اشتغال کردن شاهزاده را بابادشاه زاده
استغنا از کنجی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد شاه از راه الهام
از آن با خبر شد و دلش درد کرد و روح او را زخمی زد چنانکه صورت شاه را خبر نبود

کاین همان بادست کاین میکذشت / بود جان کشت و کشت او را کشت
دستکاه بدهد عطاها بی عبوس / وقت خشم آن دست میکردد دبوس
یارب و یارب برآورد او ز جان / کر برین بادم امیر ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چشم بخشش اشکها باران کند / منکرانرا درد الله خوان کند
چون دم مردان ببندد زمرد / وحی جو را مین پذیرا شو ز درد
باد کوید پیکم از شاه بشر / که خبر خیر آورم که شور و شر
زانکه ماموروم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
کر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان کشتمی حمال تو
عاریه‌ستم کشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرکشم بر تو دهم / ز استیه تو یاغیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آنزمان کایمانت مایه خود شود
آنزمان خود جملکان مومن شوند / آنزمان خود سرکشان بر سر دوند
آنزمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک کو در غیب کردی مستوی / مال الله داری شحنه خود توی
شحنکی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعارست و سقیم
رستی از بیکار کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون کلو تنک آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود ز اصل خاک آمدست / لیک آن خاکی که او رنکین شدست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنکین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنک لحمش داد و این خود خاک اوست
هم ز خاکی بخیه بر کل میزند / جمله را هم باز خاکی میکند
هندو و قفچاق و رومی و حبش / جمله یک رنک اند اندر کور خوش
تا بدانی کاین همه رنک و نکار / جمله روپوش است و رنک مستعار
رنک باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنک صدق و رنک تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنک شک و رنک کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنک او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا و آن بقا تا یوم دین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب و بس / دایم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنکی و فن و سنکی دهد / طفل خویان را بر این جنکی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف می کزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نکیرد این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست / شکر باری قوت او اندکیست
طفل را استیزه و صد آفتست / شکر این که بی فن و بی قوتست
وای از آن طفلان که پیری میکنند / لیک موران اند و میری میکنند
وای ازین طفلان پیر بی ادب / کشته از قوت بلای هر قبیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم / کشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / کز فرعونی رهیدی وز کفور

قوت می‌خوردی ز نور جان شاه / ماه جانت همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی‌ندید / دمبدم در جان مستت می‌رسید
آن نه که ترسا و مشرک می‌خورند / زان غذایی که ملایک می‌خورند
اندرو رو بخودیش استغنا پدید / کت طغیانی ز استغنا پدید
گر نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون قضا خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع / من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / رفت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
سرو قدی ماه رخساری مراست / همچو من شهزاده اکنون خود کجاست
شاه و هم شهزاده و سلطان مفر / کامل و فرزانه و انسان منم
زین سپس چون نفس زاید کرّ و فر / صد هزاران ناز خاییدست
صد بیابان زانسوی آن جو مروحد / تا بدانجا چشم بد هم می‌رسید
بحر شکر کرد رحم هر آب او / چون نداند آنچه اندر سیل و حوت
شاه را دل درد کرد از فکر او / تا سپاسی عطای بکر او
گفت آخر کای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم بر کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
در جزای آن عطا و آن عیش / تو زدی در دیده‌ام خار و حشیش
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوش گشته بر درید
چون درون خود بدید آن شه فقیر / از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده / خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده
جان چون طاووس در گلزار ناز / همچو جغدی شد به ویرانهٔ مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک می‌راند او که ای هندوی زاو / شیر را کردی اسیر دم گاو
کرده‌ای ای نفس بد نفس / بی‌حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندمی چون کژدمی
در سرش آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی‌درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنگه نه سداد
آدمی اندر بلا کشته بهست / نفس کافر نعمتست و گمرهست

در جان مستت می‌رسید

خویش

نفس کافر خود همی نعمت آمدان / گشت طاغی چونکه فارغ شد ز تن
آدمی در ابتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق عز و جل با عزرائیل که ترا بر که رحم بیشتر آمد از این خلایق که جانشان قبض کردی

و جواب دادن عزرائیل علیه السلام حضرت عزت را جل جلاله

حق به عزرائیل می‌گفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد به درد / لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پر سوزتر بریان‌ترت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز / میشکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و طفلکی اندر رمه
هر دو آن بر تخته‌ای درماندند / تخته را آن موجها می‌راندند
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم دود ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ شیرین جوش ندا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بستری کردم ز برگ نسترن / کرده او را ایمن از جمله فتن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفته بدو آهسته وز
ابر را گفته برو باران بزن / برق را گفته برو مگرای تن
زین چمن ای مهرگان اعدا دی / پنجه ای بهمن بدین روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود / کاندر آن صرصر امان آل هود
هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا می‌کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گروه را بر هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این می‌کنی ای باد سرد / گرد خط دایرهٔ آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکو عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
حاصل آن روضه چون حال عارفان / از سموم صرصر آمد در امان

رجوع بقصه پروردن حق تعالی جل جلاله نمرود را بی واسطه مادر و دایه در طفلی

یک پلنگی بچه از نو زاده بود / گفت او را شیر ده طاعت نمود
پس بداد او شیر و خدمتها بکرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزند نطق و داوری
پرورش دادم من او را زان چمن / کی بگفت اندر بگنجد لطف من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را بر او مهر ولد / بر پدر مر این قلم را تا ابد
مادر ار از مهر من آموخت هم / چون بود لطفی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد [illegible] کش مکش / تا بود هر استعانت از منش
ورنه تا خود هیچ عذری نبودش / شکوه‌ای نبود ز هر یار بدش
این خصانت دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچنان کان شاهزاده شکر شاه / کرد استکبار و استغنا و جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبال نوم
لطفهایی کرد کو آن گشت کند / از تکبر بد دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدایی میکند
رفته سوی آسمان ذو الجلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی‌تاوان را / کشت تا یابد وی ابراهیم را
کان منجم گفت کاندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع خصم احتیاط / هر که میزایید میکشت احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرورش زاد ظلمات نسب
دیگر ار کاهرو ابر شد عجیب / او ز ما یابید گوهرهای عجیب
گر لگد زد دست نفس بد یقین / چه بهانه میبری بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگوید این بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کان بد رگ است
فرض می‌آری بجا گر طالبی / بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلت وارهاند از ننگ پوست / تا شوی چون موزه هر پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت
قرن قرن از دست نفس بی‌ادب / تا کهان اندر جهان میزد لهب

رجوع کردن بقصه شاهزاده که زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل

نقد کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی تا بگور

شاه چون

شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود

دیگر از دنیا برفت

چونکه کشتش بنگرید آن بی‌نظیر / دید کز ترکش یکی چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت کاندر حلق او آن تیر رست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته بد در نوحه او خود میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
آن سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود
دختر و ملک خلافت او گرفت / [illegible]

وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که مجموع مال مرا ازین سه فرزند هر که کاهلتر باشد آن او است و متوفی شدن او

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او هم جان روان
گفت هر چه در کفم سیم و زر است / او برد زین هر سه کو کاهلتر است
گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان به قاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم او را بدست / هر چه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان بیکارترند / در جهان محو بس مردانه‌اند
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی‌بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی گوئید باز / تا بدانم حد آن از کشف راز
هین ز حد کاهلی شرحم دهید / تا بدانم من که حد کاهلید
بی گمان که هر زبان پرده دلست / چون بجنبد پرده سرها واصلست
پرده کوچک چو یک قرص کباب / می‌بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از کذب و صدق مخبر است
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از نسیم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
یا زبان همچون سر دیگ است راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آید اندر تیز هش / آش شیرین را ز سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتی / وقت بخریدن بدانید اشکسته را

مهتری را گفت قاضی باز کو
واندر آن گفتار بگوید دا
گفت کز این مکر بشنیده بود
یا بگورستان و جائی
زانکه رو ترسی بسوی هر که
حمله آرد افتد اندر کردنم
دیو و مردم را ملقن بد اخا
گفت کز مکر ناید در کلام
صبر را سلم کنم سوی در
من بدانم کو فرستاد او
هست باقی شرح این لیکن

قصه از کاهلی ای مال جو | گفت دانم مرد را در حین

تمثیل

لب ببند در خوشی در
تو خیالی زشت بینی در
آن خیال دیو وش بگریخت
زا مرا مادر من پیر اگر جو
غالب آید بر شهان زو کر
حیله را دافته باشد
تا برایم بر سر بام فرج
از ضمیر چون سهیل آید
بسته شد دیگر نمی آید برون

انجا کر گفت مادر با
دل قوی دار و بکن حمله
گفت آن کودک خیال دیو
تو همی آموزیم کر جست
تا کدامین سوی باشد
سر او را چون شناسی
ور بجوشد در حضور
در دل من این سخن ز ان
همچو اشتر با طفل اینجا

ور بر گوید اتمش اندر سر
ور نگوید در سخن پیچانش
کو خیالی آید شب خلق
تا بگرداند ز تو در حال رو
گر بدو این گفته باشد ما
آن خیال زشته او هم مادری
الله الله رو تو هم زان سوی
گفت من خاموش نشینم
منطقی بیرون از این شادی
زانکه از دل جانب دل روز
او بگوید من دهان بستم

این ابیات از آن حضرت مخدومی مولانا صلاح الحق والدین سلطان ولد است سقی الله ثراه

مدتی دین مثنوی چون دوا
از چه رود دیگر نگویی سخن
گفت نظم چون شتر زین
وقت رحلت آمد و جستن
در جهان جان کنم جولان
چونکه جان در خاک او نیم زنده
زین نمی گر همچو جانت اند
تا ترا انجا برد کو آمدست

بهر چه بنی در علم لدن
نیستش با هیچ کس تا حشر
کل شیء هالک الا وجهه
بگذرم زین نیم در ایم در
در جهان نیم ببین تا جو
در یم جانان نگر تا یابی بقا
جستن یم را ز خاکی بهد

قصه شهزادگان ناید
باقی این گفته آید بی زبان
گفت و گو آخر رسید و عمر
زانکه این عالم زنم زندست
یم چو شهرست و چو درو ا
چونکه جان از بحر جانست
جزو هر خاکی بخاکستان برد

شد خمش کهش و لدای
ماند ناسفته در ستیم بیش
با درون انکه دار در زنده
مژده آمد وقت آن کز تن
از پی نر یافتن خوب
نم چو قطره دان و بی اندازه
پس ز راه جان بجو تو این شرف
موج بحر جان سوی جانان

بحر جان

۷۲۴
۳۶۳

پس ز جان کن وصل جانان را
تخمهای عمر را در شوره خاک
حیف ناید مر ترا ای مرد کار
عمر معدود شمرده چون
هین تجارت کن در این بازار
خود شمار اینجا بود کاخر
در تن همچون سبو هستی
یا چو کهی بر سر آب روان
جان او در بحر چون تشنه
آب را اندر سبوی یم مدار
کاب ساکن بی مدد ناخوش
بی یقینی می بید ابلهی
رنج او هر لحظه بتر میشود
پیش از آن کز کار تو انجا
پای همت بر خود و بر ماه نه
قصه کوته کن که رفتم در بحا

بی لب و کام و نیکو نام
می بکاری تا شوی آخر هلاک
کل دمی از دست بستانی
در دو جو کرد آن ناشتهی
صد هزاران کل برازیک
بیشمارست آن نظر کان
گفتگو و جنگ و صلح جو
تا شود سرد و درون سید برون
مومنست او یا که کافر یا او
تا نگردد آب شیرین ناگوار
رنگ و بو و طعم خوش از وی
پر ز بادی همچو انبان
هر دمی او زشت و ابتر
هر دمی غفلت تو او افسر
سر بر آن ایوان و آن درگاه

تار همی از جنس این فانی جها
انچنین عمر عزیز بی بها
عمر کان شد صرف در دنیو
بیشمار و بی حد و بی عد شو
از یکی دانه گر کاری صد
سوی کل خود رو ای جزو
چون حجابست این نقوش و
یا که شیرینی و یا ترشیست
از که و از نقد و از نوی قد
همچنین از قول و فعل مرد
گفت احمد هر که در دو روز
هر دمی پس میرود از پیش
سوی دوزخ میرود آن
رو بسوی اصل خود همچون
این خودی را خرج کن اند

آب جان از بیز اند بحر جان
تا شوی دریای بی حد و کران

در جهان جان بمانی جاودان
میدهی از بی عوض هر دم چرا
عمر کان شد صرف در عقبی
عمر ده روزه گر در طاعت
دانه بر گیری ز فضل کردکار
از خودی بگذر بمانی با خو
بر سر آب روان ای نامور
میشود ظاهر بپیر و جوان
مینماید خود نهاد در شود
میشود پیدا که چه بافت
هست مغبون و گرفتار
میشود صافیش دی
بی عذابی بجز در بحر عذاب
بگذر از استاره و چرخ
تا نمانی همچو ابلیسی جدا
هین خمش والله اعلم بالصواب

[illegible]

[illegible]

از که دست [illegible] دیگر [illegible] چه سود
دانکه [illegible] آتش [illegible] آب [illegible] چه سود
عاشق [illegible] آزاد دل [illegible]
[illegible] چه سود
[illegible] چه سود
[illegible] چه سود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۱۳۲۹

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سرمسه